اثر: موریس دوکبرا نویسندهٔ معروف فرانسوی

آواره‌ها

ترجمه: ذبیح‌الله منصوری

انتشارات یادگار
ناصرخسرو - کوچه امام جمعه

۴۵۰ ریال

اثــر:
موریس دکبرا ، نویسنده فرانسوی

آواره‌ها

ترجمهٔ:
ذبیح‌الله منصــوری

* آواره‌ها
* موریس دکبرا نویسنده فرانسوی
* ترجمه: ذبیح‌الله منصوری
* مرداد ماه ۱۳۶۳ ـ چاپ اول
* تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
* چاپخانه آفتاب
* صحافی حبیب

انتشارات یادگار ـ ناصرخسرو کوچه امام جمعه
حق چاپ محفوظ ناشر است

مقدمه

(موریس دکبرا) نویسنده فرانسوی و نویسنده این‌کتاب ، ازجمله نویسندگانی‌است که من در دورهٔ جوانی کتابهایش را دیدم و شروع به‌ترجمه بعضی از کتب او نمودم وآنچه مرا واداشت که برخی از آثار او را ترجمه‌کنم این بود که دریافتم موریس دکبرانویسنده‌ای است که می‌تواند واقعیتهای زندگی را خواه تلخ، خواه شیرین ، در قالب سرگذشتهای مشغول کننده برای خواننده مجسم نماید.

من سعی علمای‌اخلاق را برای‌رهبری و اصلاح نوع‌بشر قابل تقدیرمی‌دانم اما آزموده شده که اندرزهای علمای اخلاق ، درگوش کسانی که کورباطن هستند به‌کندی و سختی

فرو می‌رود ، در صورتی که همین اشخاص ، از راه خواندن سرگذشتهائی که در آنها محاسن و واجبات اخلاقی من غیرمستقیم بآنها تلقین می‌گردد تحت تأثیر قرار می‌گیرند . و متنبه می‌شوند و متنبه شدن دیباچه و مقدمه اصلاح شدن است .

برای پیروی از همین روش مؤثر تربیت است که دانشمند و عارفی بزرگ چون جلال‌ـ الدین قونیوی در اثر فنا ناپذیر خود ، مثنوی ، نزدیک یکصد و بیست داستان گنجانیده در صورتی که سراینده مثنوی ، به‌تصدیق تمام محققان شرق و غرب ، نه فقط از دانشمندان عرفانی جهان اسلام بوده بلکه از عارفان بزرگ نوع بشر بشمار می‌آمده و دانشمندی چون (نیکلسون) انگلیسی در این قرن عمر خود را وقف ترجمه و تفسیر مثنوی جلال الدین قونیوی کرد و دانشمندی مانند حجت الاسلام بهائی عالم معروف عصر صفوی ، در مورد معرفی سراینده مثنوی می‌گوید :

من نمی‌گویم که آن عالیجناب
هست پیغمبر ولی دارد کتاب.

ومنظور ازکتاب اومثنوی‌است‌که‌به‌گواهی علمای مشرق و مغرب نظیرش، تا امروز، در عرفان بوجود نیامده است.

این را گفتیم تا نشان بدهیم که حتی دانشمندی مانند سراینده کتاب مثنوی برای این که حقایق علمی و عرفانی را در گوش هوش خواننده جابدهدمتوسل به‌سرگذشتهای مشغول کننده گردید و کیست که بتواند آن دانشمند و متفکر بزرگ را به‌مناسبت یکصد و بیست سرگذشت سرگرم‌کننده‌ای‌که واردمثنوی کرده، متهم به‌داستان سرائی کند؟

(موریس دکبرا) نویسنده فرانسوی که درسال ۱۹۷۳ میلادی زندگی را بدرودگفت، نیز برای اینکه واقعیتهای اجتماعی واخلاقی و روان‌شناسی را مورد بحث و نقدقرار بدهد هرچه می‌خواست بگوید در قالب سرگذشتهای مشغول کننده قرارداد وآن مرد متواضع وبدون ادعا درهمه‌عمردرصدد برنیامد که‌در دنیای ادب

(ادبیات) دارای‌عنوانی بشود و فی‌المثل او را به‌عضویت آکادمی (فرهنگستان) انتخاب کنند اما به‌سبب‌قلم شیرین وقریحه‌ای‌انتقادی که داشت، خیلی مورد علاقه هموطنان خود و خوانندگان سایر کشورهای اروپا بود، کتابهایش در زمان حیات او به‌اکثر زبانهای اروپائی ترجمه شد.

موریس دکبرا چون هرچه می‌خواست بگوید درقالب سرگذشتها می‌گفت خوانندگانش در آغاز متوجه نمی‌شدند که وقتی یکی از کتابهای‌او را برای‌خواندن به‌دست‌می‌گیرند، یک بحث انتقادی اجتماعی و یک تحلیل روان‌شناسی را مطالعه‌می‌کنند اما بعد ازاینکه کتاب را به‌اتمام می‌رسانیدند می‌فهمیدند که منظور نویسنده نقد اجتماعی و روشن کردن زوایای تاریک روان شناسی بوده است.

وقتی این‌کتاب راخواننده‌ای‌که با سبک نویسندگی (موریس دکبرا) آشنانیست به‌دست می‌گیرد تصور می‌کند که نویسنده قصدی غیر از نوشتن یک سرگذشت تخیلی نداشته ولی

بعد از اینکه قدری از کتاب را خواند رفته رفته، متوجه‌می‌شودکه‌منظور نویسنده‌فرانسوی داستان‌سرائی نیست و این سرگذشت برای او دستآویزی است تا اینکه بتواند نکته‌های اخلاقی و اجتماعی و روان شناسی را به‌نظر خوانندگان برساند و پس از اینکه خواندن کتاب به‌اتمام رسید، خواننده در باطن، تصدیق می‌کند که وقت او برای خواندن این کتاب که سرگرم‌کننده نیز می‌باشد تلف نشده است.

(مترجم)

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
مقدمــه	۳
۱ــ ورود کشتی حامل مسافر	۹
۲ــ ورود سامسون	۳۱
۳ــ دیکتاتور فیلمبرداری	۴۳
۴ــ دیانا در مجمع هنرمندان	۵۵
۵ــ شروع بکار	۷۱
۶ــ سامسون و خود او	۹۳
۷ــ دیانا و خود او	۱۱۳
۸ــ گلاس	۱۲۷
۹ــ روانشناس	۱۴۷
۱۰ــ همکار گلاس	۱۵۷
۱۱ــ خود را بناخوشی زدن	۱۷۷
۱۲ــ نمایشنامه دیانا	۱۹۷
۱۳ــ پیشنهاد زناشوئی	۲۲۷
۱۴ــ در خانه محمدبن‌عبدالکریم	۲۳۵
۱۵ــ عوض کردن صدا	۲۴۷
۱۶ــ دو (رول) کوچک	۲۵۳
۱۷ــ اندوه تامارا	۲۶۵
۱۸ــ اضطراب دیانا	۲۷۹
۱۹ــ در استودیو	۲۸۷
۲۰ــ خودکشی	۲۹۷
۲۱ــ بهبودی	۳۱۵
۲۲ــ نتیجه معنوی	۳۲۵

۱

ورود کشتی حامل مسافر

کشتی سفری وتجملی (مورتانیا) که‌متعلق به‌شرکت کشتی‌رانی معروف (کونارد وایت آستار) یعنی (کونارد ستاره سفید) است به‌اسکله (بروکلین) واقع در نیویورک تنه داد و خبرنگاران جراید به‌کشتی هجوم آوردند و یک عده مسافر از همه نوع ، پیر و جوان ، زشت و زیبا ، از کشتی پیاده شدند و دوستان و آشنایانی که برای ملاقات و استقبال دوستان و خویشاوندان آمده بودند وقتی که قیافه‌های آشنائی را از دورمی‌دیدند ازفرط مسرت فریاد می‌زدند .

کمیسرکشتی‌که به‌منزله مهماندارکشتی وعهده‌دار امورمسافرین است صورتی ازمسافرین بزرگ ومحترم کشتی را به‌خبرنگار (اتحادیه مطبوعات) امریکا عرضه داشت و خبرنگار مذکور اسامی مسافرین

محترم را باصدای بلند خواند و وقتی‌نام هریک ازمسافرین راتلفظ می‌کرد به‌چند خبرنگار جوان که معاونین او بودند اشاره می‌نمود و می‌گفت شما ازفلان مسافر تحقیقات‌کنید ، و شما راجع به‌فلان‌مسافر کسب اطلاعات نمائید ، و شما با فلان مسافر مصاحبه کنید .

تا وقتی بنام زنی موسوم به (دیاناوینام) رسید و ابروان را گره کرد ، و چند مرتبه کلمه (دیانا) را زیر لب تکرار نمود و گفت من این اسم را نمی‌شناسم ، آیا شما او را می‌شناسید ؟

خبرنگاران جوان گفتند نه ، و قطعا " یکی از اشـراف معمولی انگلستان است . . .

خبرنگار بزرگ و اصلی (اتحادیه مطبوعات) دوباره دو کلمه (دیاناوینام) را زیر لب تکرار نموده و گفت این اسم خیلی به‌نظر من آشنا می‌آید و مثل این است که درگذشته آن را شنیده‌ام تا شما بامسافرین دیگرمصاحبه بکنید من‌می‌روم و راجع به‌این‌زن‌اطلاعاتی کسب می‌نمایم .

خبرنگار اتحادیه مطبوعات بوسیله تلفون با موسسه متبوع خود مربوط‌گردید و تقاضا کرد که یکی از اعضای اداره بایگانی را با او مربوط نمایند .

مسافرین می‌آمدند ومی‌رفتند وخبرنگاران جراید و آژانسهای اخبار ، این طرف و آن طرف مشغول حرکت بودند و هزارها نفر از مسافرین و مستقبلین باهم صحبت می‌کردند و خبرنگار اتحادیه مطبوعات پشت تلفون ایستاده بود .

دراین موقع یکی از روزنامه‌نویسهای آشنا با سرعت ازنزدیک مخبر اتحادیه مطبوعات گذشت و او دستش را گرفت و گفت قدری صبر کنید ، آیا شما زنی بنام (دیاناوینام) را نمی‌شناسید ؟

روزنامه‌نویس مذکورکه خیلی عجله داشت گفت نه من این‌زن را نمی‌شناسم وفرصت جواب دادن به‌شما را ندارم برای اینکه باید فوری" بروم واز توله سگهای شاهزاده خانم تولوزا که تازه واردشده عکس بردارم و یک مقاله راجع به‌این توله سگها‌به‌ده ستون ازاخبار سیاسی میارزد.

بعد از او یک عکاس دیگر از مقابل مخبر اتحادیه مطبوعات گذشت و دوباره مخبراتحادیه مطبوعات دستش را گرفت و گفت رفیق بگوئید که آیا شما مادام دیاناوینام را می‌شناسید؟

عکاس مزبور گفت آیا یکی از آرتیستهای سینما و تأتر است؟

مخبر اتحادیه مطبوعات گفت نه، این زن یک نفر انگلیسی است و تصور می‌کنم در انگلستان خیلی شهرت دارد.

عکاس گفت به(دائرة المعارف افراد مشهور) مراجعه کن شاید اسمش را در آنجا پیدا کنی.

بالاخره رابطه تلفونی برقرار شد و مخبر اتحادیه مطبوعات به‌متصدی بایگانی موٴسسه خود گفت:

جورج ،گوش بکنید وبه‌بینیدکه من چه‌می‌گویم دربین‌مسافرین کشتی مورتانیا که الان وارد شده یک‌زن انگلیسی بنام مادام (دیانا وینام) وجود دارد و من به‌طرزی مبهم به‌خاطرم می‌آید که این زن یک آدم معروف بوده است خواهش می‌کنم زود در بایگانی خود جستجو کنید و بگوئید که این زن کیست؟

متصدی بایگانی گفت گوشی را نگاه دارید تا به‌شما جواب بدهم وبعد از دو دقیقه جواب داده و گفت آلو، مادام دیاناوینام اصلا" انگلیسی و دختر دوک اینور و زوجه لرد وینام مرحوم است که بعد از مرگ ثروت قابلی برای او باقی گذاشت و از بس مسافرت

می‌کرد و چون درگذشته همواره با راه‌آهن مسافرت می‌نمود نام او را (ولگرد راه‌آهن) گذاشته بودند و براثر یک فاجعه مرموز که در انگلستان برای او روی داد جلای وطن کرد و قدری مسافرت نمود.

مخبراتحادیه مطبوعات‌گفت بعد چطور شد؟ متصدی بایگانی گفت این‌زن اولادی از لرد (وینام) مرحوم ندارد ولی لرد (وینام) قبل از این‌که با (دیانا) وصلت نماید زوجه‌ای داشته که فوت کرده وازآن زن، یک پسر برای لرد (وینام) باقی ماند که به‌ظاهر امروز جوان است اما بین آن پسر و (دیانا) که زن پدر او محسوب‌می‌شد هیچگونه رابطه‌ای وجود نداشت.

مخبر اتحادیه مطبوعات گفت حالا مادام (دیانا) چه‌می‌کند متصدی بایگانی گفت بعد از این که قدری مسافرت کرد در (بروژ) واقع در بلژیک سکونت اختیار نمود.

خبرنگار اتحادیه مطبوعات گفت (بروژ) کجاست آیا یک مهمانخانه و یا یک آسایشگاه است.

متصدی‌بایگانی گفت معلوم می‌شودکه شما هیچ اطلاع‌ازاوضاع اروپا ندارید؟ برای این که (بروژ) بزرگترین و معروفترین صومعه بلژیک می‌باشد.

مخبر اتحادیه مطبوعات حیرت زده پرسید که آیا این زن در یک صومعه اقامت داشته است متصدی بایگانی گفت بلی.

خبرنگار اتحادیه مطبوعات گفت از توضیحات شما متشکرم برای این‌که‌احساس می‌کنم‌که موضوع‌جالب توجه می‌شود و بعدگوشی را در جای خود گذاشت و یکی از عکاسان مؤسسه خود را صدازد، و گفت اریک، آیا مایل هستید که چند عکس جالب توجه و منحصر بفرد از مسافر اطاق (۴۷) کشتی (مورتانیا) بردارید و دوصفحه‌از

مجله خود را با موفقیت و شهرت اشغال کنید ؟

(اریک) درحالی که دوربین عکاسی خود را حمایل کرده‌بود گفت مگر مسافر این اطاق کیست آیا یکی از وزرای یوگسلاوی و یا شوروی می‌باشد .

خبرنگار اتحادیه مطبوعات گفت خیلی بالاتر و جالب‌توجه‌تر از اینهاست و این یک زن تارک‌دنیائی است که در صومعه بوده و خیلی اسم و رسم دارد عکاس گفت خواهش می‌کنم که شوخی نکنید من وقت زیاد ندارم که تلف کنم .

خبرنگار اتحادیه مطبوعات گفت من شوخی نمی‌کنم . این‌زن که تازه از صومعه بیرون آمده (دیانا وینام) و معروف به (ولگرد راه‌آهن) است .

عکاس‌گفت من این‌زن رانمی‌شناسم خبرنگار اتحادیه‌مطبوعات گفت شما اسم خود را مخبر سینمائی و اجتماعی و حوادث تازه گذاشته‌اید و معروف‌ترین زن زیبای‌انگلستان را نمی‌شناسید این‌زن هزار دوست داشته و اقلا" نصف آنها را بیچاره و ورشکست نموده و عاقبت براثر یک فاجعه عجیب که ذکرش موجب اطناب است دست از زندگی کشیده و وارد صومعه شده و حالا به‌امریکا آمده که در هولیوود شروع بکار کند و یا یک مدرسه محبت افتتاح نماید .

(اریک) از فرط حیرت دهان خود را باز کرده و گفت اگراین طور باشد خیلی جالب توجه خواهد بود .

خبرنگاراتحادیه‌مطبوعات‌گفت همین‌طور است‌که تو می‌گوئی ، حالا بیا که تو را به‌او معرفی نمایم (اریک) گفت مگر تو او را می‌شناسی ؟ . خبرنگار اتحادیه مطبوعات به‌دروغ گفت بدیهی است !

سپس‌آن دو نفر وارد کشتی شدند و از راهروها عبور کردند

و مقابل اطاق نمره (۴۷) ایستادند و دق‌الباب کردند و صدای‌زنی از داخل اطاق گفت داخل شوید.

وقتی (اریک) وارد اطاق‌گردید ازفرط حیرت‌بی‌حرکت‌ایستاد، زیرا این‌جوان عکاس انتظارداشت‌که با یک زن سالخورده‌که‌گیسوان سفید وصورت پرچین وچروک دارد مواجه شود لیکن در مقابل خود زن‌جوان وزیبا ومتناسب‌الاندامی رامی‌دیدکه‌نه‌فقط پیر وسالخورده نبود بلکه هنوزکوچکترین چین وچروک درگوشه‌های لب و گوشه‌های چشم او مشاهده نمی‌شد.

دوچشم شفاف و دوابروی پیوسته او از وسعت ضمیر وپاکی‌دل حکایت می‌کرد و در عوض ساختمان لبها گواهی می‌داد که این زن خیلی مجذوب هوی وهوس نفسانی‌است ولی ساختمان چانه‌که‌قدری چهارگوش بود از استحکام اراده او حکایت می‌نمود و نشان می‌داد که در صورت لزوم می‌تواند با قوه اراده هوی و هوس را خاموش نماید.

اما آن‌جوان عکاس آنقدر در دنیاآزمایش وخصوصا " آزمایش آدم‌شناسی نداشت که متوجه این نکات بشود و فقط حیرت می‌کرد که چگونه ممکن است چنین زن زیبا و جوان تارک‌دنیا و مقیم‌صومعه شده باشد.

(دیانا) که نیم‌تنه ودامنی از پارچه پشمی و آبی‌رنگ‌پوشیده بود هیچگونه زیور و جواهر نداشت و فقط یک صلیب الماس کوچک که به‌یک رشته زنجیر باریک سفید رنگ آویخته شده بود روی سینه او می‌درخشید.

خبرنگار اتحادیه مطبوعات که سالخورده‌تر از (اریک) و از این نوع زنهای زیبا خیلی دیده بود بدون اینکه معذب باشد

بلامقدمه گفت آیا خانم (دیاناوینام) شما هستید؟

(دیانا) گفت بلی، خبرنگار گفت خانم، اجازه بفرمائید که من خودرا معرفی‌نمایم، اسم من (مانیک) و خبرنگار اتحادیه‌مطبوعات هستم که بیش از یکصد روزنامه و مجله جزو این اتحادیه هستند ودوست جوان من آقای (اریک) می‌باشد که خبرنگارمسائل‌سینمائی واجتماعی و حوادث روز است و برای چندین مجله از انتشارات (اتحادیه مطبوعات) کار می‌کنند.

مادام (دیانا) گفت از دیدار شما خوشوقتم ولی بطوری که ملاحظه‌می‌فرمائید زیادوقت ندارم، که با شما صحبت‌کنم زیرااثاث مرا بیرون برده‌اند واکنون‌اتومبیل یکی ازدوستانم مادام (برندون) منتظر من است که مرا بمنزل او ببرد، (مانیک) گفت خانم، من بشما تبریک می‌گویم که در ورود به‌آمریکا میهمان مادام (برندون) هستید زیرا این زن خوش‌لباس‌ترین و شیک‌ترین زنهای اتازونی است ولی قبل از این که از کشتی پیاده شوید من برای اطلاع خوانندگان خودمان ناچارم که چند سئوال از شما بکنم.

(دیانا) گفت آقای‌مانیک، من‌صریحا" به‌شمایادآوری می‌کنم که به‌هیچ‌وجه مایل نیستم که در اطراف من پروپاکاند بشود و این پروپاکاندها را به‌ستارگان‌سینمااختصاص بدهیدکه یگانه وسیله ادامه معاش و بلکه ادامه حیات آنها این پروپاکاندها است.

(مانیک) سئوال کرد که آیا شما در بلژیک ترک دنیا کرده بودید؟ (دیانا) گفت بلی در صومعه (بروژ) اقامت کرده‌بودم.

(مانیک) گفت لابد شما درعشق قرین ناکامی ونا‌امیدی‌شدید که درآن صومعه مسکن نمودید؟ دیانا گفت این دیگر موضوعی است که مربوط به‌اسرار قلب من می‌باشد و خوانندگان شما حق ندارندکه

دراین‌خصوص اطلاعاتی بدست بیاورند یعنی به‌آنهامربوط نیست .

(مانیک) گفت برعکس خانم ، این موضوع فوق العاده مورد علاقه‌خوانندگان‌ماست ، زیراوقتی دخترجوان لرد (اینور) انگلیسی و زوجه مردم لرد (وینام) ، از کاخهای اسکاتلند و سالون‌های زیبا وکام‌گرفتن از زندگی صرف‌نظر نماید وساکن یک‌صومعه شود ، ناچار یک فاجعه یادرام بزرگ درزندگی او اتفاق‌افتاده که میلیونها نفراز خوانندگان ما می‌خواهند بدان پی‌ببرند .

(دیانا) گفت من چون می‌دانم که اگر خود اطلاعاتی به شما ندهم ، شماممکن است‌که افسانه‌های عجیب و غریب را اختراع‌کنید ناچار می‌گویم که دو فاجعه پیاپی ، مرا از زندگی دنیوی سیر کرد یکی از این دو فاجعه در انگلستان اتفاق افتاد و زنی را مقابل من به‌قتل رسانیدند و علت قتل وی این بود که من شوهر یا رفیق اورا از دستش گرفته بودم .

فاجعه دوم در شهر (ونیز) اتفاق افتاد و شخصی که محبوب من بود و به‌حقیقت او را دوست می‌داشتم مقابل چشمم فوت نمود و آن وقت من چشم گشودم و دیدم که دنیا غیر ازآن بوده است‌که من تصور می‌کردم و بواسطه نفرتی که از خود حاصل کردم به‌صومعه پناهنده شدم [۱] .

(مانیک) گفت اکنون که به‌امریکا تشریف آورده‌اید قطعا" می‌خواهید که در (هولیوود) کار کنید ؟ ، (دیانا) چشم‌های‌زیبای

۱ــ فاجعهٔ‌اول درکتاب (پیروزی حقیقت) ذکرگردیده و فاجعهٔ‌دوم ضمن فصول این کتاب بطرزی خیلی مختصر خواهد آمد ، چون این واقعه با حوادث این کتاب ارتباط ندارد . (مترجم)

خود را باز کرد و حیرت زده پرسید هولیوود ؟! عجب اشتباهی کرده‌اید ، من هرگز قدم به‌هولیوود نخواهم گذاشت و اگر روزی به‌این شهر قدم بگذارم برای گردش و هواخوری خواهد بود . آری اگر روحیات‌من مثل‌گذشته بود وهمان زیبائی را داشتم شاید به‌این فکرمی‌افتادم ولی اکنون ازاین‌جور ظاهرسازیها سلب‌علاقه‌کرده‌ام .

(مانیک) گفت خانم من به‌شما اطمینان می‌دهم‌که فوق‌العاده زیبا هستید و آن وقت دستی به‌پشت همکار خود اریک زده و گفت (اریک) ، نگاه‌کنید ، آیا تصدیق می‌کنیدکه مشگل‌پسندترین روسای شرکتهای فیلم‌برداری حاضراست همه‌چیزخود را بدهدکه این خانم در یکی از فیلم‌های او نقش درجه اول را بازی کند ؟

(دیانا) از این سادگی و صراحت لهجه خبرنگاران امریکائی تبسم کرد و (مانیک) گفت پس برای‌چه به‌امریکا تشریف آورده‌اید ؟ وآیا شما اوقات خود را صرف امورخیریه می‌نمائید ؟ و یا کفالت و ریاست یکی از موءسسات خیریه مثل صلیب سرخ و یا موءسسات‌کمک به‌بینوایان را برعهده دارید ؟

(دیانا) گفت نه ، من عهده‌دار هیچیک از این امور خیریه نیستم وقصد من ازآمدن به‌امریکا این‌است که کمک ومساعدت امریکا را نسبت به‌انگلستان که از جنگ اخیر خسته و شکسته بیرون آمده است جلب کنم .

این‌دفعه نوبت‌خبرنگار اتحادیه‌مطبوعات بودکه اظهار حیرت نماید و بعد از قدری سکوت گفت به‌راستی این ماموریتی که شما برعهده گرفته‌اید غیر منتظره است .

(دیانا) گفت ولی یک مأموریت لازم و واجب است زیراوقتی دو نفر دوست و یا ، دو برادر ، از طرف یک دشمن مشترک مورد

تهدید قرار گرفتند نباید باهم اختلاف داشته باشند.

کشور ما ومیهن ما ، دربزرگترین ومخوف‌ترین جنگهای‌تاریخی با یکدیگر متحد بودند ولی افسوس که امروز درامریکا کسانی‌هستند که انگلستان را دوست نمی‌دارنند.

مانیک برای اظهار نزاکت وادب گفت گمان نمی‌کنم که‌اینطور باشد؟ دیانا گفت همینطور است. و شما امریکائیها از صمیم قلب کشور مرا دوست نمی‌دارید و حتی بعضی از نویسندگان شما صریح (این‌انگلستان سالخورده‌ٔفرتوت را) موردتحقیر قرارمی‌دهند وسعی می‌نمایندکه معایب ما را بزرگ جلوه بدهید ولی غافل ازاین هستند که در این دنیا ، هیچ فرد . و هیچ جامعه و ملت بدون‌عیب نیست . و گرچه ما در انگلستان اشراف و لردهائی داریم که حتی برای پوشیدن یک پیراهن و یا یک نیم تنه با کمال دقت رسوم و آداب سیصد سال قبل از این را رعایت می‌کنند و این علاقمندی به (رسوم پوسیده) در نظر شما عجیب و غریب و مضحک و قابل تحقیر جلوه می‌نماید ولی شما هم صنعتگران و میلیاردرهای تندخو و دائم‌الخمر داریدکه ازاول عمر تا آخرجاهل هستند وکسی نمی‌تواند چهار کلمه حرف حسابی با آنها بزنند.

بنابراین عیب‌شماری کردن و سرکوفت زدن نه از طرف شما و نه ازطرف ما شایسته ومناسب نیست زیرا ما می‌دانیم‌که هردوطالب آزادی هستیم و هردو برای حفظ آزادی نوع بشر در جنگ اخیر فداکاری نموده‌ایم و اگر لازم باشدمجددا " ، برای حفظ آزادی‌فداکاری خواهیم کرد ، ولی آقای مانیک . وقت من تنگ است و اتومبیل دوست من مادام (بهرندون) منتظرمن می‌باشد وباید بروم وخواهش می‌کنم که مصاحبه خود را کوتاه کنید.

خبرنگار اتحادیه مطبوعات گفت خانم دو سئوال دیگر نیزاز شما دارم (دیانا) گفت بفرمائید سئوال کنید.

(مانیک) گفت اول این که وقتی‌از صومعه خارج شدید و وارد عرصه زندگی گردیدید چه احساساتی به‌شما دست داد؟

(دیانا) گفت که احساسات من نظیر احساسات عاقلی بود که وارد جرگه دیوانگان شده باشد مانیک گفت‌سئوال دوم من این‌است که امریکائیها را چگونه می‌بینید دیانا گفت من عقیده دارم‌که ملت امریکاحقشناس نیست؟ مانیک گفت برای چه؟ دیانا گفت برای این که انگلستان اقلا" یکصدسال سپر بلای امریکا بود وامریکا را ازخطر تهاجم حفظ‌کرد وامریکائیها فقط یک‌مرتبه در جنگ اخیر بـه کمک انگلستان آمدند و او را از خطر حفظ‌کردند و تا صبح قیامت می‌ــ خواهند منت برگردن انگلستان بگذارند.

(مانیک) گفت دیگر عرضی‌ندارم و (اریک) همکار او که در طی این مدت بی‌انقطاع مشغول عکس برداری بود دوربین خود را بست و هردو از اطاق خارج شدند و چند لحظه دیگر دیانا ازکشتی خارج گردید و سوار اتومـبیل شد و به‌طرف منزل دوست، خود مادام برندون روانه گردید.

قبل از این که (دیانا) سوار اتومبیل شود راننده اتومبیل یادداشت ذیل را از طرف مادام برندون به‌دست (دیانا) داد.

(عزیزم مرا ببخشیدکه نتوانستم‌برای دیدارشما به‌بندربیایم زیرا واقعه غیرمنتظره‌ای در منزل اتفاق افتاده که مرا از لذت‌دیدار شما در بندر محروم نموده است ولی با بی‌صبری منتظر دیدار شما در خانه هستم و عجله دارم که شما را ببینم).

(دیانا) بعد از خواندن این یادداشت به‌راننده گفت که

امیدوارم که مادام (برندون) مریض نشده باشد؟ راننده گفت خیر، وخانم کاملا" صحیح وسالم هستند ولی حواسشان خیلی پرت است و تصور می‌کنم پرتی حواس ایشان با کارآگاهی که اخیرا" به‌خانه ما آمد مربوط باشد. . .

(دیانا) حیرت زده گفت مگر اخیرا" یک کارآگاه به‌خانه شما آمد؟. شوفر گفت بلی و سپس مثل اینکه با خودش حرف می‌زند اضافه کرد که در این خانه همه دیوانه هستند.

دیگر (دیانا) چیزی نگفت ولی در تمام طول راه متفکر بود که چرا باید یک کارآگاه به‌خانه دوست او (برندون) رفته باشد؟

(دیانا) و (برندون) مدتی بود که باهم دوستی داشتند و مدتی بودکه یکدیگر را ندیدند و درسفراخیری که (دیانا) به‌امریکا کرد از فرط تاثر و اوقات تلخی خبر ورود خود را به‌اطلاع برندون نرسانید.

خانم (برندون) در اتازونی معروف بود که خوش لباس ترین وشیکترین زن امریکا است، واو زنی بود بلندبالاباموهای‌شاه‌بلوطی واندامی متناسب که براثر ورزش مرتب ومنظم یک مثقال پیه وچربی در تمام وجود او یافت نمی‌شد و به‌سبب تناسب اندامی که داشت بزرگترین خیاطخانه‌های‌امریکا باعشق وافتخار برای اوکار می‌کردند زیرا می‌دانستند هرلباس‌که مادام (برندون) در بر نماید بلافاصله شهرت عمومی پیدا خواهد کرد وعضلات نرم و کمر متناسب وقامت بلند او هرنوع پارچه که و هرنوع دوختی را زیبا جلوه خواهد داد

پارچه‌های نازک و اسفنجی (اورگاندی) و طاقه‌های مواج و صیقلی (ساتین) والیاف بی‌رنگ و مات (تول) و پارچه‌های باشکوه (لامه) که بواسطه نوارهای پهن و براق آن حتی زیباترین زنها

جرئت پوشیدن آن را ندارند که مبادا مضحک جلوه کنند ، همگی براندام مادام (برندون) قشنگ و دل‌آراء و دوست داشتنی جلوه می‌نمود .

این زن همواره بدون اینکه حساب پول خود را داشته باشد برای پوشیدن لباس خرج می‌کرد و سه نفر از شوهران سابق او یکی بعد از دیگری ورشکست شده بودند که بتوانند هوی و هـوس وی را برای تهیه لباسهای جدید و قشنگ تسکین بدهند .

آخرین شوهر او موسوم به (ادی) که اصلا" از اهالی برزیل بود و تجارت می‌کرد می‌گفت مردها چندین دولار خرج می‌کنند تا یک زن را بعد از ازدواج شیک ببینند و من هستی خود را از دست داده و ورشکست شدم که ببینم زنم چگونه لباس می‌پوشد !

ولی اگر (برندون) در پوشیدن لباس افراط می‌کرد در عوض قلب پاک و روح جوانمردانه داشت و آزمایشهای دنیا نشان داده زنهائی‌که به‌شیکی و زیبائی و زر و زیور خودعلاقه دارند اکثربیرحم و ممسک و دون همت می‌شوند .

منزل مادام (برندون) خانه‌ای بود که شوهر او (شوهر نمره دوم او) به‌وی هدیه داده بود و در این خانه که در حومه نیویورک و نزدیک دریا قرار داشت (برندون) در وسط خدمتکاران خـود به‌رفاهیت زندگی می‌کرد .

(برندون) زیبائی نداشت یعنی با آن مفهومی که‌آرتیست‌ها و هنرپیشگان و شعرا برای زیبائی قائل هستند ، خوشگل نبود اما رویهمرفته قیافه‌ای مطبوع داشت و مردم دوست می‌داشتندکه باآن زن معاشرت کنند .

باری بالاخره اتومبیل به‌منزل مادام (برندون) رسید و یکی

از خدمه درب اتومبیل را گشود و دیگری او را به‌اطاق پذیرائی راهنمائی کرد .و بلافاصله صدای گرم و آشنائی به‌گوشش رسید که می‌گفت دوست عزیز ، اگر بدانید که چقدر از دیدار شما خوشوقتم.

(برندون) بازوی خود را به‌طرف (دیانا) گشود و او را در برگرفت و هردو یکدیگر را بوسیدند و بعد نشستند و تا مدتی راجع به‌گذشته صحبت می‌کردند و خاطرات سابق را بیاد می‌آوردند و صحبت بقدری زیاد ومتنوع بودکه فقط می‌توانستنداز رئوس مسائل گفتگو کنند .

درخلال این احوال زنی‌که وظیفه پیشخدمتی را داشت چای وعصرانه‌آورد و (برندون) گفت دیانای عزیز ، من چون می‌دانستم که شما چای (سراندیب) را دوست می‌دارید توصیه کردم که ازاین چای برای شما بیاورند .

بعد ازصرف چای دیاناگفت دوست‌عزیز ، من به‌هیچ‌وجه‌مایل نیستم که کوچکترین اسباب زحمت و تصدیع برای شما فراهم کنم و به‌این‌جهت اگراسباب زحمت شمامی‌شوم همین‌امشب خواهم رفت .

(برندون) گفت دیانای عزیز ، مگر دیوانه شده‌اید ، چطور ممکن است که من بگذارم شما از خانه من به‌جای دیگر بروید و اگر ملاحظه کردیدکه من امروز برای استقبال شما به‌اسکله نیامدم برای علتی مخصوص است وگرنه مطمئن باشید که من کمال مسرت را دارم که در خانه محقر خود از شما پذیرائی کنم .

دراینجا (برندون) صدای خود را آهسته‌کرد و گفت دراین خانه واقعه‌ای غیرمنتظره اتفاق افتاده که من از ترس روزنامه‌نویسها که سرشان را در هرسوراخی فرو می‌کنند دستور داده‌ام‌که بکلی‌آنرا مسکوت بگذارند ضمنا" باید به‌شما تذکر بدهم که من در این خانه

تنها نیستم و یک دختر جوان که از دوستان من می‌باشد و پدرش (سامسون) معروف است در این خانه سکونت دارد.

(دیانا) گفت‌که‌سامسون‌کیست‌که من‌هنوزاسم او رانشنیده‌ام؟

برندون خندیده و گفت حالا فهمیدم که شما واقعا" ازصومعه‌بیرون آمده‌اید زیرا ازدنیای خارج اطلاع‌ندارید، بدلیل اینکه (سامسون) در کشور ما از مستر (ترومن) رئیس جمهور امریکا معروف‌تر است و همین قدر بدانید که این مرد عجیب‌ترین و پرهیاهوترین رؤسای شرکت فیلم‌برداری (هولیوود) است و شرکت فیلم‌برداری (استار) تحت‌نظر مستقیم این شخص اداره می‌شود.

(برندون) قدری سکوت کرده وآنگاه گفت من روحیات و خصائل (سامسون) را برای‌شما توصیف نمی‌کنم زیراخود شما روزی او را خواهید دید و در اینجا وی را خواهید شناخت ولی بدانید که (سامسون) یک دختر هفده ساله بنام (راشل) دارد که برای دورهٔ تابستان او را به‌من سپرده‌که من از وی نگاه‌داری‌نمایم وچون من و (سامسون) از دوستان صمیمی هستیم و نظر به‌اینکه من‌دارای سهام مهم در شرکت او هستم، که گوش شیطان کر، هرسال منافع خوبی به‌من می‌پردازد، و چون مادر (راشل) یعنی زوجه سامسون مدتی است که از منزل شوهر خود رفته و درست معلوم نیست‌که در کجاست و بالاخره چون این دختر هفده ساله بدون مادر است من موافقت کردم که او را نگاهداری و مواظبت نمایم.

(سامسون) دختر خود را خیلی دوست می‌دارد ولی این‌مرد که دائم در (هولیوود) می‌باشد ویک‌سر وهزارسودا دارد، نمی‌تواند شب و روز مواظب تربیت دخترش بشود و ناچار این تحفه کمیاب را به‌من سپرده است و اینک که از این مقدمات آگاه شدید می‌خواهم

برای شما بگویم که واقعه‌ای غیرمنتظره که اخیرا" در خانه ما اتفاق افتاد چه بوده است.

پریروز صبح (ژورژت) زن‌اطاقدار فرانسوی من که دوازده‌سال است در خدمت من می‌باشد ناگهان آمد و گفت کلیهٔ الماس شماکه به‌شکل گلابی بود مفقود گردیده در صورتی که من یقین دارم که دیشب این کلیه را با جواهر دیگر در جعبه گذاشتم.

وقتی که خود من به‌جعبه جواهر سر زدم دیدم‌که زن اطاقدار راست می‌گوید و کلیه الماس‌آبی رنگ من که تخمه وسطای آن یک الماس ده قیراطی آبی رنگ می‌باشد و یازده هزار دولارقیمت دارد مفقود گردیده و شما می‌دانید که در این‌گونه موارد، و آنهم در خانه‌ای‌که هفت نفر نوکر و کلفت درآن هستند چطور همگی مضطرب می‌شوند وَ خوانسالار و آشپز و پیشخدمت و دربان و نوکر سرپائی و کلفت همگی ازشنیدن این سرقت اظهار حیرت کردند و حتی حاضر شدند که سوگند یاد کنند که از این واقعه بدون اطلاع هستند. و تنها کسی‌که اظهارنفرت وحیرت نمی‌کرد (راشل) بود زیرا (راشل) هم مثل‌کلیه الماس غیب شد وکسی نمی‌دانست‌که به‌کجا رفته‌است.

مفقود شدن (راشل) بیش از کلیه الماس مرا متحیر کرد و از طرفی نمی‌خواستم که به‌اداره شهربانی اطلاع بدهم زیرا بلافاصله خبرنگاران جراید مثل مور و ملخ به‌اینجا می‌ریختند و روزگارهمه را سیاه می‌نمودند.

بعد از قدری تفکر تصمیم گرفتم که به‌شرکت بیمه‌ای که‌الماس مرا بیمه‌کرده بود اطلاع بدهم وشرکت مذکور یکی ازکارآگاهان خود را به‌اینجا فرستاد ومن واقعه‌مفقود شدن کلیه الماس وناپدید شدن (راشل) را به‌اطلاع او رسانیدم. او شروع به‌تحقیق‌کرد و همان‌شب

با یک اتومبیل و در حالی که (راشل) را با خود می‌آورد مراجعت نمـود.

(راشل) وقتی که وارد خانه شد رنگ برصورت‌نداشت وبدون اینکه یک کلمه حرف بزند به‌اطاق خود رفت و درب را از داخل قفل کرد.

چند لحظه بعد کارآگاه شرکت بیمه، کلیه الماس مرا به دست من داد و درمقام توضیح برآمد وگفت مادام (برندون) پیدا کردن الماس شما فوق‌العاده آسان بود ومن بعد از دوساعت تحقیق موفق شدم این‌کلیه را پیداکنم زیرا همانطور که حدس زده بودم (راشل) بعدازاینکه‌کلیه‌الماس شما راسرقت کردمصمم‌گردید آن‌را پیش یکی‌از سمسارهای یهودی گرو بگذارد ولی سمسار اول حاضر نشد که این وثیقه را قبول کند و ترسید که مبادا برای وی تولید زحمت نماید و به‌همین جهت به‌سمسار دیگر مراجعه کرد وهنگامی که با وی مشغول گفتگو بود من سر رسیدم و به‌او گفتم که از گرو گذاشتن کلیه الماس صرف نظر نماید وآن را به‌صاحبش یعنی شما مسترد کند و او نیز درخواست مرا پذیرفت.

اکنون شما از من خواهید پرسیدکه برای چه (راشل) این‌کلیه الماس را ربوده بود که پیش یکی از سمسارها گرو بگذارد؟

در جواب می‌گویم که (راشل) خود را محتاج پانصد دلار می‌دید و می‌خواست که بوسیله این پانصد دلار به (هولیوود) برود و در شرکتهای فیلم‌برداری کار بکند و خیال داشت بعد از ورود به‌هولیود این مبلغ را از پدرش بگیرد و برای من بفرستد که‌الماس را از گرو بیرون بیاورم. و باز ممکن است که شما سئوال‌کنید که چرا راشل این‌مبلغ رامستقیم ازپدرش دریافت‌نکرد؟ در جواب می‌گویم

که هفته گذشته (راشل) نامه‌ای به‌پدرش نوشت و از او تقاضا کرده بود که پانصد دلار برای او بفرستد تا وی در (هولیوود) به‌پدرش ملحق شود.

ولی (سامسون) نه‌فقط پانصد دلار برای‌دخترش نفرستادبلکه قدغن کردکه به‌هیچوجه نباید قدم به (هولیوود) بگذارد و (راشل) که ازآن طرف ناامید شد مصمم گردید که برای تهیه هزینه سفر از الماس من استفاده کند.

صحبت‌مادام (برندون) که به‌این‌جا رسید آهی کشید و گفت دوست عزیز، من‌تصور نمی‌کنم‌که در هیچ یک از ادوار زندگی بشر، این همه دختران کم‌عقل و زودرنج و بوالهوس و خیال‌پرور وفاسد-الاخلاق در امریکا زندگی می‌کرده‌اند و من یقین دارم که این‌عدم تعادل عجیب که در بانوان و دختران جوان مشاهده‌می‌شود نتیجه آثار معنوی و اخلاقی دو جنگ بزرگ گذشته است.

(دیانا) گفت شما می‌فرمائید که (سامسون) بزرگترین مدیر شرکت فیلم‌برداری (هولیوود) است وبرای چنین‌شخص پانصد دلار وهزار دلار و ده هزار دلار هیچ ارزش ندارد ولذا ممکن بودکه‌این مبلغ را برای دخترش بفرستد و او را نزد خود احضار کند.

(برندون) گفت من فراموش کردم به‌شما بگویم‌که (سامسون) اطلاعات‌دقیق وعمیق ازاوضاع و احوال (هولیوود) و محیط‌فیلم-برداری دارد و به‌همین جهت راضی نیست که یگانه دختر جوان او قدم‌به (هولیوود) بگذاردوقتی (راشل) شانزده‌ساله‌شد و (سامسون) او را به‌من سپرد گفت (من در دنیا بیش‌از یک دختر ندارم که او را ازتخم چشم خود عزیزتر می‌دارم و این دختر را به‌شما می‌سپارم که شما برای او مادر و بزرگتر باشید و من برای تأمین سعادت این

دختر، هرنوع فداکاری را تحمل می‌کنم مشروط برآنکه این دختر به‌هیچوجه‌قدم به (هولیوود) نگذاردو وارد عرصه‌فیلم برداری‌نشود زیرامحیط شهر هولیوود یعنی‌محیط شهرسینما وفیلم برداری بقدری فاسد و بقدری ننگین است که کوچکترین و بی‌اهمیت‌ترین عیب و نقص آن بی‌عفتی و بی‌عصمتی است).

(دیانا) گفت و لابد (راشل) علی‌رغم اراده وتوصیه پدرش سعی داردکه خود را به (هولیوود) برساند و واردعرصه فیلم‌برداری بشود؟

برندون‌گفت همین‌طوراست‌که شمامی‌گوئید بویژه آنکه (راشل) و سایر دختران همسال او، شب و روز مشغول خواندن روزنامه‌ها و مجلات سینمائی هستند و دائم سعی دارند که به‌اسرار زیبائی فلان آرتیست درجه اول و اسرار زندگی فلان آرتیست درجه‌دوم و رازهای‌کامیابی آرتیست‌های درجه‌سوم و رجاله پی‌ببرند وطبیعی است که این نوشته‌های جلف و ناپسند، عاقبت اثر خود را خواهد بخشید و اعصاب دختران جوان را از تعادل خارج خواهد کرد.

(دیانا)گفت آیابعدازاین‌واقعه شمادیگر (راشل) را دیدید؟

برندون گفت مدت هیجده ساعت راشل از اطاق خود خارج نشد و درب اطاق را از داخل قفل کرده بود.

بعد از این مدت. (راشل) یادداشت کوچکی نوشته و از لای در، بیرون انداخت و ژورژت اطاقدار من آن را به‌من داد و دیدم که چنین نوشت.

(برندون عزیز، من خیلی شرمنده هستم، و هرگز نمی‌توانم شما را ببینم، و برای اینکه از چنگ محکومیت وجدان خلاص شوم تصمیم گرفته‌ام که آنقدر گرسنه بمانم تا وقتی که بمیرم ــ راشل).

من وقتی‌که این‌ادبیات تاترال وسینمائی را خواندم خنده‌ام گرفت و دستور دادم که بوسیله کلید دیگر درب اطاق او رابگشایند وجبرا" وارداطاق اوشدم ودیدم‌که راشل پرده‌های‌اطاق را انداخته وخود روی تختخواب درازکشیده و همین که مرا دید از جابرخاست و مقابل من زانو زد و برطبق بهترین اسلوب یکی از تاترهای رومئو و ژولیت‌شرحی راکه قبلا"حفظ‌کرده‌بود بیان نمود وازمن بخشایش خواست.

من‌گفتم راشل، اینجاصحنه‌تاتر نیست ومن وشما هم‌آرتیست نیستیم و خواهش می‌کنم که این صحنه‌سازی را کنار بگذارید و این پرده‌ها را کنار بزنید و پنجره‌ها را بگشائید که هوا وارد اطاق شود و مطمئن باشید که در همان لحظه اول من شما را بخشیدم زیرا می‌دانم شما وهمسالان شما دیوانه‌های کوچک و خیال‌پروری هستید که اختیار اعصاب و اراده خود را ندارید، حالا بیائید وبکلی این واقعه را فراموش‌کنیم.

وقتی‌که راشل آمد به او گفتم حالا غذا بخورید و استحمام کنید و لباسهای خود را عوض نمائید برای این‌که امشب دوست ما دیاناوینام وارد خواهد شد و خیال می‌کنم که او فعلا" مشغول‌عوض کردن لباس‌است و خیلی میل دارد که شما را ملاقات کند.

دیانا گفت من هم بی‌میل نیستم که این دختر بوالهوس را به‌بینم.وقدری در روحیات اومطالعه‌کنم ، آیا اطلاع ندارید‌که مادر این دختر کجاست؟

برندون گفت‌که من شخصا" مادر این دختر و زوجه سامسون را ندیده‌بودم ولی عکس‌او را به‌من نشان دادند و شرح حال او را برای من تعریف نمودند ومعلوم می‌شود این زن‌که اصلا" ایرلاندی

بوده‌مثل‌دزدان‌شیکاگو دائما" نزاع می‌کرده و کلمات عفت ـ عصمت اخلاق ـ متانت ـ نجابت برای اومطلقا" فاقد مفهوم و معنی‌بوده است.

این زن در هیجده سال قبل از این در یک (کوکتیل پارتی) یعنی مجلس عصرانه با سامسون که آن وقت جوان‌تر از امروز بوده است برخورد می‌نماید وچون سامسون هم علاقه به‌نوشابه داشته در آن مجلس، زن ایرلاندی و سامسون در خوردن نوشابه با یکدیگر مسابقه می‌گذارند و شرط کرده بودند که اگر سامسون مغلوب شد آن زن را به‌زوجیت خود قبول کند و بالاخره در آخرین لحظه که سامسون از فرط خوردن انواع نوشابه‌های مخلوط و مرکب (بنام کوکتیل) از پا افتاده بود زن ایرلاندی از او قول ازدواج می‌گیرد. و چند روز بعد آن واقعه این دو نفر برای انجام مراسم عروسی میهمانی دیگری می‌دهند که در آن نیز انواع نوشابه‌ها را می‌آشامند و نه‌ماه بعدازآن شب عروسی (راشل) قدم بدنیامیگذارد و تصدیق کنید که اگر (راشل) مصروع و مجنون است هیچ گناهی ندارد وتقصیر پدر و مادر اوست‌که هردو الکلیست بودند و نطفه این‌دختر بی‌گناه را منعقدکردند و بعد هم نتوانستند باهم زندگی کنند زیرا درخانواده‌ای که یک نفر از زوجین الکلیست باشند ادامه زندگی غیرممکن است، و وای برآن‌وقتی‌که زن و شوهر هردو دائم‌ـ الخمر باشند و باور کنید که اگر من می‌خواستم اسمی برای (راشل) انتخاب‌نمایم واتیکت وعنوانی روی او بگذارم می‌نوشتم (این‌دختر مخلوطی از انواع نوشابه‌ها است.

با یک چنین آثار وراثتی که از این پدر و مادر الکلیست در خون این دختر باقی مانده نباید حیرت کرد که چرا روحیات راشل

در سن هفده سالگی مخلوطی از صفات نیک و بد، و خصائل زیبا و زشت می‌باشد.

این دختر هفده ساله به‌مناسبت تاثیر صفات موروثی، دراین سن و سال هوی و هوس زنهای سی ساله (و بدون شوهر) را دارد و مثل والدین خود ازلحاظ فطرت ماجراجواست ومی‌خواهد هرلحظه مثل گنجشک روی یک شاخه مسکن نماید.

درعین‌حال دخترحساس و راستگو وبا وفائی‌است ونمی‌خواهد که افکارناپسند را به‌قلب‌خود راه بدهد ولی گاهی اختیار ازدستش بیرون می‌رود.

صحبت (برندون) که به‌اینجا رسید پیشخدمتی وارد اطاق شده و گفت مادموازل سامسون از خانم سئوال کنید آیا برای صرف شام باید پیراهن شب نشینی بپوشند یا خیر؟

(برندون) گفت‌که به‌راشل بگوئیدکه دوست عزیز ما (دیانا) از راه رسیده و خسته هستند و حوصله عوض کردن لباس را ندارند ولذا ما امشب بدون این که لباس خود را عوض کنیم صرف شام خواهیم کرد.

وقتی‌پیشخدمت از در خارج شد (برندون) گفت این سئوالی که (راشل) کرده بواسطه علاقه‌ای است که نسبت به‌شما دارد و شما پیشاپیش خیلی در او تأثیر کرده‌اید و من یقین دارم که این دختر یکی از مریدان صمیمی شما می‌باشد.

۲

ورود سامسون

مدت یک‌هفته درآن خانه ییلاقی وکنار دریا ، (راشل) نظیر گربه کوچکی که می‌خواهد با گربه دیگری بازی کند ولی از خشونت و عکس العمل او بیمناک می‌باشد مواظب رفتار وگفتار "دیانا" بود .

(دیانا) بواسطه آزمایشی که در شناسائی اشخاص و روحیات افراد بشر داشت خوب متوجه این نکته بود .

یکروز صبح آهسته درب‌اطاق "دیانا" را کوبیدند و"راشل" وارد اطاق شده وگفت آیا اوقات شما تلخ نمی‌شودکه من امروز صبح باعث تصدیع شما شده‌ام ؟

(دیانا) دست زیبای خود را به‌طرف (راشل) درازکرده و

گفت نه ، به‌هیچوجه اوقات من تلخ نمی‌شود برای اینکه من شخصا" منتظر شما بودم .

(راشل) مثل تمام اشخاص حساس و عصبی که نمی‌توانند احساسات خود را پنهان کنند یک مرتبه به‌طرف (دیانا) پرید واو را در آغوش گرفت و گفت من بسیار خوشوقتم که بتوانم به‌تنهائی با شما صحبت کنم و بتوانم نظیر یک خواهر محبوب ، شما را بنام "دیانا" بخوانم .

(دیانا)آهسته‌گیسوان ژولیده‌دخترجوان راکه روی‌شانه‌هایش ریخته‌شده بود نوازش داد و او را درکنار خود نشانید وگفت راشل گویا امروز صبح باز دچار هیجان اعصاب هستید ؟

(راشل) گفت همین‌طور است که شما می‌گوئید و من خیلی مسرورم‌که بالاخره دوستی مثل‌شما پیداکردم‌که منظور مرا می‌فهمد .

(دیانا) تبسم‌کرد وگفت آیا مایل هستید که ما ناشتای خود را باهم صرف کنیم راشل گفت با کمال مسرت .

دیانا زنگ زد و (بوستر) پیشخدمت حضوری مادام (برندون) با وقار و طمأنینه همیشگی خویش وارد شد و (دیانا) به او دستور داد که ناشتای آن دو نفر را به‌اطاق (دیانا) بیاورد و پس از اینکه (بوستر) خارج‌گردید (دیانا)گفت این‌پیشخدمت مادام (برندون) برای این آفریده شده است که (اسقف) باشد زیرا وقار و متانت او از کشیش هائی که من در صومعه دیدم زیادتر است و سپس (راشل) را روی تختخواب خود نشانیده و گفت حالا بگوئید که برای چه در این صبح با صفا و طراوت ، شما گرفتار هیجان اعصاب هستید .

(راشل) روی تختخواب نشست و (دیانا) یکمرتبه دیگر به‌تماشای قیافه و اندام آن دوشیزه هفده ساله مشغول گردید .

(راشل) دختری بودکه تناسب‌اندام داشت وگیسوان‌مجعدش نشان می‌داد که تحت تأثیر آثار وراثت پدر قرار گرفته و چشم‌های آبی رنگ او با مژگان متراکم ، به‌مادرش شباهت داشت .

دستهای (راشل) لطیف وسفید بود و دوگودال‌کوچک نزدیک آرنج ، آنها را زیباتر جلوه می‌داد .

هوش وذکاوت این دختر بیش از همسالان او پیشرفت وترقی کرده بود و (راشل) چیزهائی می‌دانست‌که معمولا" دختران جوان در این سن و سال از آن بی‌خبر هستند .

یکی از خصائص روحی آن دختر صراحت لهجه او بود و همه چیز را عریان وپوست‌کنده وبدون خجالت می‌گفت و به‌همین جهت جـوانان ۲۰ ساله و ۲۵ ساله وقتی با او معاشرت می‌کردند از این صراحت و بی‌ملاحظگی یکه خورده و خود را مغلوب و تحت‌الشعاع (راشل) می‌دیدند .

(راشل) در عین حال موءدب و با تربیت بود و کسی نمی‌توانست‌که برنشست وبرخواست اوایراد بگیرد وبه‌همین‌جهت مردم ازتناقض و اختلافی‌که در روحیات این دختر به‌نظر می‌رسید حیرت می‌کردند ولی اگـر روحیات (راشل) برای استاد معرفت الروح دانشگاه (هاروارد) حکم معمای بغرنجی را داشت در عوض برای (دیانا) نظیرکتاب الفباساده بود وهروقت (دیانا) نظری به (راشل) می‌انداخت تا عمق روحیات آن دختر جوان را می‌خواند و به‌چند وچون ، وعلل و کیفیت آن ضد و نقیض‌ها پی می‌برد ، و از آنجائی که حسن تفاهم همواره تولید دوستی و محبت می‌نماید این دو نفر یعنی (دیانا) و (راشل) مجذوب یکدیگر شده بودند .

(دیانا) براثر صحبتهائی که در مدت یک هفته بـا مادام

(برندون) کرده بود به‌خوبی می‌دانست که به‌چه مناسبت (راشل) بدون مادر شده و چرا (سامسون) پدر او ناچار گردید که زوجه‌اش را طلاق بدهد.

مادر (راشل) به‌شوهرش خیانت کرد و (سامسون) به اتفاق سرایدار شبانه استودیوی فیلمبرداری خیانت او را به رأی العین دیدند و سرایدار شهادت کتبی را در آستان همان اطاق که مادر راشل به به‌شوهرش خیانت می‌کرد نوشت و بدست (سامسون) داد و (سامسون) گفت حالا بروید و دراتومبیل منتظر من باشید سرایدار گفت آقا، آیا احتیاجی به‌ششلول من ندارید؟ سامسون گفت خیر، از لطف شما متشکرم.

سرایدار از اطاق خارج شد و (سامسون) که نظیر (قیصر) در روی صحنه نمایش، متین وخونسرد بود آهسته به‌تختخواب نزدیک گردیده و به‌فاسق زنش گفت:

آقای جیم!، من هفته‌ای یکصد دلار به‌شما می‌دهم که نظارت ماشینهای الکتریکی استودیو را برعهده بگیرید ومتأسفانه شما وظیفه اصلی خود را با وظیفه دیگری که مربوط به‌شما نیست عوض کرده‌اید ولذا فردا صبح به‌حسابدارمن مراجعه‌نمائید وحساب خود را تصفیه کنید و استعداد فوق‌العاده خود را در جای دیگر بکار بیندازید.

صبح روز دیگر روزنامه‌های (هولیوود) نوشتندکه‌عنقریب بین (سامسون) و زوجه او مفارقت حاصل خواهد شد و دو ماه بعد ازآن تاریخ دادگاه حکم طلاق را صادر کرد.

هنگامی‌که سامسون می‌خواست ازدادگاه‌خارج شود گفت برطبق رأی محکمه وچون (بولا) خائن وگناهکار است من به‌هیچ‌وجه نباید به‌او نفقه وکسوه بدهم با این‌وصف تا وقتی‌که آدرس او برمن معلوم

باشد هفته‌ای ۴۵ دلار به‌او خواهم پرداخت.

بواسطه خیانتی که آن زن مرتکب شده بود دادگاه او را از نگاهداری دخترش (راشل) محروم کرد و در عوض نگاه‌داری دختر را به‌پدرش (سامسون) سپرد و (راشل) که مادر نداشت و در عوض ثروتمندبود نظیرتمام اطفال ثروتمند وبدون‌مادر به‌سن رشد رسید.

به‌این‌معنی‌که پدرش او را به‌یک‌گیس سفید و به‌قول اروپائیان (گورنانت) سپرد و بعد از او گیس سفید و (گورنانت) دیگری مربی اوشد وبدبختانه (برای‌راشل) هیچیک ازاین‌مربیان وگیس سفیدان که این بچه را دست به‌دست می‌کردند مثل فرزند خود او رادوست نداشتند درصورتی که بدفعات اتفاق افتاده که گیس سفیدی فرزند دیگری را بزرگ کرده و مثل فرزند خویش او را دوست داشته است.

گاهگاهی (سامسون) بین دو هواپیمای ورودی و خروجی با عجله دختر خود را در برمی‌گرفت و یا یکدفعه عشق پدری او گل می‌کرد و از هولیوود یک تلگراف چهارصد کلمه به‌عنوان دخترش می‌فرستاد ولی در غالب اوقات دور از دختر خود زندگی می‌کرد و (راشل) ناچار بودکه با معاشرت گیس سفیدها ویا دختران مدارس شبانه‌روزی بسازد.

ولی هرقدرکه برسن و سال این دختر می‌افزود حس‌کنجکاوی او زیادتر می‌شد و با یک نوع استعداد و لیاقتی که در همسالان او کم پیداست به‌روحیات جوانانی که اطراف او بودند پی می‌برد و هوش آدم‌شناسی مخصوصی پیدا کرده بود.

* * *

بالاخره پیشخدمت سینی‌های محتوی ناشتا را آورد و روی میز دستی گذاشت.

یک‌صبحانه امریکائی همواره با آب‌مرکبات ویا آب میوه شروع می‌شود و راشل یک ظرف آب پرتقال را مقابل (دیانا) گذاشت و گفت دیانای عزیز، حالا بگوئید که چند حبه قند در فنجان قهوه خود می‌اندازید؟

(دیانا) قهوه را ازدست (راشل) گرفت وتشکر کرد و (راشل) گفت من خداوند را سپاسگزاری می‌کنم که مادام (برندون) به این فکر افتاد که شما را به‌این خانه دعوت نماید.

دیانا گفت راشل، من به‌هیچوجه درخور این تعریفی که شما ازمن می‌کنید نیستم (راشل) گفت خواهشمندم شکسته نفسی نکنید ولی می‌خواستم از شما بپرسم که آیا آنچه مادام (برندون) راجع به‌شما گفته راست است؟

مادام (دیانا) گفت من نمی‌دانم که مادام (برندون) راجع به‌من چه گفته ولی سوابق زندگی من نظیر کتابی است که صفحات آن گشوده باشد و هرکس می‌تواند آن را بخواند و من باید یک‌آدم سست عنصر باشم که سوابق زندگی خود را انکار کنم، بطورخلاصه می‌گویم که در این دنیا خیلی‌ها به‌من اظهار محبت می‌کردند ومن دائم در جستجوی این اکسیراعظم یعنی عشق و محبت خالصانه بودم ولی آن را نیافتم.

فقط یک‌مرتبه درایتالیا یک‌جوان ازاهل (ونیز) که اجدادش از اصیلزادگان ایتالیا بود مرادوست‌می‌داشت ولی‌افراطیون ایتالیا به‌جرم خیانت به‌میهن او را اعدام کردند و داغ بزرگی برقلب من گذاشتند و این واقعه طوری به‌روحیات من لطمه وارد آورد که من زندگی را رها کردم و وارد صومعه شدم.

راشل گفت تصور می‌کنم که زندگی در صومعه خیلی حزن‌آورد

و محدود و اندوهناک باشد؟ (دیانا) گفت اینطور نیست و صومعه (بروژ) دربلژیک برخلاف صوامع معمولی مطیع مقررات شدید ترک دنیا نمی‌باشد و زنهای تارک دنیائی که در این صومعه هستند می‌توانند از آنجا خارج شوند و به‌کارهای خصوصی خود و یا اعمال خیریه بپردازند ولی در هرصورت اقامت من در این صومعه مرا از زندگی دنیوی که مدت مدیدی مبتلا به‌من بود برکنار نمود.

به‌هرنسبت که (دیانا) صحبت می‌کرد (راشل) مثل این بود که می‌خواست صحبتهای او را بخورد و مرتب درخواست می‌کرد که (دیانا) راجع به‌گذشته خود با او صحبت نماید و یک دفعه از او پرسید که آیا شما که دختر دوک (اینور) هستید به‌دربار انگلستان رفت و آمد می‌نمودید یا خیر؟

(دیانا) گفت بدیهی‌است ومن‌تمام کاخهای‌سلطنتی‌انگلستان را دیدم ودربسیاری ازضیافتهای آن (البته در دوره‌خودم) حضور بهم رسانیده‌ام.

(راشل) گفت که شوهر شما لرد (وینام) نیز قطعاً" یکی از اشراف بزرگ انگلستان بود و به‌دربار راه داشت و شنیدم خیلی دوست و مفتون شما بوده است.

(دیانا) گفت که شوهر من گرچه یکی از اشراف انگلستان بود ولی برخلاف آنچه که شاید شنیده باشید زیبائی نداشت و از آن گذشته چندان مایل به‌زوجه‌شرعی‌خود نبودوبعدازمرگ‌اومن‌مدتی‌در وسط لوکس و تجمل زندگی معمولی طبقات خودمان در انگلستان بسر می‌بردم تا روزی که از زندگی مادی سیر شده و به صومعهٔ (بروژ) پناهنده شدم.

یک‌مرتبه (راشل) باصراحت لهجه جبلی خود پرسید دیانای

عزیز شما چند نفر دوست داشته‌اید ؟

(دیانا) قاه قاه خندید و گفت هرگز چنین سئوالی را از یک زن نکنید .

(راشل) گفت هنوزکه شما جوان وشاداب هستید و بدون‌شک بعد از این نیز دوست دیگری خواهید داشت .

دیانا گفت اولا" من آنطورکه شما تصور می‌کنید جوان نیستم برای اینکه سن و سال حقیقی من خیلی زیادتر از سن و سال صوری وظاهری من می‌باشد و رعایت‌بهداشت ویک‌برنامه دقیق سبب شده که تا امروز در صورت من چین و چروکی پیدا نشده است .

از آن گذشته این نکته را بدانید که یک نفر مرده را شاید بتوان زنده کرد لیکن یک قلب شکسته را نمیتوان ترمیم نمود .

راشل گفت با این وصف من حاضرم که با شما شرط ببندم که شما زودتر از من یک دوست پیدا خواهید کرد ؟ .

(دیانا) تبسم تلخی کرده وگفت دختر عزیز، من چون احتیاجی به‌دوست ندارم و درجستجوی او نیستم لذا او را پیدا نخواهم نمود و این شماهستید که احتیاج به‌دوست دارید واگر از دوست برخوردار نشوید نظیر گل‌شادابی‌که از آب و رطوبت محروم گردد پژمرده خواهید شد.

(راشل) گفت دیانای عزیز، من هم باید به‌شما اعتراف کنم که از مردها بدم می‌آید برای اینکه پدرم (سامسون) مرا از تمام مردها متنفر کرده است .

(دیانا) گفت دوست عزیز، شما هرگز نباید چنین چیزی را برزبان بیاورید براق اینکه احترام پدر لازم است؟.

(راشل) گفت نظریه من در این خصوص برخلاف نظریه شما

است زیرا من عقیده دارم که پدر بودن و پدر داشتن، یک حادثه اتفاقی است و همانطوری که ممکن است در کوچه شما با یک نفر و یا ده نفر گل فروش مصادف شوید همانگونه نیز ممکن است که دارای فرزندی بشوید و یا از داشتن فرزند محروم گردید و در هرحال برخورد وتصادف و قضا وقدر بیش از اراده و تصمیم پدری، دراین موضوع موءثر است.

قطع نظر ازاین موضوع چگونه ممکن است که من بتوانم (سامسون) را دوست داشته باشم در صورتی که از اول تا آخر سال بیش از دو سه مرتبه او را نمی‌بینم وفرضا" مرا دوست داشته باشد هیچ اقدامی نمی‌کند که محبت و صمیمیت خود را به‌ثبوت برساند.

دیگر از شکوه‌هائی که من از پدرم دارم این است که مرا از مادرمحروم نمود (دیانا) گفت تصدیق‌کنیدکه مادر شما به‌هیچوجه از فراق شما متأثر نیست.

(راشل) گفت من‌تصور نمی‌کنم‌که اینطور باشد و اگر سراغ مرا نمی‌گیرد برای این است که از (سامسون) می‌ترسد و از آن گذشته من فکر می‌کنم که‌برای چه پدر من این همه جدیت و اصرار دارد که من اصلا" قدم به (هولیوود) نگذارم و وارد عرصه سینما نشوم در صورتی‌که پدر من آدمی است‌که در دورهٔ حیات مظهرتقوی وشرافت نبوده و گرچه ثروتمند است ولی خیال نمی‌کنم که کسی حاضر باشد او را به‌عنوان رب‌النوع زهد و تقوی بشناسد.

(دیانا) گفت چون پدر شما رب‌النوع زهد و تقوی نبوده نمی‌خواهدکه شما مثل او بشوید همانگونه که یک نفر قماربازبواسطه مصائب و بدبختی‌هائی که از قمار دیده نمی‌خواهدکه فرزندش مثل او قمارباز بشود و از این راه کسب معاش نماید و خودمانیم، من‌هم

مثل پدر شما عقیده دارم که جای شما در (هولیوود) وعرصه سینما نیست زیرا یک‌دختر نجیب و اصیل و شریف نباید وارد حرفه‌سینما شود ، برای اینکه هولیوود بیشه‌خوفناکی است‌که شب و روز ساکنین آن باید مثل‌درندگان ازخود دفاع کنند وهمه چیز ، از آبرو و شرف گرفته ، تا چیزهای دیگر را در راه‌کسب موفقیت ویا حفظ شهرت فدا نمایند .

(راشل) گفت در هرحال یگانه آرزو و هدف من این است که وارد هولیوود بشوم و در سینما کار بکنم و حرفه آرتیستی را پیشه نمایم .

مادام (دیانا) گفت چیزی‌که در این مورد مرا قرین حیرت کرده این است‌که شما با این که دختر (سامسون) فیلم‌بردارمعروف (هولیوود) هستید دنیای‌سینما درنظرشما مبتذل‌جلوه نمی‌نماید .

(راشل) گفت برای اینکه من‌دنیای سینما راندیده‌ام وفرضا" برای مخالفت با پدر باشد می‌خواهم به‌هولیوود بروم زیرا احساس می‌کنم که صدای من بد نیست و قدری هم استعداد آرتیستی دارم ولی افسوس که من به‌اصطلاح هنوز یک دختر صغیر هستم و غیر از پول جیبی که پدرم می‌دهد درآمد دیگری ندارم و نمی‌توانم که به‌هولیوود بروم .

صحبت (راشل) و (دیانا) که به‌اینجا رسید درب اطاق را کوفتند و مادام (برندون) وارد گردید و تلگرافی را که در دست داشت به‌آن دو نفر نشان داده و گفت آیا حدس می‌زنید که این تلگراف از کجا آمده است ؟

(راشل) گفت قطعا " ازطرف (سامسون) آمده‌است (برندون) گفت بلی و حالا گوش کنید که مضمون آن را برای شما بخوانم .

(برندون عزیز! بواسطه کارهای مهمی که برای فیلم (طلاق پائیزی) دارم روز شنبه از هولیوود به‌نیویورک خواهم آمد وتعطیل یکشنبه را با شما خواهم‌گذرانید امیدوارم‌که (راشل) مثل‌یک‌دختر تربیت شده و با وقار رفتار کند و برخلاف امر و دستور شما حرکتی ننماید، راجع به‌دخترم من به‌شما اختیارتام می‌دهم و اگر مشاهده کردید که نافرمانی می‌نماید پول جیب او را قطع کنید، من تصمیم دارم که روز یکشنبه در حدود بیست نفر از دوستان خود را برای صرف شام به‌خانه شما دعوت نمایم و خواهشمندم که صد بطری نوشابه (البته به‌خرج من) تهیه‌کنید، خیلی میل‌دارم‌که به زودی شمارا ملاقات‌نمایم، ومیمون‌کوچک‌رااز راه‌دورمی‌بوسم– سامسون).

جمله اخیر یعنی (میمون کوچک) چون مربوط به‌راشل بود (دیانا) و برندون خنده‌کنان نظری به‌راشل انداختند و راشل اخمهای خود را درهم کرد و گفت این سامسون دیگر از حد تجاوز کرده و بوسیله تلگراف مرا بنام میمون کوچک خطاب می‌کند که همه بفهمند.

(برندون) خنده را موقوف کرد و حال جدی به‌خود گرفت و گفت راشل، من صد مرتبه به‌شما گفتم که چون سامسون پدر شما می‌باشد شما نباید او را بنام سامسون بخوانید بلکه باید او را پاپا و پدر خطاب کنید.

(راشل) گفت حق با شمااست وقتی‌که اومرا بنام میمون‌خطاب می‌کند من‌هم باید او را بنام‌پاپا خطاب‌کنم تا ثابت شودکه میمون بزرگی است.

۳

دیکتاتور فیلمبرداری

سامسون مدیر شرکت استارفیلم و دیکتاتور فیلم‌برداری در روحیات خود دو نقطه ضعیف داشت اول اینکه می‌خواست که عموم مردم تصور نمایند که او تحصیلات خود را در دانشگاه معروف (اوکسفورد) در انگلستان تمام کرده و دوم اینکه مایل بود که همه تصور نمایند که او شبیه به‌شکسپیر نویسنده و شاعر معروف انگلیسی است.

(سامسون) بااینکه تبعهٔ امریکا بود خیلی خوشش می‌آمد اگر به‌او می‌گفتند آقا، آیا شما انگلیسی هستید؟

آنوقت (سامسون) با خضـوع و خشوع مصنوعی و ظاهری

می‌گفت: یعنی من اصلا" در لندن متولد شده‌ام و بعد به‌تابعیت دولت امریکا درآمدم.

حال اگر شخصی که جزو ارباب رجوع (سامسون) بود بیشتر از روحیات او اطلاع داشت و می‌خواست که به‌خوبی رگ خواب‌او را بدست‌بیاورد می‌گفت واقعا" چیزغریبی‌است، شما طوری به‌شکسپیر شبیه هستید که گوئی یک سیب را به‌دو نصف کرده‌اند.

گرچه (سامسون) در قبال این گفته جوابی نمی‌داد و به یک تبسم اکتفا می‌کرد ولی شخصی که جزو ارباب رجوع بود بعد ازآن اطمینان داشت که درخواست او به‌انجام خواهد رسید.

(سامسون) اصلا" از یهودیهای روسیه بود و پدرش موسوم‌به (ابراهیم ابراهیم‌اف) شغل خیاطی داشت ولی بعد از اینکه‌آزار و اذیت‌یهودیها در روسیه‌تزاری شروع شد به‌اتفاق‌زوجه خود به‌امریکا مهاجرت‌کرد و درمحله بروکلین (نیویورک) یک دکان خیاطی محقر باز کرد و فرزند او موسوم به‌شموئیل درآنجا متولد شد.

شموئیل‌که همین سامسون فعلی‌باشد بدوا زیردست پدر شروع بکار نمود و شلوارها را وصله می‌کرد و نیم تنه‌های کهنه را این‌رو و آن‌رو می‌نمود ولی بعد بنا بر استعداد و هوش و ذکاوتی که در تمام یهودیها هست در صدد کارهای نافع‌تری افتاد و انواع و اقسام مشاغل را از پادوئی و فروش بستنی و تصدی آسانسور و پیشخدمتی در کافه‌ها قبول کرد اما در عین حال شبها به مدرسه می‌رفت و زبان وادبیات وطن‌جدید خود امریکا رافراگرفت‌وبالاخره در یکی از شرکتهای نیویورک دفتردارشد. قبل از اینکه وارد شغل دفترداری شود یک روز که از خیابان می‌گذشت چشمش به‌یکی از اعلانهای‌سینما افتاد ودیدکه پهلوان‌نیرومندی موسوم به (سامسون)

در فیلم (جنگ در جهنم) با جانوران مختلف مشغول زد و خورد می‌باشد.

آن‌موقع سینما را تازه‌اختراع‌کرده بودند ومشاهده‌این‌پهلوان وخصوصا" خواندن کلمه (سامسون) که خیلی خوب از دهان تلفظ و ادا می‌شد (شموئیل) را به‌فکر انداخت که نام خود را عوض‌نماید و کلمه ثقیل و ناموزون (شموئیل) را مبدل به‌کلمه (سامسون) بکند.

بعد (سامسون) جدید مراحل ترقی را یکی بعد از دیگری پیمود و مرد ثروتمند و با اسم و رسم و معروفی شد (سامسون) مثل شکسپیر سرش طاس بود وبرای اینکه‌شباهت‌خود را نسبت به‌شکسپیر زیادتر نماید مثل او یک ریش بزی می‌گذاشت.

(سامسون) به‌خلاف سایر روسای فیلم‌برداری که هیچ توجهی به‌لباس خودندارند خیلی‌خوب لباس می‌پوشید وبرای اینکه‌شهرت پیداکند مخصوصا" دستورمی‌دادکه لباسهای او راخیاطخانه معروف سلطنتی در لندن بدوزد و هرپانزده روز یک مرتبه طیارات چهار موتوری پست امریکا و انگلستان لباسهای او را که در لندن دوخته شده بود به‌هولیوود می‌آوردند.

پیراهن و یقه وکراوات وحتی دستمال او ازلندن می‌آمد زیرا بطوری که گفتیم نقطه ضعیف روحیه این مرد پنجاه ساله این‌بود که او را یکی از محترمین و اشراف انگلستان بدانند.

از اینها گذشته (سامسون) بطور کلی مرد باهوشی بود وگرچه درامور اقتصادی واداری سخت‌گیری می‌کرد ولی‌فطرتا" آدم‌درستی بشمار می‌آمد و مثل تمام رجال مالی و اقتصادی امریکا در معاملات بی‌باک بود.

***

بعداز ورود به‌نیویورک (سامسون) بوسیله یک اتومبیل‌کادیلاک لوکس مقابل خانه برندون پیاده‌شد و وارد عمارت‌گردید و دودسته گل زنبق سفید به‌مادام (برندون) ودخترش تقدیم کرد.

مادام (برندون) طرف راست صورت (سامسون) را بوسیده وگفت سام، شما مثل همیشه باسلیقه هستید.

(راشل) طرف چپ صورت او را بوسیده وگفت سام، شما همیشه بمن گل زنبق هدیه می‌کنید، آیا در هولیوود غیر از زنبق هیچ گلی پیدا نمی‌شود؟

(سامسون) که بطور خودمانی او را (سام) می‌گفتند هر دورا بوسید وبعد گفت گربه‌های کوچولوی من، روی خود را برگردانید برای‌اینکه من می‌خواهم از جامه‌دان خود هدایای ناقابلی برای‌شما بیرون بیاورم.

(راشل) گفت قطعاً" یک شیشه از ویتامین (ب) برای تقویت مزاج من آورده‌اید؟

ولی وقتی که جامه‌دان باز شد زنها دیدند که دو جعبه‌زیبای جواهر از آن بیرون آمد.

در یکی از جعبه‌ها جواهری به‌شکل گل نرگس بود که یک دانه الماس درشت در وسط‌آن می‌درخشید و (سامسون) آنرا به مادام (برندون) تقدیم کرد و در جعبهٔ دیگر یک جفت گوشواره مروارید درشت وآبدار وجود داشت که (سامسون) آنرا به‌دخترش داد.

وقتی که (سامسون) مسرت زنها را دید گفت باور کنیدکه من از خوشحالی شما خیلی مسرورم و امیدوارم که امشب این هدایای ناچیزرا زیب پیکرخود بکنید زیرا بطوری‌که‌به‌شما تلگراف کردم من امشب یک عده میهمان دارم، راستی آیا نوشابه تهیه کرده‌اید؟

(برندون) گفت بلی بر طبق تلگراف شما یکصد شیشه نوشابه آماده کرده و در یخچال خوابانیده‌ایم که کاملا" سرد بشود و شما هم باید صورت میهمانان خود را بمن بدهید که امروز عصر دستور چیدن میز را بدهم و ما هم یک میهمان داریم که به‌میهمانان شما اضافه خواهد شد.

(سامسون) گفت این میهمان کیست؟

(برندون) گفت میهمان مزبور مادام (دیانا وینام) می‌باشد

(سامسون) گوشها را تیز کرده و گفت آیا این زن همان نجیب‌زاده انگلیسی است‌که اخیرا" مدتی در یکی از صومعه‌های اروپا معتکف شده بود؟

(برندون) گفت بلی خود اوست.

(سامسون) گفت چطور شد که این زن به‌امریکا آمد؟

(برندون) گفت (دیانا) یکی از دوستان قدیمی من است که برای تغییر آب و هوا و محیط به‌امریکا مسافرت کرده و درخانهٔ من سکونت اختیار نموده است.

(سامسون) قدری سکوت نموده و بعد آهسته پرسید آیا زیبا هست؟ (راشل) گفت مطمئن باشید که اگر تمام زیبارویان هولیوود خودتان را در یک صف قرار بدهید هیچکدام لیاقت خدمتکاری او را ندارند.

(سامسون) آهسته گونه (راشل) را نشگون گرفته و گفت ای دختر شیطان، وسپس (برندون)را مخاطب ساخته وگفت چه‌موقعی ممکن است که من خدمت این خانم برسم؟

(برندون) گفت یکساعت دیگر درموقع صرف ناهار، من شما را به‌او معرفی خواهم کرد.

یکساعت دیگر میز ناهار را در زیر آلاچیقی که در باغ بود چیدند و (دیانا) توانست که پدر (راشل) را ببیند وازمشاهده (سامسون) قدری حیرت کرد. زیرا (دیانا) که مدیران شرکت‌های فیلمبرداری را فقط از روی شهرت و مقالات روزنامه‌ها می‌شناخت تصور می‌کرد که (سامسون) یک‌آدم تنومند وچهارشانه‌ایست‌که دائم یک سیگار بزرگی زیر لب گرفته و دو پای خود را روی میز گذاشته و مرتب با چهارتلفون مشغول‌گفتگو با چهار نقطه آمریکا است و لحظه به‌لحظه یکی ازکارکنان فیلمبرداری وارد می‌شود و (سامسون) بایک فریاد او را از اطاق بیرون می‌کند و فصیح‌ترین جملاتی‌که از دهان او خارج می‌شود فحش و ناسزا می‌باشد.

ولی برعکس پیش‌بینی وتصور خود مشاهده‌کرد که (سامسون) آدم با تربیتی است‌که سعی می‌کند با لهجه فصیح انگلیسی، یعنی بالهجه اوکسفورد صحبت‌کند وچون خود را مقابل یک‌زن اصیلزاده می‌بیند خیلی متوجه رفتار وگفتار خود می‌باشد وبه‌هیچ‌وجه کلمات وجملات مبتذل از دهان اوشنیده نمی‌شود و در تمام مدت صحبت یکدفعه به‌موضوع هولیوود و فیلم‌برداری اشاره نمی‌نماید بلکه صحبتهای او مربوط به‌تآتر و ادبیات و مسائل سیاسی است.

بعدازصرف ناهار (سامسون) به‌دخترش گفت راشل، ما را تنها بگذار برای‌اینکه می‌خواهم بامادام (دیانا) راجع به‌مسائل جدی صحبت کنم (راشل) با قدری دلخوری از آنها دور شد برای اینکه دوشیزه‌جوان نسبت به (دیانا) علاقه‌زیادی پیداکرده‌بود و رضایت نمی‌داد که دیگران دوست جدید او را ضبط‌کنند.

آنوقت "سامسون" و (دیانا) کناردریا روی‌صندلیهای راحتی نشستند و"سامسون" گفت مادام "دیانا"، من خیال می‌کنم‌که شما

در اینجا یک دوست صمیمی و با وفائی پیدا کرده‌اید؟

"دیانا" گفت قطعا" مقصود شما (راشل) است "سامسون" گفت بلی و شما خیلی دختر جوان مرا مجذوب کرده‌اید و این اولین‌مرتبه است‌که من معاشرت ودوستی دخترم را تصویب‌وتصدیق می‌کنم زیرا اطمینان دارم که او نمی‌توانست دوستی بهتر از شما انتخاب نماید ومن امیدوارم که این‌دختر درمعاشرت با شما صفات حسنه را تقلید نماید و یک خانم حسابی (ولی نه از این‌خانمهائی که فقط مقلد فیلمهای سینما هستند) بشود.

(دیانا) تبسمی کرده و گفت از این قرار شما نمی‌خواهید که ولیعهد شما جانشین پادشاه هولیوود بشود؟

(سامسون) گفت من به‌هیچ‌وجه راضی نیستم که دختر من، یعنی یگانه شخصی‌که من در دنیا به‌اوعلاقه دارم، وارد در زندگی هولیوود بشود برای‌اینکه من هولیوود رابه‌خوبی می‌شناسم‌ومی‌دانم که چه‌جور جائی است.

"دیانا" گفت من بدون اینکه گفته شما را تکذیب کنم گاهی می‌شنوم که شهر هولیوود و صنعت سینما را به‌خوبی یاد می‌کنند.

"سامسون" گفت این‌هم شهرتی‌است‌که خود ما گاهی درافواه می‌اندازیم برای اینکه ما درآمریکا زندگی می‌کنیم وآمریکا مملکتی است که نظریه و عقیده دختران سالخورده و بی‌شوهر و کشیش‌ها خیلی درآن‌وزن واهمیت دارد.واگر ۳ ماه‌متوالی دختران‌سالخورده وکشیش‌ها برعلیه ماپروپاگاند بکنند شهر هولیوود، یعنی صنعت سینمای شهر هولیوود که ما از آن نان می‌خوریم محکوم به‌فناست.

این است که ما گاهی برای رعایت حزم و احتیاط آژانس‌های اعلان و پروپاگاند خود را مامور می‌کنیم که بگویند که استودیوهای

هولیوود مرکز زحمتکشان و دختران عفیف و نجیب است و محال است که یک دختر بدون لیاقت در هولیوود بجائی برسد و غیره و غیــره .

در صورتی که وضع هولیوود به‌کلی غیر از این می‌باشد وباید هم به‌کلی غیر از این باشد برای ایــنکه اساس و شالوده صنعـــت فیلم‌برداری برهنرمندی زنها استوار شده و دراین صــورت چگونه ممکن است که یک زن زیبا بتواند دراین محیط حیثیت اخلاقی و عفتی خود را حفظ کند .

وقتی که شما به‌بازار می‌روید و می‌خواهید مثلا" یک کفش خریداری کنید ، با رعایت اینکه تمام کفشها از یک جنس و یک‌شکل می‌باشد طبعا" پیش‌آن فروشنده‌ای خواهید رفت که کفش را به شما ارزانتر بفروشد .

در هــولیوود هم هزارها زن هنرمند در اطراف استــودیوها می‌گردند و همگی می‌خواهند به‌اعلی‌ترین مرتبه برسند و هیچ یک از آنها هم از لحاظ جسمانی و معنوی به‌دیگری مزیتی ندارند برای اینکه اگر زنی دارای‌مزیت معنوی و روحانی واخلاقی بود هرگز قدم به‌آنجا نمی‌گذاشت و در این صورت ناچار برای اینکه به عالیترین رتبه برسند باید فعالیت کنند .

شما قطعا" اطلاع دارید که در شهر (بنارس) هندوان با اعتقاد ، و زوار متعصب روی سینه خود پیش می‌روند و مثل مار می‌لغزند که خود را برود مقدس (گنگ) برسانند و در هولیوود نیز زنهائی که خواهان اسم و رسم هستند باید روی دوشک‌های نــرم بلغزند که بتوانند خود را بذروه شهرت برسانند .

(دیانا) گفت من روش شما را درباره (راشل) تصویب می‌کنم

و حق دارید که نمی‌گذارید به‌هولیوود قدم بگذارد.

(سامسون) گفت مادام دیانا عقیده شما درباره دختر من چیست؟، یعنی می‌خواهم عرض کنم که درباره او چه احساساتی دارید؟

(دیانا) گفت من بدواکه او را دیدم متاثرشدم یعنی درقلب من ترحمی نسبت به‌او بوجود آمد.

سامسون‌گفت برای‌چه؟ دیانا گفت برای اینکه (راشل)نه‌مادر دارد و نه‌پدر! و باید یکه و تنها زندگی کند و یکه و تنها راه خود را در جاده زندگی بپیماید.

سامسون گفت شما نمی‌دانیدکه شغل‌من چقدر پرزحمت وخسته کننده‌است، من روزی چهارده‌ساعت کارمی‌کنم وهیچ فرصت ندارم که اوقات خود را صرف (راشل) بکنم.

(دیانا) گفت من ازاین‌موضوع مستحضرم، واین را هم بدانید که خیلی برای شما مشگل است‌که مانع از ورود اوبه‌هولیوودبشوید؟

سامسون گفت افسوس‌که این‌موضوع برای‌من‌تولید دردسر کرده‌است، همین اواخر (راشل) می‌خواست که به‌هولیوود بیاید و وارد حرفه سینما بشود و من او را منع کردم و به‌تمام همکاران خود سپردم که او را به‌استودیوهای خویش راه ندهند، ازآن گذشته (راشل) هنوز صغیر است و نمی‌تواند که به‌اختیار خود وارد حرفه سینما بشود.

بعد از اینکه سامسون و دیانا مدتی راجع به(راشل) صحبت کردند موضوع‌گفتگوی آنها تغییرکرد زیرا سامسون می‌خواست بداند که (دیانا) برای چه به‌امریکا آمده است و وقتی که فهمید دیانا می‌خواهد به‌نفع دولت و ملت انگلستان پروپاکاند کند خیلی این نظریه را پسندید ویژه آنکه خود سامسون علاقه داشت که او را یک

نفرانگلیسی بدانند و درهرفرصت مقتضی تظاهر به‌دوستی‌انگلستان می‌کرد .

ساعت پنج بعد ازظهر وموقع خوردن چای ، وقتی (برندون) و (راشل) به‌آن دو نفر ملحق شدند سامسون گفت مادام برندون ، من هرگزشمارا نمی‌بخشم‌که زودتر از این‌مرا با مادام (دیانا) آشنا نکردید زیرا این‌نخستین مرتبه‌ای است که من در دنیا زنی رامی‌بینم‌که نمی‌توانم بگویم آیا زیبائی او زیادتراست یا هوش وذکاوت او ، و من یقین دارم که مادام دیانا برای هدف و منظور خـود در امریکا موفقیت بزرگی کسب خواهد کرد و هم اکنون به‌من می‌گفت‌که فیلم جدیدی به‌عنوان (آیا انگلیسی‌ها را می‌شناسید ؟) تهیه کنم ومن اطمینان دارم‌که این فیلم در امریکا وانگلستان خیلی موفقیت پیدا خواهد کرد .

(راشل) گفت وقطعا" من‌هم دراین فیلم رول خوبی را بازی خواهم کرد .

سامسون‌گفت راشل ، این‌خیال رااز سر بیرون کنید زیرا روزی که شما آرتیست سینما شدید من باید در خاک خوابیده باشم وگرنه تا زنده هستم نمی‌گذارم که شما آرتیست سینما بشوید .

(راشل)گفت سام ، واقعا" شما آدم‌بدی‌هستید و من نمی‌دانم که چگونه مادر بدبخت من حاضر شد که زن شما بشود .

هروقت‌که (راشل) نسبت‌به‌پدرش تندخوئی‌می‌کرد (سامسون) خوشش می‌آمد ولی برای ظاهرسازی‌گفت اقلا" احترام موهای سفید مرا نگاه دارید .

(راشل) گفت آدم کوته فکری مثل شما درخور احترام نیست

(دیانا) گفت (راشل) ، من‌معتقدم‌که وقتی شما با پدرخود صحبت

می‌کنید باید جملات مناسبتری را بکار ببرید.

(راشل) گفت من خیال نمی‌کنم که در دربار انگلستان هم پدر و دختر باهم محترمانه صحبت کنند و چندی پیش دریک مجله خواندم که هروقت خواهرپادشاه انگلستان به‌برادرش تلفون می‌کند می‌گوید: (ای تنبل پرخور حال شما چطور است؟)

۴

دیانا درمجمع هنرمندان

منشی ویا پیشکار (سامسون) زن عاقله‌ای بودکه موهای فلفل نمکی و هیکلی قطور داشت و هیچ کس نمی‌توانست که کوچکترین ایرادی بررفتار وکردار اوبگیرد بویژه آنکه سن وسال او ازحدودی، که معمولا" به‌رفتار زنها ایراد می‌گیرند گذشته بود.

(سامسون) که بقدرکافی در دنیا تجربه داشت می‌دانست‌که وقتی انسان خواست منشی و پیشکاری انتخاب کند که واقعا" برای اوکاری انجام‌بدهد باید یک‌زن عاقل را برای این‌کارانتخاب‌نماید.

(سامسون) احتیاجی نداشت که بعنوان ماشین نویسی ویا منشی‌گری یک‌دختر جوان را استخدام‌نماید برای اینکه صدها دختر

جوان در هولیوود بودند که با کمال میل رضایت می‌دادند که با (سامسون) دوستی‌کنند و به‌همین جهت برای اینکه کارهای اوپیش برود یک زن عاقله را به‌منشی‌گری خود انتخاب نموده بود.

مادام (اشبورن) منشی (سامسون) همواره دراول وقت در دفترخانه خود حضوربهم می‌رسانید وشکوه و وقاراوجسورترین ارباب رجوع را وادار به‌سکوت و بازگشت می‌نمود.

کشیش‌ها و دختران سالخورده خانواده‌های اسم و رسم‌دار امریکائی نظربه‌اینکه مشاهده‌می‌کردندکه (سامسون)این خانم اصیل و عاقله را به‌منشی‌گری خود انتخاب‌کرده طبعا" برای این‌دیکتاتور فیلم‌برداری قائل به‌احترام و حیثیت می‌شدند.

باری، صبح آن‌روز مادام (اشبورن) وارداطاق‌دفتر(سامسون) شد، اطاق دفتر (سامسون) یک طالار مدور بود که بیست‌وهفت‌متر درازی و یا "قطر" داشت و وقتی یکی از ارباب رجوع وارد طالار می‌شد تا وقتی که به‌میز (سامسون) نزدیک می‌گردید (سامسون) بقدرکافی وقت داشت‌که اورا ببیند و در وضع و روحیات اومطالعه کنـــد.

در قسمت عقب این طالار یک نوع برآمدگی مثل "تریبون" بوجود آورده و میز تحریر (سامسون)را بالای آن گذاشته بودند و بالای این‌تریبون، سقفی‌مثل‌طاقهای‌کلیسا احداث‌کرده وآئینه‌کاری نموده‌بودند بطوری که بیننده وقتی به‌این قسمت از طالار می‌رسید خیال می‌کرد که وارد حجره یکی از خلفای بغداد و مثلا" هارون ــ الرشید شده است.

این قسمت همواره نیمه تاریک و سایر قسمتهای طالار روشن بود و خلاصه هرکس "غیر از دوستان و محارم سامسون" وارد این

طالار واطاق دفترمی‌شد تحت‌تأثیرشکوه وبزرگی و اسلوب ساختمان طالار قرار می‌گرفت و (سامسون) در نظرش عجیب‌تر و بزرگتر و نیرومندتر و در عین حال مرموزتر از آنچه بود جلوه می‌کرد.

نظر به اینکه خود (سامسون) سیگار برگی نمی‌کشید هیچ یک ازمراجعه‌کنندگان اوحق نداشتندکه دراین‌طالار سیگار برگی بکشند ولی گاهی خود (سامسون) سیگارتی به‌آنها تقدیم می‌کرد و تقدیم این‌سیگارت نشانه ابراز مرحمت وملاطفت بود و به‌همین جهت فقط معدودی ازارباب‌رجوع (سامسون) ازاین‌مرحمت‌برخوردارمی‌شدند.

آن‌روز وقتی‌که (اشبورن) وارداطاق "ارباب" شد (سامسون) مشغول ورق زدن کتاب بزرگ قاموس الاعلام بودکه نام تمام‌بزرگان عصر حاضر درآن نوشته شده و سالی یک مرتبه چاپ آن تجدید می‌شود.

درآن‌کتاب که هرسال نام تمام‌اشخاص معروف اعم ازسیاسی وعلمی و ادبی و هنری و اقتصادی و اعیان و اشراف و صاحبان اسم و رسم درآن چاپ می‌شود (سامسون) نام (دیانا) را پیدا کرد و مطالبی راکه راجع به‌مادام (دیانا) نوشته شده‌بود مطالعه‌می‌نمود.

مادام (اشبورن) برطبق معمول وقتی‌که وارد اطاق‌شد از روی کتابچهٔ‌یادداشت اوامری راکه دیشب‌دریافته وبه‌موقع‌اجرای‌گذاشته بوده چنین خواند:

(به‌سرویس تبلیغات اطلاع دادیم که امروز در چهار ساعت بعد از ظهر هواپیمای حامل مادام (دیانا) وارد فرودگاه‌خواهد شد و متذکر شدیم که تمام تشریفات لازم و درجه اول را برای پذیرائی مادام (دیانا) معمول بدارد و تمام خبرنگاران و عکاسان‌جراید در فرودگاه حاضر باشند).

به‌آقای (سیدنی) معاون شرکت استارفیلم ، اطلاع‌دادیم در موقع ورود یک‌دسته گل زنبق ازطرف شرکت به‌مادام (دیانا) تقدیم نمایند وآقای (سیدنی) درجواب گفتند یک‌پول جگرک سفره قلم‌کار نمی‌خواهد.

(سامسون) مطالعه یادداشت منشی خود را قطع کرده و گفت این (سیدنی) هنوزمادام (دیانا) راندیده واگر او را ببیندتصدیق خواهد کرد که به‌یک دسته گل زنبق که به‌او تقدیم کنند می‌ارزد.

مادام (اشبورن) به‌خواندن یادداشت ادامه داده و گفت آپارتمان مادام (دیانا) آماده‌شد وگلدانهای گل و قوطی‌های سیگار وشیشه‌های عطر ومجلات انگلیسی وامریکائی و دواهای معمولی نیز درامکنه مخصوص آماده گردید.

(سامسون) گفت آیا یک زن اطاقدار فرانسوی را نیز برای خدمات مادام (دیانا) استخدام کردید؟ مادام (اشبورن) گفت متأسفانه یک‌زن اطاقدار فرانسوی به‌دست‌نیامد ولی یکی از زنهائی که دراستودیو کارمی‌کند حاضر شد که این‌خدمت را برعهده‌بگیرد.

(سامسون) گفت این زن‌کیست؟ (اشبورن)گفت این‌زن همان کسی است که در فیلم (پاریس عزیزم) رول یک زن ولگرد فرانسوی را بازی می‌کرد[1].

۱ـ امروز درآمریکا مرسوم است‌که ثروتمندان و صاحبان سلیقه برای خدمات خصوصی خود زنهای اطاقدار فرانسوی را استخدام می‌کنند و استخدام این زنها دلیل بر حسن سلیقه و نشانهٔ ثروت می‌باشد. ضمنا" این نکته معترضه را نیز به‌اطلاع خوانندگان می‌رسانیم که در زبان فارسی برای ترجمهٔ کلمهٔ (فم‌دوشامبر) یعنی زن اطاقدار

(سامسون) گفت بسیار خوب! حالا مرا با رئیس سرویس نمایشنامه‌ها مربوط کنید (اشبورن) نمره تلفون رئیس سرویس نمایشنامه را گرفت و بعد گوشی را به (سامسون) داد و (سامسون) گفت آلو، نمایشنامه "آیا انگلیسیها را می‌شناسید؟" آماده شد؟

رئیس سرویس گفت از روزی‌که‌شما به‌من این‌دستور را داده‌اید پانزده نفر از نویسندگان خود را مأمور کرده‌ام که تمام کتابها و رساله‌هائی که دراین‌خصوص نوشته شده مطالعه و خلاصه کنند وبعد دریک‌کمیسیون مخصوص مطالب‌خود را باهم‌تطبیق‌نمایند وامیدوارم که تا سه روز دیگر نتیجه مطالعات آنها آماده شود و آن وقت آن را به‌دست یکی ازنویسندگان خود می‌دهیم‌که بصورت نمایشنامه برای فیلم درآورد.

(سامسون) گفت قبل‌ازاینکه نتیجه‌مطالعات‌کمیسیون‌را به‌صورت نمایشنامه درآورید به‌من بدهید که به‌مادام (دیانا) نشان بدهم که اگر مایل بود حک و اصلاحی درآن بنماید.

(سامسون) گوشی‌تلفون را درجای‌خودگذاشت و به (اشبورن) گفت: به‌رئیس سرویس پروپاکاند بگوئید که وقتی مقالاتی راجع به ورود مادام (دیانا) تهیه می‌کند و به‌جراید می‌دهد مواظب باشد

→

مفهوم مناسبی وجود ندارد و نمی‌توان این کلمهٔ فرانسوی را بنام صندوقدار ویا جامه‌دار ویااطاقدار ویا خدمتکار ترجمه‌کرد برای‌اینکه وظیفه (فم‌دوشامبر) بالاتر ازآن‌است‌که خدمتکار و جامه‌دار و غیره باشد وبهمین جهت با اینکه جمله (زن اطاقدار) تعبیر نامناسب و ثقیل وغیرمانوسی است مترجم ناچار این ترجمهٔ غیرمانوس رامورد استفاده قرار میدهد. مترجم.

که درآنها خیلی این زن را با احترام یاد کند زیرا این دیانای امروزی‌که براثراقامت درصومعه پاک وتطهیر شده آن دیانای‌دیروزی نیست و خصوصا" دقت نمایند که در این مقالات از شوخی و مسخرگی و کنایه‌های نیشدار پرهیز کنند و من مایل هستم که این مقالات طوری نوشته شود که جلوه و شکوه معنوی (دیانا) را پیش مردم زیاد کند.

(اشبورن) گفت آیا به‌مردم اطلاع بدهندکه (دیانا) درموقع توقف در هولیوود میهمان شما خواهد بود؟.

(سامسون) گفت طبیعی‌است زیرا قوانین‌میهمان‌نوازی هرنوع فکر آلوده و ناپاکی را از خاطر می‌برد ولی شما چرا این طور به من نگاه می‌کنید؟

(اشبورن)گفت آخرمن‌وقتی‌که‌عکس(دیانا) رادر روزنامه‌های نیویورک دیدم مشاهده کردم که خیلی خوشگل است.

از شنیدن این حرف یک مرتبه (سامسون) از جا برخاست و دراطاق دفتر وسیع خود بنای قدم‌زدن گذاشت و بعد به (اشبورن) گفت شماخیال‌کرده‌ایدکه مادام (دیانا) ودخترلرد (اینور)انگلیسی یکی از آرتیستهای سینما است که بتوان با او دوستی کرد؟

• (اشبورن) گفت نه، منظور من این نبود، (سامسون) گفت از آن گذشته شما مرا به‌خوبی می‌شناسید و می‌دانید که آدمی هستم که برای زنهای نجیب وعفیف قائل به‌احترام می‌باشم و هیچوقت نمی‌خواهم که دامان پاک یک زن واقعا" نجیب را آلوده کنم حالا بروید و یکایک آنهائی را که وقت ملاقات گرفته‌اند وارد کنید.

(اشبورن) از اطاق "ارباب" بیرون رفت و وارد دارالانشاء خودگردید، درآنجا ده پانزده نفر زنهای ماشین نویس و دفتردار

وغیره زیردست مادام اشبورن بکار مشغول بودند و زنهای ماشین‌نویس که حال تفکرمادام (اشبورن) را دیدندگفتند گویا امروزاوقات ارباب تلخ است.

مادام (اشبورن) گفت همین‌طور است که شما می‌گوئید و بعد پشت میز خود نشست و درکتابچه یادداشت خصوصی خود این عبارت رانوشت (ارباب‌که اصلا "برای زنها قائل‌به‌موجودیت نیست وهرگز حرف آنها را نمی‌زند امروز با احترام راجع به‌مادام (دیانا) صحبت می‌کرد ولذا تردید نیست که خواهان این زن شده است).

***

(دیانا) برطبق برنامه‌ای که برای او تنظیم کرده بودند وارد هولیوود شد و در (ریوابلا) که ویلای زیبا و مجللی بود سکونت اختیار کرد و نظر به‌اینکه همان شب (سامسون) به‌افتخار اوضیافت بزرگی می‌داد لباسهای خود را عوض می‌کردکه درآن ضیافت حضور بهم رساند.

(دیانا) زنگ زد و زن اطاقدار خود را طلبید و اطاقدار فرانسوی وارد اطاق گردید.

این زن که اصلا" فرانسوی بود به‌عشق اینکه ستاره سینماشود به‌هولیوود آمده و از ده سال به‌این طرف با کارهای متفرقه امرار معاش می‌کرد وبعد از ورود به‌اطاق، (دیانا) گفت (ماری) دستکش مرا بدهید.

(ماری) دستکش (دیانا) را برداشت و به‌او تقدیم کرد ولی ازطرز تقدیم‌کردن دستکش (دیانا) فهمیدکه این‌زن اصلا "اطاقدار نبوده است ولذا از او پرسید که من می‌خواهم سئوالی از شما بکنم ولی مشروط براینکه به‌راستی جواب مرا بدهید؟ آیا شما سابقا" زن

اطاقدار بوده‌اید؟ (ماری گفت خیر خانم (دیانا) پرسید که شغل سابق شما چه‌بوده‌است؟ (ماری) گفت‌که من دراستودیو کارمی‌کردم و هروقت احتیاجی به‌رجاله پیدا می‌کردند مرا درفیلم‌ها استخدام می‌نمودند.

(دیانا) گفت برای چه این‌شغل را قبول‌کردید و زن اطاقدار من شدید! (ماری) گفت برای اینکه امیدوار بودم که به‌این وسیله (سامسون) مرا ببیند و در صورت اقتضا شغلی در استودیو به من بدهد.

(دیانا) گفت که شما چه‌جور کاری را در سینما می‌خواهید؟ (ماری) گفت که من می‌خواهم در فیلم‌ها رول زن اطاقدار را بازی کنم برای اینکه بسیاری از آرتیستها بواسطه اینکه رول نوکر و کلفت را بازی می‌کردند مشهور شدند.

(دیانا) گفت بسیار خوب من در موقع مقتضی راجع به‌شما با (سامسون) صحبت خواهم کرد.

آن وقت (دیانا) از اطاق خود خارج گردیده و وارد سالون بزرگ عمارت‌گردید و تمام سرشناسان هولیوود از مدیران شرکتهای فیلم‌برداری گرفته تا آرتیستهای درجه اول و ستارگان سینما و نویسندگان و مدیران استودیوها و غیره درآنجا حضور داشتند که به(دیانا) معرفی شوند.

کارکنان‌سینما که فطرتا "کنجکاو هستند از ورود (دیانا) خیلی حیرت می‌کردند زیرا نمی‌دانستند که این زن برای چه به هولیوود آمده‌است زیرا مرسوم‌نیست‌که یک‌خانم‌اصیل‌زاده و نجیب وثروتمند بویژه اگرانگلیسی باشد به‌هولیوود بیایدکه خود را باستارگان‌سینما که همگی از عوام‌الناس هستند در یک عرض قرار بدهد.

از آن گذشته مقالاتی که راجع (دیانا) در جراید عصر نوشته شده بود آنها را تحریک می‌کرد و نمی‌توانستند بفهمند این شکوه و عظمتی که (سامسون) برای این زن بوجود آورده برای چیست؟

نزدیک بار دو نفر از نویسندگان سینما مشغول صحبت بودند ویکی از آنها می‌گفت من شرط می‌بندم که (سامسون) خواهان این‌زن شده است.

دیگری می‌گفت خوشا به‌حالش زیرا برای اولین‌مرتبه خواهان و دوست این زن شده است.

رفیقش می‌گفت گمان می‌کنم که توهم خواهان این ستاره‌سینما شده‌ای.

دیگری می‌گفت من اعتراف می‌کنم که خیلی از این زن خوشم می‌آید.

رفیقش می‌گفت ولی خیلی مواظب‌باش که درشکارگاه "ارباب" قدم نگذاری برای اینکه هفته‌ای‌پانصد دولار حقوق نویسندگی خود را از دست خواهی داد.

دیگری می‌گفت من اگر هفته‌ای هزار دولار هم از دست بدهم مایلم که با (دیانا) دوست باشم.

دراین‌موقع یکی از ستارگان سینما موسوم به (دورا) به‌آن‌دو نفر نزدیک شد.

آن زن که چشمهای آبی‌رنگ زیبائی داشت و درآخرین فیلم شرکت استار، رول درجه اول را بازی می‌کرد خیلی حسود بود و هیچکس از زخم‌زبان او جان سلامت بدرنمی‌برد و با این وصف پروپاکاند شرکت استارفیلم موفق می‌شدکه او را زنی‌نوع‌پرور و رحیم و با عاطفه و خصوصا" خیلی عفیف و نجیب جلوه بدهد.

(دورا) به‌آن‌دونفر نزدیک‌شده وگفت‌آقایان من‌شرط می‌بندم که شما راجع به‌این‌زن صحبت می‌کردید ومن هرچه بیشترفکرمی‌کنم می‌بینم‌که این زن را بدون‌جهت به‌اینجا نفرستاده‌اند وگرنه‌دلیلی نداشت که قبلا" او را در آب حوض صومعه پاک و تطهیر کنند وبعد به‌اینجا بفرستند ، شما همگی مرا می‌شناسید و می‌دانید که هرگز دعوی قدس وتقوی نکرده وخود را با حضرت‌مریم مقایسه ننموده‌ام ولی با این وصف از اینگونه آدمها خیلی نفرت دارم .

وآن‌وقت مستقیما" یکی ازنویسندگان رامخاطب‌ساخته وگفت خوب عقیده شما درباره این زن چیست؟

نویسنده مزبورگفت من ناچارم بگویم که زن با شکوه و با شخصیتی است . (دورا) نظرنفرتی به‌طرف (دیانا) انداخته وگفت ولی من‌به‌شما اطمینان‌می‌دهم‌که‌درخانه (سامسون) هیچ اثری از این شکوه و شخصیت او باقی نمی‌ماند .

نویسنده دیگرگفت آیا واقعا" شما تصورمی‌کنید که (سامسون) و او می‌خواهند باهم زندگی کنند .

***

مادام (دیانا) چون به‌هیچوجه نوشابه‌های الکلی نمی‌آشامید یگانه‌کسی بود که در آن مجلس شب نشینی هوش و حواس خود را حفظ‌کرده و می‌فهمید که دیگران چه می‌گویند و چه می‌کنند .

سایرین که همگی جزو آرتیستها و کارکنان سینما بودند دو ساعت بعد از نصف شب کم و بیش اختیار را از دست داده بودند و در گوشه و کنار حیاط و یا در اطاقها و طالارهای دور افتاده به‌راز ونیاز اشتغال داشتند وبا صحبتهای‌همیشگی را رد وبدل می‌کردند.

(دیانا) همین‌طورکه به‌اتفاق (نوول) رئیس سرویس نمایشنامه

گردش می‌کرد از زوایای گوشه و کنار صحبتهائی را که راجع به‌طلاق و فسخ قرارداد استخدام و قهر و آشتی و رقابت آرتیستها و سایر کارکنان سینما ادا می‌کردند استماع می‌کرد و هریک از این حرکات وگفتگوها برای روح اوکه مدتی باصومعه (بژوژ) دربلژیک انس گرفته بود خیلی غیرعادی بود.

بالاخره (دیانا) گوشه‌ای راانتخاب‌کرده ونشست و به (نوول) رئیس سرویس نمایشنامه‌ها گفت آقای عزیز، این محیط شما به نظر من شبیه به‌دیک بخاری است که تحت فشار قرار گرفته باشد برای اینکه همه را در حال التهاب و اضطراب و بیخودی می‌بینم و چند وقت است که شما در این دیگ بخار زندگی می‌کنید.

(نوول) گفت مدت هشت‌سال است‌که من در هولیوود زندگی می‌کنم و دراینجا مشغول کارهستم و دراین مدت هزارها نمایشنامه را خوانده ولی بیش ازهفتصد تای آن را برای فیلم‌برداری‌خریداری نکرده‌ام.

(دیانا) گفت آیا هفتصد نمایشنامه همگی جالب توجه و با ارزش بودند؟

(نوول) گفت خیرخانم، ازاین ۷۰۰ نمایشنامه فقط هفت‌تای آنهاارزش داشت ولی ماهرگزاز روی این‌هفت‌نمایشنامه فیلمبرداری نمی‌کنیم.

(دیانا) حیرت زده گفت برای چه؟

(نوول) گفت برای‌اینکه ماکارکنان‌فیلم‌برداری، مثل‌غلامانی هستیم‌که دراعصار قدیم درکشتی‌ها پارو می‌زدند و همواره دو نفر بالای‌سرشان‌ایستاده وبا ضربات‌شلاق بدنشان رامجروح می‌نمودند.

یکی ازاین‌دو مامور که بالای سرما ایستاده "سانسور" ودیگری

صندوق درآمد است به‌این معنی که ما الزام داریم اولا" فیلم‌هائی تهیه کنیم که مأمورین سانسور از لحاظ اخلاقی آن را بپسندند و ثانیا" طوری این فیلم‌ها را تهیه نمائیم که عواید آن به‌صندوق بازگشت نماید.

من نمی‌دانم که آیا آخرین‌فیلم ما را به‌عنوان (من‌خانم مدیر را دوست دارم) در نیویورک ملاحظه فرموده‌اید یا نه؟

برطبق احصائیه و ارقامی که من تهیه کرده‌ام این شصت و پنجمین فیلمی است که از ده سال به‌این طرف از کارخانه‌های ما بیرون می‌آید و موضوع آن مربوط به‌حسادت یکی از کارمندان جزء نسبت به‌آقای مدیر کل و دوستی کارمند جزء مزبور با خانم همان آقای مدیر کل است منتهی برای اینکه تماشاچیان را فریب بدهیم گاهی صحنه فیلم‌برداری را به‌چین و سنگاپور و زمانی به‌اطریش و روسیه و گاهی هم به‌مکزیک و آرژانتین می‌بریم و زمانی خانم آقای مدیر کل را جوان و خوشگل و گاهی هم عاقل و دوکاره می‌کنیم.

و خلاصه هولیوود عبارت از یک کارخانه کنسرو سازی است‌که از این طرف مرتبا" آشغال گوشت و روده را به‌ماشین‌می‌دهد وازآن طرف‌گوشت روده وکالباس بیرون می‌آورد بدون اینکه تولیدات این کارخانه در سال جاری هیچ فرقی با محصولات سال گذشته داشته باشد.

این است که وقتی شما پیشنهاد کردید که فیلمی بعنوان آیا انگلیسی‌ها را می‌شناسید؟ بیرون بدهیم من خیلی خوشوقت شدم برای اینکه دیدم این‌فیلم غیرازفیلم‌های معمولی است و به‌احتمال قوی ازشر سانسور مصون و محفوظ خواهیم بود و فقط موضوع درآمد وعواید باقی می‌ماندکه البته (سامسن) یک‌فکری برای آن می‌کند.

***

سه‌ساعت بعد ازنصف‌شب (سامسون) متوجه شدکه عزیزترین و بهترین میهمان او که این ضیافت را به‌افتخار وی ترتیب داده کسل و خسته است و باید برود بخوابد.

(سامسون) خود را به (دیانا) رسانیده و گفت مادام، مرا ببخشید که از شما غافل شدم ولی از بس مرا این طرف و آن طرف کشانیدند نتوانستم وظائف میزبانی را انجام بدهم وچون احساس می‌کنم‌که خسته هستید لذا می‌گویم‌که خوب است بروید واستراحت کنید ولازم نیست‌که ازمدعوین خداحافظی‌نمائید زیرا اینها طوری از خود بیخود هستند که بکلی شما را فراموش کرده‌اند و شاید نمی‌دانند که در کجا هستند.

(دیانا) به‌طرف آپارتمان خود رفت تا قدری استراحت‌کند و دید که کاغذی از نیویورک به عنوان او رسیده و وقتی کاغذ راگشود مشاهده‌کردکه (زاشل) نامه‌ای به‌این‌عنوان برای اوفرستاده است.

(دیانای عزیز، از ساعتی که شما از اینجا رفته‌اید مثل این است که دیگر آفتاب برخانه مادام (برندون) نمی‌تابد برای اینکه دوری شما خیلی مرا ناراحت کرده است بیش از مدت قلیلی نیست که من با شما آشنا شده‌ام و دراین‌مدت قلیل به‌من ثابت شدکه شما همان کسی هستید که من در جستجوی او بودم یعنی کسی هستیدکه به‌روحیات من پی می‌برید و می‌توانید احساسات قلب مرا بفهمید و مرا از تنهائی نجات بدهید منظور من از نوشتن این نامه آن‌نیست که استعداد ادبی خود را به‌اطلاع شما برسانم و منظور من نه‌این است که امتحان دورهٔ ادبی دبیرستان را بگذرانم بلکه می‌خواهم

بشما بگویم که از نخستین روزی که شما را دیدم و از اولین کلمه‌ای که با شما رد و بدل کردم احساس نمودم که شما را دوست می‌دارم، امیدوارم که تصور نکنید که من دیوانه هستم و نگوئید که چطور می شود که دختر جوانی زن جوان دیگر را دوست داشته باشد.

در هرحال این اولین مرتبه است که من چنین احساساتی را در خود می‌بینم و اولین مرتبه است که از دوری یک دوست اینطور مهموم و بی‌قرار شده‌ام. من نمی‌دانم که چرا باید اینطور باشد و یک‌دخترجوان بجای اینکه خواهان مرد جوانی گردد خواهان زنی مثل خود بشود، شاید من چون از عاطفه و محبت مادری محروم بودم از دیدن شما این احساسات در من بوجود آمد، وچون عاطفه خواهری را ندیده‌بودم بعد از دیدن شما احساس کردم که دوست شده‌ام.

در هرحال دوری شما برای من خیلی مشکل است، من مثل گربه دراطاق شما که اکنون خالی است گردش می‌کنم و روی تخت‌خوابی که شما روی آن می‌نشستید می‌نشینم و به‌نیروی خیال به‌صحبت‌های شما که با آن لهجهٔ نمکین و گیرنده ادا می‌شد گوش می‌دهم وسعی می‌کنم‌که عطرشمارا که هنوز دراطاق هست استشمام نمایم.

من امیدوارم‌که شما جواب‌کاغذ مرابدهید و بگوئید که ازورود در هولیوود چه احساساتی برای شما پیدا شده است و اگر برای شما نوشتن کاغذ مشکل است بیکی از منشی‌هائی که قطعاً" دراطراف‌شما فراوان هستند جواب مرا دیکته کنید و بعد بخط‌خودتان چندسطر درپائین کاغذ اضافه نمائید که بتوانم خط شما را ببینم ــ راشل).

از دریافت این نامه (دیانا) متاثر و هم معذب شد، تأثر

"دیـانا" ازاین جهت بودکه می‌دید این دختر جوان و هفده‌ساله نظیر سگ بدون صاحبی که دنبال یک صاحب می‌گردد و به اولیـن کسی که برخورد نماید برای او دم می‌جنباند خود را به‌او نزدیک کرده ولی از این احساساتی که (راشل) در این نامه از خود نشان می‌داد خیلی معذب می‌شد.

(دیانا) خوب احساس‌کرده بودکه راشل او را دوست‌می‌دارد و خواهان اوست.

درعین‌حال (دیانا) آنـقدر آزمایش داشت که بداندکه‌نباید برای اینگونه طغیان احساسات، در آغاز جوانی... بیش از آنچه در خور شایسته است قائل به‌اهمیت شد، زیرا براثر مرور زمان و خصوصا" اگر نامزدی برای (راشل) پیدا شود این‌محبت‌غیرطبیعی و جنون‌آمیز و نظائر آن برطرف خواهد گردید.

لذا تصمیم گرفت که فردا صبح کاغذی برای (راشل) بنویسد و او را بدوستی خود مطمئن نماید و بعد به‌او توصیه کند که دراین موقع وقت خودرا بیشتر صرف مطالعه کتابهای خود بنمایدکه بتواند امتحان مدرسه را بخوبی گذراند.

۵

شروع به کار

فردا صبح مادام (اشبورن) پیشکار (سامسون) نخستین‌کاری که کرد این بود که یک منشی مخصوصی برای مادام (دیانا) تهیه نمود.

این‌منشی مخصوص دخترجوان وزیبائی‌بودکه بنام (پاتریس) خوانده می‌شد و هردقیقه با تندنویسی صد و سی کلمه می‌نوشت و هنگامی‌که (اشبورن) اورا وارد ویلای مادام (دیانا)کرد گفت زنبور عسل من، شما از امروز منشی یک خانم محترم و زیبا و باسلیقه می‌شویدکه اجداد او از هزارسال به‌اینطرف جزو اشراف ونجبای اسکاتلند در انگلستان بوده‌اند و بنابراین هنگامی‌که با این خانم

کار می‌کنید باید خیلی مواظب آداب و رسوم باشید، ومثلا" صبح وقتی‌که اورا ملاقات‌کردید نبایدبگوئید الو. . . (دیانا) . . . وبلکه باید بگوئید خانم سلام علیکم، شما باید دقت کنید که در حضور این خانم سیگار نکشید و وقتی که با او حرف می‌زنید سقز نجوئید و پاهای خود را روی میز تحریر او نگذارید. این نکته را بدانید که این خانم یک اصیل‌زاده و نجیب زاده مصنوعی و سینمائی نیست بلکه یک‌اصیل‌زاده حقیقی می‌باشد ولذا باید خیلی‌مراعات احترام او را بکنید.

ساعت یازده صبح زنبور عسل با پیراهن سیاه‌رنگ خود که خالهای مدور و سفید داشت مقابل ماشین تحریر نشسته و بابیتابی انتظار ورود خانم یعنی ارباب جدید خود را می‌کشید.

یک ربع بعد از ساعت یازده (دیانا) وارد اطاق دفتر خود شد و مادام (اشبورن) که در قفای او می‌آمد گفت خانم منشی و ماشین نویس‌شما دراطاق مجاوراست و هروقت به‌او فرمایشی‌داشتید زنگ بزنید و مشارالیها که بنام (باتریس) خوانده می‌شود فوری خواهد آمد.

(اشبورن) از اطاق دفتر خارج شده و پی کار خود رفت و (دیانا) نظری به اشکافهای اطاق دفتر و کتابهائی که در آنها بود انداخت وبعد به یاد منشی خود افتاد و بجای اینکه زنگ‌بزند و او را احضار نماید درب اطاق مجاور را گشود و (پاتریس) که این خانم‌زیبا را دورادور دیده بود فوری اورا شناخت و ازجا برخاست و گفت خانم سلام علیکم.

(دیانا) چون دیدکه این دختر جوان معذب است برای این که او را از زحمت بیرون بیاورد و ناراحت نباشد با لحن خودمانی

و دوستانه گفت آیا اسم شما (باتریس) می‌باشد؟ دوشیزهٔ جوان گفت بلی خانم.

(دیانا) گفت آیا یک سیگارت دارید که به‌من بدهید؟

(باتریس) به‌تمجمج افتاد و گفت: افسوس، خیلی متاسفم‌که سیگار ندارم.

(دیانا) گفت مگر سیگار نمی‌کشید.

(باتریس) گفت چرا، ولی قوطی سیگار خود را نیاورده‌ام،

(دیانا) گفت پس خواهش می‌کنم این یک دولار را بگیرید و به‌بوفه بروید و یک پاکت سیگار (چسترفیلد) برای خودتان و یکی هم برای من بگیرید.

(باتریس) با سرعت رفته و مراجعت نمود و دو پاکت سیگار آورد، یکی ازآنها را به (دیانا) داد و (دیانا) سیگار خودرا آتش زده و گفت (باتریس)، آیا شما ازکار خود در اینجا راضی‌هستید؟

(باتریس) گفت من خیلی راضی هستم که مرا به‌خدمت خانم گماشته‌اید.

(دیانا) گفت لازم‌نیست‌که شما مرا بنام (خانم) خطاب‌کنید، در اینجا، همه‌کس را بنام خود او طرف خطاب قرار می‌دهند. من این برخورد سادگی را خیلی پسندیده‌ام و بنابراین شما هم مثل دیگران مرا بنام (دیانا) خطاب کنید.

دوشیزهٔ جوان گفت بسیار خوب (دیانا)، (دیانا) گفت قراراست‌که (نوول) رئیس سرویس نمایشنامه در ساعت یازده ونیم به‌اینجا بیاید و بنابراین آماده باشید که یادداشت‌هائی بردارید.

دوشیزه جوان گفت اوکی، هرقدر بخواهید من یادداشت

برمی‌دارم. چند دقیقه دیگر (نوول) آمد ولی برخلاف انتظار (دیانا) به‌او گفت مادام اول اجازه بدهید که من کارکنان‌خود را بشما نشان‌بدهم وبعدازآن استودیوهارا به‌شما نشان خواهم‌داد.

(دیانا) گفت مقصود شما از کارکنان خودتان چه اشخاصی هستند؟ (نوول) گفت که کارکنان من، نویسندگان فیلم های سینما هستند وبعد (نوول) بسمت راهنمائی براه افتاد و (دیانا) را از مقابل چند عمارت و (ویلا) و (استودیو) عبور داد. عاقبت به یک‌عمارت بزرگ و دوطبقه رسیدند که دارای چندین اطاق بودو اطاقها در دو طرف یک گالری و راهروی طولانی قرار داشت.

پنجره تمام اطاقها دارای طارمی آهنی بود و یک مامورمسلح مقابل گالری ایستاده و اشخاص ناشناس را از ورود منع می‌کرد.

(نوول) از (دیانا) پرسید که بنظر شما این عمارت و این اطاقهائی‌که نرده‌ها وطارمی‌های آهنی دارد به چه چیز شبیه‌است؟

(دیانا) گفت اینجاً بنظر من خیلی شبیه به دارالمجانین می‌باشد ومثل اینکه جلوی پنجره‌ها طارمی‌های آهنی گذاشته‌اند که دیوانه‌ها خود را از پنجره بزیر نیندازند و فرار نکنند ولی‌البته من شوخی نمی‌کنم و اینطور نیست.

(نوول)گفت اتفاقا "نظریهٔ شما کاملا" صحیح است وآنهائی که دراین عمارت کارمی‌کنند دیوانه‌هستند و اگر هم دیوانه‌نباشند بعد از مدتی که در این جا کار کردند دیوانه می‌شوند برای اینکه نویسندگی‌سینما یکی ازپرزحمت‌ترین کارها است بدلیل اینکه‌تولید یاس ونومیدی می‌کند زیرا نویسنده‌سینما باید ذوق و استعدادخود را بکشد و از بین ببرد تا نویسنده سینما بشود.

آنهائی‌که درسینما کار نمی‌کنند و دور از سینما هستند خیال

می‌کنند که ما یک رومان ، و یک نمایشنامه را خریداری می‌کنیم وبعد از روی آن فیلمی تهیه نموده و به‌تماشاچیان تقدیم می‌نمائیم .

اگراینطوربود ، خیلی‌خوب می‌شد زیراما بهترین نمایشنامه ها را بصورت فیلم درمی‌آوردیم و آنوقت هریک از فیلم‌ها یک شاهکار بود ، و هر فیلمی با فیلم دیگر فرق داشت ، و تنوع فیلم‌ها اهل ذوق و هنر را قرین مسرت می‌کرد و ما هم احتیاجی به یک گروهان نویسنده نداشتیم که مرتب برای ما کار کنند .

ولی اگر اهل ذوق و هنر ، تنوع را در فیلم‌ها دوست می‌دارند ، صاحبان سهام و مدیران شرکت و روءسای بانکها و رجال مالی و اقتصادی که در فیلم‌برداری از لحاظ مادی ذیعلاقه هستند بهیچوجه تنوع را در عواید خود دوست نمی‌دارند آنهامیخواهند که پیوسته عواید ثابت ویا زیادتر داشته باشند و بهمین‌جهت‌است که ملاحظه می‌فرمائید برای هفتادمین مرتبه سرگذشت تارزان و یا فلان افسانه احمقانه بصورت فیلم درمی‌آید زیرا دفعهٔ‌گذشته یک میلیون‌دلار عایدی داشته وایندفعه هم یک میلیون عایدی خواهد داشت .

این است‌که نویسندگان ما الزاما " باید ذوق و استعداد خود را خفه کنند و بجای شاهکارهای ادبی ، افسانه‌های ابلهانه را بنویسند ویاما شاهکارهای ادبی‌را بدست‌آنها بدهیم وآنهابصورت افسانه‌های مبتذل درآورند تا همگی متحدالشکل و یکرنگ باشد و بدرد سینما و فیلم‌برداری بخورد .

حال اگر یکی ازاین نویسندگان بخواهد ذوق و استعدادی از خود نشان بدهد و شخصیت ادبی و هنری خود را آشکار نماید، بلافاصله ما او را از کار برکنار می‌نمائیم .

(دیانا) گفت واقعا " که شماکار پرزحمتی‌را به‌نویسندگان‌خود ارجاع‌کرده‌اید زیرا یکی ازمشکل‌ترین‌کارها این است که شخص ذوق واستعداد خود را قربانی و خفه نماید و رضایت بدهد که باگمنامی زندگی کند.

(نوول) گفت ولی ما در ازای این‌کار به‌نویسندگان خود از هفته‌ای ۷۵ دولار تا دو هزار دولار (در هفته) می‌دهیم و تصدیق بفرمائیدکه بعضی ازآنها برای قربانی‌کردن شاهکارهای نویسندگان بزرگ و یا شاهکارهای خودشان مزد خوبی می‌گیرند. چون بفرض اینکه یکی ازآنها دو ماه زحمت بکشد و یک کتاب بنویسد وآنرا منتشرنماید، معلوم نیست که شانزده هزار دولار عایدی خالص داشته باشد.

آنوقت (نوول) درب یکی از اطاقها را گشود و چشم (دیانا) به‌دو نفر مرد افتاد که آستین‌های پیراهن را بالا زده و مشغول‌بازی تخته نرد بودند و تابلوی سیاهی که به‌دیوار نصب شده بود نشان می‌داد که برای چهل و پنجمین مرتبه بازی خود را تجدیدمی‌کنند و دودسیگار طوری اطاق‌را تاریک کرده‌بود که آن دو نفر هیچ‌متوجه بازشدن درب نشدند.

(نوول)گفت اینها دونفر از نویسندگان ما هستند که سه‌سال قبل از این نمایشنامه‌ای بنام (جنگ برق‌آسای تروا) را نوشتند و به (سامسون) عرضه داشتند. [1]

موضوع نمایشنامه این بودکه چون ساکنین (تروا) ورود انجیر

۱ــ جنگ (تروا) یکی ازجنگ‌های بزرگ ومعروف اعصار باستانی است که (هومر) شاعربزرگ یونانی‌حماسه‌آنراسروده‌است. (مترجم)

را از خاک (اسپارت) به (تروا) قدغن کردند پادشاه اسپارت تمام ودایع و ذخایر بانکی سکنهٔ (تروا) را در بانکهای (اسپارت) توقیف کرد واین موضوع بالاخره منتهی به‌جنگ شد و سکنهٔ اسپارت با ارابه‌هائی که بوسیلهٔ نیروی برق حرکت می‌کرد بخاک (تروا) حمله‌ور شدند.

هنگامی‌که این دونفر نمایشنامهٔ خودرا نوشتند هنوز نتیجهٔ دومین جنگ‌بین‌المللی معلوم‌نبود یعنی کسی نمی‌دانست‌که‌دومین جنگ بین‌المللی با چه صورتی تمام می‌شود و لذا مدت یکسال ما حقوق ایندونفر را دادیم‌که جنگ تمام شود و آنها بتوانند آخرین فصل نمایشنامه خود را با تطبیق به‌اوضاع و احوال پایان دومین جنگ بین‌المللی بنویسند.

ولی بعد از پایان جنگ ما آنها را از خدمت جواب نگفتیم و کماکان مشغول‌کار هستند و اکنون فیلم آنها یعنی فیلمی که از روی نمایشنامه آنها تهیه شده در شرف اتمام است.

حالا بیائید که یکی دیگر ازنویسندگان خودمان را بشما نشان بدهم و آنوقت درب اطاق نمره ۳۹ را باز کرد ولی در این اطاق بعوض اینکه بوی توتون و دود سیگار به‌مشام (دیانا) برسد رایحهٔ عطر رازقی بمشام او رسید و زنی از پشت میز برخاست و (نوول) او را بنام یک نویسنده معروف اسکاتلندی به (دیانا) معرفی‌کردو گفت این‌خانم موظف‌است‌که شاهکارهای‌نویسندگان سوئدی ونروژی را بصورت نمایشنامه‌های سینما درآورد و بعد از اینکه ازاطاق‌خارج شدند (نوول) گفت این خانم هفته‌ای ۳۵۰ دولار حقوق می‌گیزدو از جوانی عشق به‌نویسندگی داشته و وقتی وارد امریکا شد کتابی نوشت که تمام موٴسسات نشرکتاب در نیویورک بدون استثناء آنرا

رد کردند و حاضر نشدند که کتاب وی را بچاپ برسانند و او بعداز حوادث و اتفاقات عدیده گزارش به‌اینجا افتاد و ما او را استخدام کردیم . حالا بیائید که یکی دیگر از نویسندگان خودمان را به‌شما بشناسانم .

(نوول) درحالی که راهنمای (دیانا) بود اطاق نمره (۲۷) را باز کرد ولی در این اطاق نه رایحهٔ توتون و نه بوی عطر رازقی استشمام می‌شد وصدای تاک تاک ماشین تحریر هم بگوش نمی‌رسید و در عوض مردی روی نیمکت راحتی خوابیده و برای اینکه بتواند بهتر بخوابد پارچهٔ سیاهی روی چشمان خود کشیده بود .

نوول برای اینکه وی را به (دیانا) معرفی کند صدا زد (سیدنی) ؟ . . . آن‌مرد یکمرتبه ازجابرخاست وبا وحشت واضطراب و مثل محکومی که از خواب بیدار شده باشد و بخواهند او را به‌پای دار ببرند (دیانا) و (نوول) را نگریست و بعد مثل آدمی که تن به‌قضا و قدر داده و تسلیم شده ، سرش را پائین انداخت و گفت بسیار خوب ، اجازه بدهید که اثاثیهٔ خصوصی خود را از کشوهای میز بیرون بیاورم و این اطاق را بشما واگذار کنم .

ولی (نوول) قاه قاه خندید و گفت شما خیلی اشتباه‌کرده‌اید و این خانم نیامده‌اند که شغل شما را تصاحب نمایند و بجای شما کار کنند و شما می‌توانید مجددا" براحتی بخوابید .

وقتی که از اطاق خارج گردیدند (دیانا) علت وحشت آنمرد را از (نوول) پرسید و (نوول) گفت خانم ؟ ، آیا ملاحظه‌کردید که نویسندگان‌ما چقدر بیمناک‌هستندکه مبادا آنها را از خدمت اخراج کنند این مرد یک نفر رومان نویس انگلیسی است و بنابراین از هموطنان‌شماست ومن خیلی دلم به‌حال‌او می‌سوزد چون این‌بیچاره

در اینجا مبتلا بمرض قلب شده زیرا هروقت درب اطاق او را باز می‌کنند تصور می‌نماید که می‌خواهند او را از خدمت اخراج‌کنند.

(دیانا) پرسید برای چه این مرد وحشت دارد که از اینجا اخراج‌شود، (نوول) گفت علتش اینست که ما این نویسنده‌را مامور کرده‌ایم که کتابها و آثار ادبی (امیل زولا) را مطالعه نماید وازهر کتابی یک یاچندنمایشنامه برای‌فیلم تهیه‌کند ولی‌او تمام کتابهای (امیل زولا) را مطالعه کرده و از هر کتابی یک یا چند نمایشنامه تهیه نموده بدون اینکه هیچیک از آنها بتصویب (سامسون) برسد و مورد پسند ارباب قرار بگیرد و بهمین جهت خیلی بیمناک است که مبادا یک روز ارباب او را از خدمت اخراج کند.

(دیانا) گفت من حیرت می‌کنم که چرا این شخص را مامور مطالعهٔ آثار (امیل زولا) کرده‌اند زیرا (امیل زولا) یک‌نویسنده فرانسوی است درصورتی که این مرد یک انگلیسی میباشد.

(نوول) گفت این هم سلیقه ارباب است که می‌گوید آثار یک نویسنده فرانسوی را یک انگلیسی بهتر از هموطنان او می‌فهمد و بالعکس... و از آن گذشته اگر شما قدری در محیط سینما سکونت اختیارنمائید ازاین چیزهای عجیب وغیرعادی زیاد خواهید دید.

ازآنجا بطرف اطاق دیگری رفتند که از درون آن صدای مشاجره بلند بود و (نوول) قبل از اینکه درب اطاق را بگشاید، (دیانا) را مطمئن کرد و گفت وحشت نداشته باشید اینها مشغول کار هستند.

درواقع درآن اطاق سه نفر نویسنده یکی‌مجارستانی ودیگری اطریشی و سومی روسی مشغول کار بودند ولی نویسنده مجارستانی زبان انگلیسی یعنی زبان معمول و متداول امریکا را به‌خوبی نمی‌

دانست و بعداز چهار سال اقامت در امریکا نمی‌توانست به‌خوبی با این زبان تکلم نماید و بنویسد .

نویسندهٔ دوم یعنی نویسنده اطریشی زبان فرانسه را خوب می‌دانست و انگلیسی را بقدر کافی صحبت می‌کرد و می‌خواند و می‌نوشت و طبیعی است که در زبان ملی خود یعنی آلمانی نیز مسلط بود .

فقط نویسنده روسی بود که در زبان فرانسه و انگلیسی تسلط کامل داشت و بواسطه اینکه رفقای او در زبان امریکائی کم اطلاع بودند غالبا" بر سر تهیهٔ نمایشنامه بین آنها مشاجرات سختی درمی‌گرفت .

نویسنده اطریشی را برای این استخدام کرده بودند که مدت دهسال در یکی از جراید اطریش به‌قول اروپائیان کاغذ سیاه می‌کرد و درآنجا وظیفه‌اش این بود که هفته‌ای دو مرتبه بنام (منتقد دراماتیک) یک مشت الفاظ را به‌عنوان اینکه معرف قطعات تاتر و سینما است به‌خوانندگان روزنامه تحویل بدهد و چون از خواننده روزنامه کسی کم‌اطلاع‌تر نیست و نظر به‌اینکه خوانندهٔ روزنامه هرگز حوصله و فرصت و شاید صلاحیت این را ندارد که اشتباهات ومزخرفات‌نویسندگان روزنامه را تذکر بدهد لذا نویسنده اطریشی نان راحتی می‌خورد و حتی امر برخود او هم مشتبه شده بود و خیال می‌کرد که واقعا" (منتقد دراماتیک) است .

نویسنده مجاری را هم به عنوان اینکه سابقا" در کارخانهٔ فیلمبرداری (اوفا) متعلق به‌آلمان نویسنده بود بکار گماشته بودند وفقط نویسنده روسی بود که حسب الظاهر هنر و صلاحیتی داشت و همواره درنزاع دونفر دیگر حکم می‌شد و آنها را از هم جدا می‌کرد.

اتفاقا" ورود (دیانا) و (نوول) مصادف با زمانی شد که یک مرتبه‌دیگر نویسنده روسی خودرا وسط انداخته بود که دو نویسنده دیگر را از هم جدا نماید.

(نوول) نویسندگان را مخاطب ساخته و گفت آقایان..... برای من موجب‌خرسندی است‌که می‌بینم شما با این غیرت وجدیت روی نمایشنامهٔ ما کار می‌کنید ولی فراموش ننمائید که اکنون مادام (دیانا) در این اطاق هستند و رعایت احترام ایشان واجب‌است.

هرسه‌نفرسرتعظیم رافرودآوردندوبرسم شوالیه‌های‌قرون وسطی دست (دیانا) را بوسیدند و (نوول) گفت که مادام (دیانا) خیلی مایل هستند که بدانند که شما برای چه نزاع می‌کرده‌اید؟

نویسنده اطریشی گفت مادام، اینک مدت بیست و دو هفته است که ما روی یک نمایشنامهٔ جالب توجه کار می‌کنیم و...

(نوول) حرف او را قطع کرده و گفت فراموش نکنید که اکنون بیست و سه هفته از آغاز کار شما می‌گذرد.

نویسنده اطریشی گفت موضوع نمایشنامه ما این است‌که دختر یکی از اعیان و اشراف اطریش موسوم به‌دوشس (فردریک‌نایدلر) از اطریش به‌امریکامهاجرت می‌نماید و زوجه یکی‌ازصاحبان کارخانه‌های طیاره‌سازی امریکا می‌شود.

ولی بعدازچندماه‌که ازعروسی‌گذشت دوشس (فردریک‌نایدلر) با حیرتی آمیخته به‌وحشت مشاهده می‌نماید که شوهر او با یکی از خلبانهای کارخانه طیاره‌سازی‌که معمولات‌طیارات جدید رادرآسمان آزمایش می‌کنند عشق می‌ورزد و دوشس تصور می‌نماید که شوهر او دیوانه و مصروع و یا فاسدالاخلاق بالفطره می‌باشد زیرا دیده نشده است که یک مرد بالغ و عاقل با مرد دیوانه دوستی کند.

(نوول) در اینجا صحبت نویسنده اطریشی را قطع کرده و

گفت آیا تصور می‌کنید که اداره سانسور اجازه بدهد که شما چنین موضوعی را در نمایش نامه بگنجانید ؟

نویسنده‌اطریشی گفت صبرکنید تا بقیه سرگذشت را برای شما حکایت کنم ، یک روز دوشس شوهر خود را در کنـــار آن خلبان غافل‌گیر می‌کند وسیلی سختی به‌صورت اومی‌زند ومی‌گوید خجالت نمی‌کشید که با یک‌دیوانه دوستی می‌کنید ولی‌شوهر بلافاصله دگمه اتوماتیک نیم‌تنه خلبان را پائین‌می‌کشد ونیم‌تنه بازمی‌شود وچشم (دوشس) به یک زن افتـــاد وآن وقت با خشم وغضب وحسادت جدیدی می‌فهمد که برخلاف تصور او این خــلبان یک دختـر جوان بوده وشوهر او با یک‌دختر جوان دوستی می‌کرده است ، حالا تصدیق می‌فرمائید که نمایشنامه ما چقدر جالب توجه و حیرت‌آور است ؟

مادام (دیانا) گفت بعد چطور می‌شود ؟، نویسنده اطریشی گفت بعد من و همکارانم مدت مدیدی جر و بحث کردیم که این نمایشنامه را چطور تمام کنیم .

(نوول) گفت و جر و بحث شما بیست و سه هفته طول‌کشید ؟ نویسنده اطریشی گفت آری بیست و سه هفته طول کشید .

(دیانا) گفت دوپایان این‌مباحثه نتیجه‌ای‌گرفتید ؟ نویسنده اطریشی گفت ما یک راه حل جالب توجه و جدیدی پیدا کردیم ، (دیانا) گفت این راه‌حل چیست ؟ نویسنده‌اطریشی گفت (دوشس) که نمی‌تواند این خیانت را تحمل نماید از شوهرش تقاضای طلاق می‌کند .

(دیانا) گفت بعد چطورمی‌شود ؟ نویسنده‌اطریشی گفت دیگر "بعد" ندارد و موضوع به‌همین‌جا خاتمه می‌پذیرد .

(دیانا) و (نوول) از اطاق خارج شدند و در حین خروج (نوول) گفت که کنترات شما دو هفته دیگر خاتمه خواهد یافت و سعی کنیدکه دراین دوهفته "پایان" جالب توجهی برای‌نمایشنامه خود تهیه نمائید.

در خروج از عمارت نویسندگان (نوول) به (دیانا) گفت من یقین‌دارم‌که بعدازاین بازدید، شماتصورکرده‌ایدکه تمام‌نویسندگان ما بدون‌استثناء نفهم وبدون استعداد وبی‌اطلاع هستند درصورتی که چنین نیست و ساعت چهار بعد از ظهر وقتی که نویسندگان ما در ویلای شما مجتمع شدند و کنفرانس نویسندگان تشکیل گردید ملاحظه خواهید کرد که بعضی از آنها با ذوق و با اطلاع هستند و حتی می‌خواهم بگویم برخی از نویسندگان ما نوابغی هستند که در بازاردنیا خریدارپیدا نکرده‌اند زیرا یک‌مقام بانفوذی‌وجودنداشته که ازآنها حمایت‌کند ویک‌ذوق جوان و زیباپرستی نبوده‌که خریدار متاع آنها باشد.

ساعت‌چهار بعدازظهر کنفرانس نویسندگان‌در ویلای (دیانا) تشکیل شد ولی بیش از پانزده نویسنده که روی نمایشنامه (آیا انگلیسی‌ها را می‌شناسید؟) کار می‌کردند در آن حضور نداشتند و (دیانا) احساس کردکه اینها غیر ازنویسندگانی هستند که اونمونه آنان را در عمارت نویسندگان دیده است.

ساعت شش و نیم کنفرانس تمام شد و (دیانا) که دیگر کاری با منشی خودنداشت (باتریس) رامرخص کرد وخود پشت‌میزنشسته و این کاغذ را در جواب (راشل) دختر (سامسون) نوشت:

(راشل عزیزم: نامه شما در (ریوابلا) یعنی ویلائی که پدر شما برای محل اقامت من تخصیص داده به‌من رسید و از خواندن

آن به‌شرحی‌که خواهد آمد مسرور وهم متأثر شدم اکنون من میهمان پدر شما هستم زیرا (سامسون) بقدری اصرار کرد که من در خانه او سکونت اختیار نمایم‌که من نتوانستم این درخواست را ردکنم. در اینجا، یعنی درعرصه سینما مرا مثل یکی ازامپراطریس‌ها پذیرفتند و از هیچ نوع تشریفاتی فروگذار ننمودند و در اولین شب نشینی، تمام عجائب وغرائب هولیوود راکه آرتیستها وکارکنان سینما باشد به‌من شناسانیدند ومن امروز شروع بکار کردم وامیدوارم که مساعی من سبب شودکه رشته محبت وصمیمیت بین ملتین‌امریکا وانگلستان مستحکم‌تر گردد اگر وزیر امورخارجه انگلستان اصرار نمی‌کردکه من این مأموریت را برعهده بگیرم من نیز مثل بسیاری از آنهاکه برای تهیه نان روزانه محتاج‌کارکردن نیستند، و درعین‌حال می‌خواهند کار مفیدی را انجام بدهند، متصدی یکی از مؤسسات خیریه مثل بنگاه صلیب سرخ، و یا بنگاه دستگیری از زنان حامله را برعهده می‌گرفتم ولی وزیر خارجه انگلستان به‌من گفت که من باید وظیفه مفیدتری را که نتایجش عاید تمام ملت انگلستان بشود بر عهده بگیرم.

(راشل) عزیزم‌گفتم که نامه شما موجب مسرت و هم تأثرمن گردید وتأثر من از این‌است‌که مایل نیستم شما از دوری من اینطور محزون بشوید و خود را گم بکنید زیرا شما می‌دانید که من شما را دوست می‌دارم و محبت من نسبت به‌شما دوستی و عشق خالص خواهری است‌که خواهرکوچک خود را در دامان خویش پرورده‌باشد من به‌روحیات شما آگاه‌هستم و قعر ضمیر شما رامی‌خوانم وشما باید مطمئن باشید که در همه وقت و در همه حال، یک خواهر مهربان و دنیا دیده‌ای مثل من دارید که حاضر است به‌هرقسم که ممکن باشد

به‌شما کمک نماید ، من امیدوارم که شما خود را آرام کنید و سعی ننمائید که بقوه خیال و تلقین به‌نفس نقش عشاق جگر سوخته و ضعیف النفس را که در رومانهای مبتذل به‌ما معرفی کرده‌اند بازی کنید زیرا من دوست نمی‌دارم که شما یک چنین آدمی باشید .

در پایان نامه ، (دیانا) این جمله را به‌زبان فرانسه نوشت "من‌باکمال‌محبت تو رادوست‌دارم " وسپس امضای خود را در کنار آن گذاشت و نامه را در پاکت جا داد وهمین موقع در باز شد و (سامسون) گفت آیا من که سر زده و بی‌خبر آمده‌ام باعث تصدیع خانم فیلم‌بردار، و مدیره تولیدات فیلم نیستم ؟

(سامسون) این‌جمله را با لحن شوخی ادا کرد و (دیانا)سر برداشته و به‌شوخی جواب داد آقای عزیز اگر شما برای تهیه شغلی آمده‌اید متأسفانه ما محل خالی نداریم .

(سامسون) درحالی‌که کلاه خود را در دست داشت جلوآمد وبه‌شوخی گفت خانم خواهش می‌کنم نسبت به‌مردی‌که قلب اوبیکار است ترحم کنید ، مدت مدیدی است که قلب من بیکار و گرسنه می‌باشد .

(دیانا) گفت چه کاری از شما ساخته است ؟

(سامسون) گفت دوستی .

(دیانا) گفت آیا گواهی‌نامه و تصدیق حسن سابقه دارید ؟

آن وقت هردو قاه قاه خندیدند و (دیانا) درب پاکتی را که به‌عنوان (راشل) نوشته بود چسبانید و پاکت را وارونه گذاشت که (سامسون) نتواند عنوان کاغذ را بخواند .

(سامسون) که چشمش به‌پاکت افتاد و متوجه شد که (دیانا) عنوان آن را پنهان‌کرده گفت آه ، آه ، خانم‌عزیز شما با اینکه تازه

به‌هولیوود تشریف آورده‌اید نامه خصوصی می‌نویسید و من چقدر آرزو داشتم که بجای گیرنده این نامه باشم .

(دیانا) که سرشوخی داشت گفت آیا مایل هستید که بدانید در این نامه چه نوشته است ؟

(سامسون) گفت بلی .

(دیانا) گفت من آن را به‌شما نشان‌نمی‌دهم برای اینکه یکی از اسرار کوچک من است و بعد پاکت را در کیف خود گذاشت .

(سامسون) لحن صحبت را تغییر داده و گفت خانم عزیز، در اینجا رسم این است که وقتی یک تولید کننده فیلم شروع بکار می‌کند یک شب با رئیس شرکت فیلم‌برداری صرف شام می‌نماید .

(دیانا) گفت از این قرار شما می‌خواهید که به‌من امشب غذا بدهید ؟

(سامسون) گفت اگر این افتخار را به‌من ارزانی کنید بلی و هرجا را که مایل هستید برای صرف شام انتخاب نمائید .

(دیانا) گفت شما می‌دانید که من تازه وارد اینجا شده‌ام و جائی را نمی‌شناسم ولی می‌گویند که رستوران (ماری لوئیز) جای خوبی است و به‌سبک فرانسویها غذا طبخ می‌نمایند .

نیم ساعت دیگر (سامسون) و (دیانا) مقابل میز رستوران ماری‌لوئیز جلوس کرده بودند ویک ارکستر روسی به‌نواختن اشتغال داشت وصاحب رستوران شخصا" حضوریافته و دستور غذا را ازاین مهمانان عالی‌مقام دریافت‌کرد و ازمیزهای‌اطراف‌دوستان وآشنایان به (سامسون) و میهمان زیبای او سلام می‌دادند و (سامسون) با اشاره سر ودست به‌آنها جواب‌می‌داد ولی این‌اشاره‌ها نشان می‌داد که بین او وآنهائی‌که دراطراف نشسته‌اند خیلی فرق و تفاوت وجود

دارد یعنی بزرگتر از دیگران است .

بعد ازاینکه سوپ صرف شد و جوجه را آوردند (دیانا) گفت من احساس می‌کنم که تمام زنهائی که در اینجا هستند همگی می‌خواهند نظر توجه شما را جلب‌کنند و واقعا" برای یک مرد احساس اینکه ، این همه موردتوجه مردم است خیلی‌جالب‌توجه است ولی قطعا" شما که مرد با هوشی هستید داستان (لافونتن) را به خاطر دارید ؟

(سامسون) گفت که (لافونتن) داستانهای بسیاری نوشته و شما کدام یک از آنها را می‌گوئید ؟

(دیانا) گفت مقصودم از آن داستانی است که مقداری اشیاء وکتیبه‌های مقدس را باراسب ویا قاطری کرده بودند و مردم اطراف آنها جمع شده وتعظیم و تکریم می‌نمودند وآن اسب یا قاطرخیال می‌کردکه به‌اوتعظیم وتکریم می‌کنند وازکتیبه‌های مقدس غافل‌بود .

(سامسون) خندیده و گفت مادام (دیانا) این ضرب المثل شما خیلی برای من باعث افتخار و مباهات نمی‌شود ؟

(دیانا) گفت مگر شما انتظار دارید که من هم مثل این زنها برای ثروت ویا مقام ونفوذ شما به‌شما تملق بگویم اینها که ملاحظه می‌کنید اینطور نظرهای گرم به‌شما می‌اندازند خواهان ثروت و نفوذ شما هستند نه‌چیز دیگر .

(سامسون) گفت کمتر زنی‌است که با این‌صراحت لهجه با من صحبت کرده باشد .

(دیانا) گفت وبه‌همین‌جهت است‌که در زندگی نتوانسته‌اید یک عاطفه حقیقی را برای خود ذخیره کنید .

صحبت عاطفه که پیش‌آمد (سامسون) گفت مادام (دیانا)

حقیقت این است که من نسبت به‌شما احساس رشک وحسد می‌کنم .

(دیانا) گفت برای چه؟

(سامسون) گفت برای اینکه دیدم شما کاغذی نوشتید و وآنرا از من پنهان کردید و من احساس می‌کنم که این کاغذ برای یک دوستی نوشته شده که در نظر شما صمیمی‌تر از من است .

(دیانا) خندیده و گفت فرض می‌کنیم این شخص که من این کاغذ را به‌او می‌نویسم صمیمی‌تر از شما نسبت به‌من باشد آن وقت شما چه می‌فرمائید آیا می‌خواهید زندگی خصوصی مرا کنترل‌کنید ؟

(سامسون) گفت البته موضوع کنترل در بین نیست ولی من خیلی غصه می‌خورم .

(دیانا) مجددا" خندیده وگفت حال‌که غصه می‌خورید پس نوشابه‌ای‌بخوریدکه‌غصه‌شما ازبین برود مشروط براینکه‌به‌من ندهید زیرا من نوشابه نمی‌خورم .

- این طرف و آن طرف و در کنار میزهای رستوران جمعی از زن و مرد هولیورد به‌عادت همیشگی خود مشغول غیبت و بدگوئی و لغزخوانی و تمهید نقشه برای شکست دادن فلان ستاره سینما و یا سرنگون کردن فلان آرتیست بودند و گوشهای تیز (دیانا) درحالی که با (سامسون) صحبت می‌کرد این‌گفت وشنودها رااستماع می‌نمود.

(سامسون) که احساس می‌کرد که مهمان او به‌اصحبتهای اطراف نیزگوش می‌دهدگفت مادام باورکنیدکه بدون‌این‌لغزخوانیها وتوطئه‌ها وغیبتها زندگی ما دراینجا هیچ نوع نمکی‌نخواهد داشت و فقط همینها است که ما را از چنگ زندگی یکنواخت و مبتذل (هولیوود) نجات‌می‌دهد برای‌اینکه صنعت‌سینما یکی‌ازپرزحمت‌ترین و کسالت‌آورترین و در عین حال پر خرج‌ترین صنایع دنیا است .

(دیانا) گفت من از صراحت لهجه‌شما خوشم می‌آیدکه عیوب شغل و حرفه خود را بیان می‌کنید.

(سامسون)گفت‌هیچ‌صنعتی در دنیانسبت‌به‌مخارج و ولخرجی صنعت‌سینما نمی‌تواند تاب‌مقاومت‌بیاورد وفی‌المثل اگر ما اتومبیل ویخچال‌برقی می‌ساختیم مدت مدیدی بودکه ورشکست شده‌بودم.

در این صنعت کسانی هستند که ده برابر و صد برابر و هزار برابر و بلکه چند هزار برابر لیاقت خود درآمد دارند و در عوض کسانی هستند که عشر لیاقت خود بهره برنمی‌دارند.

مثلا" همین‌خود من‌که در سال بیش از چهارصد وپنجاه هزار دولار درآمد دارم هیچ‌مستوجب چنین درآمدی نیستم وکسانی در شرکت ما هستندکه صد هزار دولار حقوق می‌گیرند در صورتی که شایستگی ولیاقت‌آنها ماهی صدوپنجاه‌وحداکثر دویست‌دولاراست.

ما برای یک قطعه تآتر که در نیویورک و روی صحنه تماشاخانه قرین موفقیت شده سیصدهزار دولار می‌پردازیم در صورتی که ممکن است فیلم بسیار بدی از این قطعه تآتری بوجود بیاید و در عوض یک شاهکاررا که ممکن‌است بصورت فیلم درآید و دو میلیون دولار برای ما درآمد داشته باشد به‌هزار دولار خریداری نمی‌کنیم.

چیزی که هست مردم، یعنی جماعتی که به‌سینما می‌روند و خوشبختانه شصت درصد وبلکه هفتاد درصدآنها استعداد تمیز یک فیلم خوب را از بد ندارند این ولخرجیها و دیوانگیهای ما را با خرید بلیطهای سینما را جبران می‌کنند.

اینکه عرض می‌کنم که مردم استعداد تمیز فیلم خوب را ازبد ندارند براثرآزمایشهائی است‌که تحصیل‌کرده‌ام و تصدیق بفرمائید شخصی مثل من که پانصد و بیست و یک فیلم بیرون داده آنقدر

صلاحیت دارد که بداند کدام فیلم خوب و کدام فیلم بد است و من وقتی می‌بینم که این همه فیلم مبتذل و چرند و مهمل بیرون داده‌ام باطنا" پیش وجدان خود شرمنده می‌شوم .

این پانصد و بیست و یک فیلم به‌استثنای چند تای آنها بقیه عبارت از داستان پسر جنایت کاری است که پدر خود را دوست می‌داشته ودختر ولگردی است‌که به‌مادر خود علاقمند بوده وجوان بی‌غیرتی است‌که ده دقیقه بعد از نصف شب ناگهان غیرتمند شده و قاطع‌الطریقی است که وقتی پسر را کشته سر را روی سینه‌مادر پیر او گذاشته و گریه کرده و تمام این اشخاص کم و بیش عاشق و کم و بیش معشوق و کم و بیش حسود بوده و یا کم و بیش می‌خواسته‌اند انتقام بگیرند و خلاصه از فرط ابتذال و پیش پا افتادگی برای ما و تماشاچیان چیز فهم سینما نفرت‌انگیز است .

(دیانا) گفت آیا این تولیدات مبتذل فیلم برداری علاجی هم دارد ؟

(سامسون)گفت نه وهمکاران‌من ، یعنی‌سایر مدیران شرکتهای فیلم‌برداری با اینکه اشخاص با اطلاعی هستند مثل ما گرفتار دوره تسلسل شده‌اند وناچارندکه فیلم‌های مهمل و پیش‌پا افتاده بیرون بدهندکه عوایدآن به‌صندوق شرکت‌برگردد وچون ما همه می‌دانیم که غلام و اسیر، این تولیدات مبتذل هستیم دیگر خودمان راگول نمی‌زنیم وبه‌دروغ نقش مردمان با سلیقه وچیزفهم رابازی نمی‌کنیم و فرضا" آدم با سلیقه و چیز فهمی در این محیط پیدا شود بعد از مدت قلیلی همرنگ جماعت‌خواهد شد چون دراین بازار، جزکالای پست و متوسط، چیز دیگر خریدار ندارد .

(سامسون) درحالی که با (دیانا) صحبت می‌کرد کم‌کم به‌او

نزدیک می‌شد و سعی می‌کرد که بیشتر دست او با دستهای (دیانا) تماس حاصل‌کند وبه‌همین‌جهت (دیانا) که‌عجله وشتاب (سامسون) را برای تمتع از وجود خود می‌دید و چون شام مدتی بود که تمام شده بود لذا (دیانا) خستگی را بهانه‌کرده وبه‌منزل خود مراجعت کرد که از توقعات (سامسون) جلوگیری نموده باشد .

وقتی‌که به‌منزل‌مراجعت‌کرد دیدکه تلگرافی به‌عنوان‌او رسیده و دارای این مضمون است .

(دیانای‌عزیز ، برای چه ازخود به‌من خبری‌ندادیدمی‌خواهم بدانم آیا کاغذ مرا دریافت‌کردید ؟ دوری ازشما خیلی مرا پریشان کرده است ، خواهش می‌کنم که برای من کاغذی بنویسیدکه شاید از دیدار خط شما قدری آرام بشوم . راشل)

۶

سامسون و خود او

(سامسون) در اطاق حمام خود درون لگن بزرگ نشسته و با آب معطری که چند رقم عطر ومواد صحی درآن ریخته بود استحمام می‌کرد و گاهی نظری به‌هیکل خود می‌انداخت و با خود می‌گفت انصافا" بااین سن وسال هیکل و اندام من چندان عیب نداردزیرا سایرین دراین سن وسال یا بقدری پیه وچربی دارند که نمی‌توانند از جا تکان بخورند و یا طوری پوست و استخوان هستند که بدوپاره چوب شباهت دارند در صورتی که اندام من متناسب است.

بطور کلی (سامسون) هردفعه که مقابل آئینه‌حمام می‌ایستاد واندام خودرا ازمدنظر می‌گذرانید همین افکار به‌ذهنش می‌رسید و باطنا" مسرور می‌شد زیرا می‌فهمید که‌اگرآنهائی که‌بااوآشنا شده‌اند

تنها برای پول وثروت ونفوذ و قدرت اونبوده بلکه تا اندازه‌هیکل واندام و حسن سلیقه و نیکی اخلاق او را نیز می‌پسندیده‌اند.

(سامسون) ازاین‌حیث‌که مورد توجه‌مردم‌است‌برخود می‌بالید وهروقت فرصتی پیدا می‌شد موفقیتهای خود را دراین زمینه برای دیگران حکایت می‌کرد وحال اگرشنوندگان جزوارباب رجوع بودند و با (سامسون) کار داشتند ناچار باید رجزخوانیهای (سامسون) را چگونه مردم خواهان او شده‌اند بشنوند.

طبیعی‌است‌که نوع وکیفیت این‌پیروزیها نیز درتأثیرحکایاتی که (سامسون) برای‌دیگران تعریف می‌کرد دخالت داشت زیرامردم ازحکایات و سرگذشت عادی و معمولی خوششان نمیآید ومی‌خواهند چیزهای جدید و جالب توجه و یا اقلا" شنیدنی را استماع‌نمایند.

به‌همین جهت (سامسون) آن قسمت از موفقیتهای خود را به‌اطلاع رفقاء وآشنایان می‌رسانید که بداند برای آنها تازگی دارد و یا بالاخره مثل فیلم‌های او دارای جنبه ابتذال نیست.

مثلا" یک شب که مقابل کافه نشسته ولیوان‌نوشیدنی‌رابدست داشت برای‌یکی ازدوستان‌خود موسوم به‌جاک چنین حکایت می‌کرد.

جاک، سه روز قبل واقعه کوچک و خوش مزه‌ای برای من اتفاق افتاد به‌این‌طریق‌که من در رستوان (گلوله قرمز) مشغول صرف شام بودم‌که ناگهان‌پیشخدمت رستوران یادداشت‌کوچکی را روی بشقاب من گذاشت و وقتی یادداشت را خواندم دیدم نوشته است که من نمی‌دانم شما که هستید؟ لطفا" خود را معرفی کنید؟

من بعد از خواندن این یادداشت آن را دعوت کردم و به‌او شام دادم و مشاهده‌کردم‌که‌این‌هنرپیشه باعلاقه‌عجیبی‌به‌من نگاه می‌کند و بعد سوار یک اتومبل تاکسی شدیم و به یک میعاد

رفتیم وشبی را تا صبح گردش کردیم و هنرمند موصوف نمی‌دانست که من که هستم .

ولی شب بعدکه درهمان رستوران صرف شام می‌کردم مجددا" پیشخدمت یادداشت دیگری در بشقاب من گذاشت و معلوم شدآن خانم‌که مرانمی‌شناخته ازمن‌درخواست‌کرده‌که او را به‌سمت‌آرتیستی درشرکت خوداستخدام نمایم وصد دولارکرایه‌خانه او را بپردازم .

این بود یک نمونه از حکایاتی که (سامسون) برای دوستان خویش حکایت می‌نمرد .

باری دیکتاتور فیلم‌برداری وقتی از استحمام فارغ شد مقابل آئینه‌نشست وبه‌تراشیدن ریش خود مشغول‌گردید ودرحین تراشیدن صورت همه‌اش درفکر (دیانا) بود و ازخود می‌پرسید که آیا خواهم توانست (دیانا) را به‌خود مجذوب نمایم و کاری بکنم‌که او تمایل خود را ابراز دارد .

(سامسون) از روزی که (دیانا) را دیده بود هیچ ازخیال او فارغ نمی‌شد و یگانه فکری که دائما" در خاطرش دور می‌زد این‌بود که چگونه مجذوب خود نماید .

از ده سال به‌این طرف ، هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود که (سامسون) بیش‌از یک شب در فکر یک زن باشد و همین که روز می‌دمید و او شستشو می‌کرد و لباس می‌پوشید و به دفتر کار خود می‌رفت و بکار مشغول می‌شد .

وبلافاصله کارهای‌اداری واقتصادی وفیلم‌برداری او رامشغول می‌کرد .

ولی این مرتبه جلب محبت (دیانا) فکر ثابت وبدون تغییر او را تشکیل می‌داد .

(سامسون) که خودستارگان سینما رابوجود می‌آوردکوچکترین توجهی به‌آنها نداشت زیرا اگر ستارگان سینما برای دیگران وآنهم روی پرده‌سینما دوست‌داشتنی وخیره‌کننده‌بودند درنظر (سامسون) که قبل ازآرایش و قبل از ورود به‌صحنه آنها را می‌دیدجزوهنرمند عادی بشمار می‌آمدند ولی (دیانا) هنرمند دیگری بود و به چشم (سامسون) جزء هنرمند درجه اول بشمار می‌آمد.

(دیانا) آدمی‌نبودکه (سامسون) بتواند باپول ویا استخدام دراستودیو او را بفریبد.

(دیانا) زنی نبود که (سامسون) بتواند با وعده ازدواج و تقدیم یک انگشتر الماس و یک گردن‌بند مروارید او را رام کند.

آزمایشی‌که (سامسون) از روحیات‌هنرمندها داشت به‌اونشان می‌داد که (دیانا) یک زن مادی نیست بدلیل اینکه احتیاجی به‌مادیات ندارد.

ولی ممکن است که هنرمند جوانی احتیاجی زیاد به مادیات نداشته باشد اما مورد تقدیر و تشویق قرار بگیرد.

وقتی رشته فکر (سامسون) به‌اینجا می‌رسید به‌خود می‌گفت فرضا "که‌اینطور باشد و (دیانا) که زن‌جوان و زیبائی است بخواهد با مردی دوستی کند دلیل ندارد که یک مرد پنجاه ساله را چون من انتخاب نماید.

زیراقطعا "درپیرامون (دیانا) هنرمندهای‌جوانی‌بوده‌وهستند که حاضرند او را دوست بدارند.

ولی آیا زنها بطور کلی، همین که از مراحل اولیه جوانی گذشتند و قدم به بیست و پنج سالگی و زیادتر گذشتند مردهای

جاافتاده و تجربه آموخته را ترجیح نمی‌دهند ؟

درهرحال (سامسون) فکرمی‌کردکه تا امروزنقش خود را خوب بازی کرده زیرا توانسته ازاحساسات میهن‌پرستی (دیانا) استفاده کند و بعنوان تهیه یک فیلم تبلیغاتی او را میهمان خود نماید وبه این‌طریق همواره او رانزدیک‌خود ودر دسترس خویش،داشته‌باشد.

زیرا خیلی فرق است بین اینکه، انسان برای ملاقات زنی به‌خانه او برود و یا در فلان کافه و رستوران به‌او وعده ملاقات ، تا اینکه هروقت که مایل باشد در خانه خود او را ملاقات نماید .

(سامسون) فکر می‌کرد که بهترین وسیله برای جلب محبت (دیانا) این است که بگذارد مرور زمان بتدریج رشته دوستی آنها را محکم‌ترکند زیرا بازنی مثل (دیانا)هرگز نباید متوسل به‌عجله‌و شتاب گردید و بعد از این که رشته دوستی محبت آنها محکم شد آن وقت طبعا" دیگر (دیانا) از او حذر نخواهد کرد و نسبت به‌او اطمینان خواهد داشت و روزی که هولیوود دانست که (سامسون) بالاخره توانسته است که (دیانا) را به‌دام بیاورد آن وقت برای او روز کامیابی و پیروزی خواهد بود .

***

(باتریس) منشی و ماشین نویس (دیانا) با سلیقه یک دسته گل را درگلدان جا می‌داد وپاکتی را که بعنوان (دیانا) رسیده‌بود روی میز او می‌گذاشت .

با اینکه بیش ازدو روز از ورود اوبه‌خدمت (دیانا)نمی‌گذشت معذالک مجذوب حسن‌اخلاق ونیکی فطرت (دیانا) شده بود وآرزو می‌کرد که اقامت (دیانا) در هولیوود مدت مدیدی طول بکشد واو بتواند از نزدیکی و دوستی این خانم زیبا سلیقه و رئوف برخوردار

گردد .

وقتی که (باتریس) از ترتیب دادن دسته گل فارغ گردید (دیانا) وارد اطاق شد و چشمش به‌گلدان افتاد و گفت این دسته گل را چه شخصی در اینجا گذاشته ؟

(باتریس) گفت (دیانا) ، من این‌دسته‌گل را برای‌شما آوردم و در گلدان شما گذاشتم .

(دیانا) گفت (باتریس) ، از محبت شما خیلی متشکرم ولی من هیچ راضی نیستم که شما برای خاطر من ولخرجی بکنید و خود را ورشکست نمائید .

(باتریس) گفت مطمئن‌باشید‌که این‌ولخرجی باعث‌ورشکستگی من‌نخواهد‌شد ومن باکمال‌مسرت این‌دسته‌گل را برای‌شما خریدم .

آن وقت مثل اشخاص مبادی آدابی که نمی‌خواهند تشکر و سپاسگذاری دیگران را بشنوند موضوع صحبت را تغییر داده و گفت (دیانا) ، این کاغذ از نیویورک برای شما رسیده و از صبح تابحال شش نفر ازنویسندگان‌شرکت به‌شماتلفن‌کرده وهمگی تقاضا می‌کردند که شما را به‌صرف ناهار دعوت نمایند .

(دیانا) گفت و شما به‌آنها چه جواب دادید ؟

(باتریس) گفت که چون شما دستوری به‌من نداده بودید من گفتم‌که (دیانا) وقت‌ندارد‌که درخواست شما را بپذیرد برای اینکه ساعت یازده خیاطها برای اندازه گرفتن لباس او می‌آیند و ساعت دوازده باید به‌مطب داندانسازی برود و ساعت سیزده . . .

(دیانا) گفت بسیار خوب از لطف شما متشکرم . (باتریس) از اطاق خارج گردید و (دیانا) پشت میز تحریر نشسته و پاکت را گشود و دید که (راشل) از نیویورک کاغذی به‌این مضمون بعنوان‌او

نوشته است :

(بالاخره نامه شما امروز صبح به‌من رسید ولی از دریافت‌این نامه و اطلاع از اینکه شما در خانه (سام) سکونت اختیار کرده‌اید خیلی خوشحال شدم .

من تصمیم گرفته‌ام که از این به‌بعد بزبان فرانسه برای تو نامه بنویسم برای اینکه در زبان فرانسه کلمهٔ "تو" هست ولی در زبان انگلیسی و آمریکائی این کلمهٔ زیبا که نشانهٔ محبت وصمیمیت است وجود ندارد اگر تو بدانی‌که چقدر از دریافت نامهٔ تو مسرور شدم و اگر بدانی‌که چقدر غصه خوردم که پدر من ، که دوازده سال است مرا از مادرم محروم‌نموده ، بین من و تو حائل شده و می‌خواهد یکمرتبه دیگر ، و این دفعه مرا از تو محروم کند . تمام فکر من به سوی تو متوجه است و یقین بدان که تا من هستم و تو هستی ، من هیچ مردی را دوست نخواهم داشت ــ راشل) .

(دیانا) بعد از اینکه از خواندن کاغذ فارغ شد مجددا" گرفتار تاثرگردید زیرانمی‌خواست‌که این‌دخترجوان را بطریق دیگری جز عشق خواهری دوست بدارد و از آن گذشته دلش می‌سوخت که چرا این دختر با این لجاجت نسبت بپدرش بدبین است در صورتی‌که تردیدی نبود که (سامسون) دختر خود (راشل) را دوست می‌داشت منتهی برطبق سلیقه و روش خود می‌خواست محبتش را به دخترش ثابت نماید. و (دیانا) پیش بینی می‌نمود که این اختلاف فیمابین دختر و پدر، بالاخره منتهی به یک واقعهٔ ناگوار و به اصطلاح منتهی به یک درام خواهد گردید و شاید او که دیر یا زود از امریکا خواهد رفت نتواند از این درام جلوگیری کند .

آنگاه (دیانا) دستکش و کیف خود را بدست گرفته و از درب کوچک (ویلا) خارج گردید و وارد خیابان شد.

(سامسون) یک اتومبیل نو با شوفر در اختیار (دیانا) گذاشته بود که در هریک از ساعات شب و روزکه‌مایل است مورد استفاده قرار بدهد ولی (دیانا) آنروز برای اینکه در حرکات خود آزادتر باشد از اتومبیل شخصی استفاده نکرد و در خیابان یکی از تاکسی‌های (سبز) را صدا زده و سوار آن شد.

شرکت (تاکسی‌سبز) در شهر (لوس‌آنجلس) و هولیوود معروف است و اوراق پروپاکاند این شرکت می‌گوید هر وقت که محتاج تاکسی شدید به‌تلفن نمره ۴۵۶ـ۲۳ـ۱ مراجعه نمائید و قبل از اینکه‌گوشی تلفن را در جای آن بگذارید تاکسی سبز به‌آدرسی‌که تعیین کرده‌اید حاضر خواهد شد.

(دیانا) سوار تاکسی شد و آدرسی را به‌شوفر داد وماشین بحرکت درآمد و بعد روی تشک اتومبیل چشمش به یک کتابچه افتاد که به‌احتمال‌قوی مسافرسابق جا گذاشته‌بود و وقتی‌کتابچه‌را برداشت دید که عبارت از یک رساله‌ٔ نسبتاً" بزرگ میباشد و پشت کتابچه نوشته‌اند:

(اسرار تاکسی سبز رنگ) و در زیر این عنوان درشت اسامی نویسنده و کمک نوبسنده وغیره نیز ذکر شده بود و آن وقت (دیانا) فهمید که این کتابچه عبارت ازیک‌نمایشنامه فیلم می‌باشد که مسافر سابق لابد از روی حواس پرتی در اتومبیل جاگذاشته است.

درحالی که تاکسی مشغول حرکت بود (دیانا) صفحات اولیهٔ این نمایشنامه را مرور کرد و دید که واقعاً" سرگذشت عجیبی است و خونسردترین خوانندگان را به‌وحشت درمی‌آورد زیرا درآن‌نمایشنامه

بطور خلاصه چنین نوشته بودند !

یکساعت از نصف شب می‌گذرد و تاکسی سبزرنگ نمره ۴۵۸۹ مقابل عمارت مجلل (کزیلوس) رئیس معروف بانک (پاناما) توقف کرده وبدون‌انقطاع بوق می‌زند یکی ازهمسایه‌ها که درآن موقع شب از بوق اتومبیل تاکسی بیدار شده بود پنجره را گشود و گفت آقای راننده! ، چرا نمی‌گذارید در این وقت شب مردم بخوابند .

ولی راننده تاکسی مثل این بود که اصلا" این اعتراض را نشنیده بطوری که همسایهٔ مزبور رب دوشامبر خود را پوشید و از عمارت فرود آمده و به‌شوفر گفت آقا . . . آیا خجالت نمی‌کشید که در این موقع شب لاینقطع بوق می‌زنید و مردم را از خواب و آرام می‌اندازید ؟

ولی شوفر اتومبیل تاکسی مثل این بود که اصلا" این تعرض را نمی‌شنود بطوری که آن مرد غضبناک گردیده و دست خود را روی شانهٔ شوفرگذاشت و او را تکان داده و گفت آقا آیا شما گیج هستید و یا دیوانه شده‌اید که این‌طور بوق می‌زنید .

ولی بازهم صدائی از شوفر شنیده نشد وآنمرد احساس‌کردکه دستش مرطوب شده و وقتی دست خود را از اتومبیل بیرون کشید ، در روشنائی چراغ برق خیابان دید که دستش خون‌آلود است ووقتی با دقت آن شوفر را از نظر گذرانید دید که گلوی او را بریده‌اند و فوت کرده است .

مرد همسایه با وحشت و حیرت اطراف اتومبیل را پیموده و درب طرف راست را باز کرد و بلافاصله زنی که دست و پایشرا بسته بودند از اتومبیل روی رکاب افتاد وآن زن در روشنائی چراغ برق خیابان با اشاره چشم و ابرو ، از مرد همسایه کمک می‌خواست .

مرد همسایه اول دهان بند او را باز کرد و زن ناله‌کنان گفت: آدولف . . . . آدولف . . .

مرد پیش از پیش حیرت کرد و گفت آدولف کیست؟ . . . و مقصود شما چه می‌باشد؟

زن گفت صندوق عقب اتومبیل را بگشائید، صندوق عقب را بگشائید . . . .

مرد همسایه صندوق عقب اتومبیل را باز کرد و از فرط وحشت مو بر اندامش راست شد زیرا مردی با موهای قرمز درآن صندوق افتاده وسراپایش غرق درخون بود و معلوم شد که گلوی او رابریده‌اند و خون قطره قطره از صندوق روی لوله دود اتومبیل فرو می‌چکید.

وقتی که اتومبیل تاکسی بمقصد رسید و توقف‌کرد (دیانا) به‌شوفرگفت آقا، گمان می‌کنم یکی ازمسافرین شما این نمایشنامه را در اتومبیل جا گذاشته است.

شوفر نمایشنامه را از (دیانا) گرفت و تشکر کرد و گفت خانم، این نمایشنامه متعلق به‌مسافرین نیست بلکه مال خود من است و من نویسندهٔ این نمایشنامه هستم.

(دیانا) گفت این اشخاصی که بنام کمک نویسنده و رژیسور و غیره در اینجا نامشان نوشته شده چه کسانی هستند؟

راننده‌گفت که آنها هم مثل من راننده اتومبیل تاکسی هستند (دیانا) گفت از این قرار شوفرهای این شهر همگی نویسنده تاتر و سینما هستند؟ شوفر گفت اینطور نیست و اگر ملاحظه می‌فرمائید که ما چند نفراین‌نمایشنامه را نوشته‌ایم برای اینست‌که سابقا" درسینما کار می‌کردیم:

ما اصلا" یهودی و از یهودیهای اطریش می‌باشیم و بعدازاین

که هیتلر اطریش را تصرف کرد و ما را بیرون نمود ما بفرانسه آمدیم و چند صباحی در فرانسه بودیم تا وقتی‌که محقق شد که جنگ شروع خواهد گردید و آنوقت به‌امید اینکه در هولیوود وارد حرفهٔ سینما شویم راه این شهر را پیش گرفتیم ولی در اینجا . . . هیچ کس منتظر نبودکه ما را وارداستودیوبکند ، وبهمین جهت برای اینکه از گرسنگی نمیریم راننده اتومبیل تاکسی شدیم .

ولی چون‌بالاخره حرفهٔ‌اصلی ما سینمااست در ساعات فراغت و هنگامی که در ایستگاه منتظر مسافر هستیم این نمایشنامه را متفقا" تنظیم کردیم و اگر شما آن را تا به‌آخر بخوانید ملاحظه خواهیدکرد که واقعا" جالب توجه است برای اینکه تا فصل آخر خواننده و یا تماشاچی سینما را درحال التهاب نگاه می‌دارد .

ولی متاسفانه ما چند نفر برای اینکه نمایشنامه خودرا بصورت فیلم درآوریم سرمایه‌نداریم وهنوزهم کسی حاضرنشده‌که این سناریو (یعنی نمایشنامه) را از ما خریداری کند در صورتی که دهها سناریوی چرند ومبتذل وخسته‌کننده را بقیمت سی‌هزار و چهل هزار دولار و زیادتر خریداری می‌کنند .

عیب‌کار دراینجا است که ما در محافل سینمائی این شهر آدم بانفوذی‌نداریم‌که اسم مارا ببرد و مارا معرفی نماید وگرنه نمایشنامهٔ ما هرچه باشد مهمل‌تر از این سناریوی معمولی سینما نیست .

(دیانا) تبسمی کرده و گفت آیا مایل هستید که این (سناریو) پیش من باشد ومن آنرا تا به‌آخر بخوانم و اگر خوب بود ممکن‌است که بیکی از دوستان خود که در سینما کار می‌کند بدهم و شاید برای شما مفید واقع شود .

برق مسرتی ازچشم راننده تاکسی جستن کرده و درب اتومبیل را گشود و گفت خانم . . . من با کمال میل (سناریو) را بشما امانت

می دهم که آنرا تا به‌آخر بخوانید و سپس تعظیم بزرگی کرده و پشت رول قرار گرفت و ماشین را براه انداخت .

(دیانا) که می‌خواست قدری در باغ ملی گردش کند تا موقع صرف ناهارقدم‌زده وآنگاه بخانه مراجعت‌نمود وعصر آنروزنمایشنامه را تا آخر خواند و دید واقعا" همانطوری که راننده تاکسی می‌گفت این نمایشنامه تا سطر آخر جالب توجه است و در هیچ جا ، توجه خواننده به‌مسائل دیگر معطوف نمی‌شود .

صبح روز دیگر هنگام صرف ناشتا (سامسون) بملاقات (دیانا) آمد و (دیانا) واقعهٔ دیروز و نمایشنامه‌ای را که در تاکسی پیدا کرده بود برای او حکایت نمود و گفت که چهار نفر از رانندگان تاکسی در این شهر این نمایشنامه را نوشته‌اند ..

(سامسون) حیرت زده گفت اگر این نمایشنامه قابل توجه‌باشد ما اسم آنرا (چهار تفنگدار تاکسی) خواهیم گذاشت و حالا خواهش می‌کنم که نمایشنامه را بدهید که (نوول) بخواند .

(دیانا) نمایشنامه را به (سامسون) داد و او هم به (نوول) تسلیم نمود و هنوز ظهر نشده این خبر با تمام شاخ وبرگهای معمولی در استودیوهای هولیوود منتشر گردید و همه می‌گفتند که خانم نجیب زاده انگلیسی یعنی (دیانا) روز گذشته بوسیله یک شوفر اتومبیل تاکسی ربوده شده و او را به‌محل مجهولی برده‌اند ودرآنجا سه نفر راننده دیگر که نقاب روی صورت داشتند او را تهدید کردند که اگر نمایشنامه او را نخواند روی صورتش تیزآب خواهند ریخت .

عصرآنروز وقتی (دیانا) وارد دفتر خود شد (باتریس) منشی او هراسان جلو دویده و گفت (دیانا) ، واقعا" خدا بشما رحم کرد و خطر بزرگی از شما دور شد .

روز دیگر (سامسون) بوسیلهٔ تلفن به (دیانا) گفت خانم عزیز، من با (نوول) راجع به این (سناریو) صحبت کردم و او می‌گوید که جالب توجه‌است ومن خیال‌دارم‌که این نمایشنامه را خریداری نمایم و چهارده نفر از بهترین نویسندگان خود را مامور خواهیم کرد که آنرا تکمیل کنند و برای سینما آماده نمایند.

بنابراین امروز برای سه ساعت بعد از ظهر (چهار تفنگدار تاکسی) را راحضار کنید که ببینیم چگونه حاضرند نمایشنامهٔ خود را بفروش برسانند و اگر فیلمی که از این نمایشنامه تهیه شد قرین موفقیت گردید من شما را با سمت (کاشف نوابغ گمنام و مجهول) استخدام خواهم نمود.

(دیانا) نمره تلفن شرکت (تاکسی سبز رنگ) را گرفت ودستور داد که راننده تاکسی موصوف و سه نفر از رفقای او برای سه ساعت بعدازظهر بملاقات او بیایند.

سه‌ساعت بعد ازظهر چهار راننده‌تاکسی مقابل ویلای (دیانا) توقف کردند و آنها را به‌حضور (دیانا) آوردند و (دیانا) به‌راننده اولی که با او آشنا بود مژده داد که نمایشنامهٔ آنها مورد توجه واقع گردیده و از شنیدن این بشارت آن مرد طوری متاثرگردید که‌نزدیک بود از حال برود.

آنوقت (دیانا) جلوافتاد وآن چهار نفر که لباسهای سبزرنگ دربر داشتند دربدو در قفای اوحرکت‌کردند و (دیانا) آنها را وارد اطاق دفتر مجلل سامسون نمود وآنها را به‌سامسون معرفی کرد.

(سامسون) که دو نفر از کارکنان سینما در طرفین وی ایستاده بودند گفت بچه‌ها، مادام (دیانا) توجه مرا بطرف این سرگذشتی‌که شما نوشته‌اید معطوف کرد و من حاضرم که سرگذشت (اسرارتاکسی–

سبز رنگ) را ده هزار دولار از شما خریداری کنم .

و نظر به‌اینکه شما چهار نفر شوفر تاکسی هستید من‌حاضرم که برحسب استعدادی که دارید شما را در این فیلم استخدام‌نمایم تا بدین‌وسیله تمام‌امریکا وبلکه تمام دنیا بداند که شرکت فیلمبرداری (استار) . . . قدر هنر و نبوغ افراد مجهول و گمنام را می‌داند ولو اینکه‌راننده اتومبیل تاکسی باشند .

چهارنفر راننده تاکسی‌که از این‌پیشنهاد ذوق زده شده‌بودند نظری بهم افکندند و راننده اولی گفت آیا اجازه می‌دهید که ما دو دقیقه با هم مشورت کنیم ؟

(سامسون) گفت من سه‌دقیقه بشما وقت میدهم و آن‌چهارنفر به‌قعر تالار رفته و قدری با هم مشورت نموده و گفتند که ما پیشنهاد شما را می‌پذیریم .

(سامسون) یک‌چک ده‌هزار دولاری‌را امضاءکرده و قبل‌از اینکه بدست آنها بدهد راننده اولی گفت خیلی ببخشید شما فرمودید که ما را برای شرکت دراین‌فیلم استخدام خواهیدکرد ؟ و آیا ممکن‌است که بگوئید چه نقشی را به‌ما واگذار خواهید نمود ؟

(سامسون) گفت نقش راننده‌تاکسی ، آن چهار نفر نظری‌باهم مبادله‌کردند ویکی ازآنها گفت که تمام آرزوی ما این بودکه‌درسینما کار بکنیم که دیگر راننده تاکسی نباشیم .

(سامسون) گفت برعکس تمام‌موفقیت این‌فیلم وابسته به‌این است که شما راننده اتومبیل تاکسی باشید و اقلا" تا دو ماه بعد از این که فیلم به‌معرض نمایش گذاشته شد شما باید این شغل را ادامه بدهید به‌این طریق که روزها در استودیو بکار مشغول شوید و شبها پشت رول اتومبیل تاکسی کار بکنید .

مجدداً" شوفرها قدری با هم نجوی کردند و بعد گفتند که گرچه این درخواست شما برای ما مستلزم کارهای اضافی است با این وصف این درخواست شما را نیز می‌پذیریم.

(سامسون) چک ده هزار دلاری را به‌آنها تقدیم کرد و گفت حالا من رشته صحبت را به‌آقای (شون) واگذار می‌کنم برای اینکه او هم می‌خواهد قدری با شما صحبت کند.

(شون) رئیس سرویس پروپاگاند وتبلیغات شرکت فیلم‌برداری (استار)، مرد کوتاه قدی بود که شکمی بزرگ و سری طاس داشت ولی علی‌رغم بزرگی شکم در کارهای خود بسیار جدیت می‌کرد و با سرعت حرف می‌زد و نیز با سرعت اقدام می‌نمود.

این مرد مدت بیست سال در بازارهای مختلف امریکا تیغ خودتراش وفرچه صورت‌تراشی وبند جوراب وکمربند و دکمه‌پیراهن و چیزهای دیگر می‌فروخت و براثر کشاکش روزگار تجربیات بسیار آموخته بود تا بالاخره سر و کارش به‌شرکت فیلم‌برداری (استار) افتاد و درآنجا با سمت متصدی تبلیغات بکار مشغول شد.

شعار این مرد کوتاه قد و شکم گنده این بود که می‌گفت (که پروپاکاند و تبلیغات برای تجارت، به‌منزله یک موتور نیرومنداست و فعالیت آن را ده برابر می‌کند.

شعار دیگر این مرد آن بود که می‌گفت (فعالیت و جدیت بسیار چیز خوبی است و به‌انسان فایده می‌رساند ولی وقتی که با صدای بلندفعالیت وجدیت خود را به‌گوش دیگران رساندید فوائد شما زیادتر می‌شود).

شعار سوم او این بود که می‌گفت اگر شما آواز کریهی داشته باشید وبدون‌اطلاع قبلی آوازبخوانید مردم شما را مسخره می‌کنند

و برای شما شیشکی می‌بندند ولی اگر قبلا " راجع به‌آواز کریه خود پروپاکاند بکنید واعلان نمائیدکه درفلان شب با لحن بسیارکریهی آوازخواهید خواند تماشاچیان‌برای شماکف می‌زنند و شما را تحسین و تقدیر می‌نمایند .

آخرین شعار اوکه آنهم به‌پروپاکاندارتباط داشت این بود که می‌گفت که اگر یک نفر عطر نامطبوعی را به‌بدن خود بزند باعث نفرت مردم می‌شود ولی اگر صدهزار نفر این‌عطر نامطبوع را به‌بدن خود بزنند یک‌اکثریت بوجود می‌آیدکه همه سلیقه و حسن انتخاب آنها را تحسین می‌نمایند .

این‌مردکه خیلی چیزها می‌دانست وخیلی کتاب خوانده بود و می‌گفت که خیلی سرد و گرم روزگار را دیده است در زندگی خانوادگی و زناشوئی خیلی بدبخت بود .

(شون) متصدی پروپاکاند شرکت استار فیلم ، می‌توانست که در چهار گوشه دنیا ، پروپاکاند خود را اداره نماید ولی از عهده اداره زندگی زناشوئی برنمی‌آمد .

سه‌نفر زن زیبا ، در سه دوره از زندگانی ، زوجه این‌مرد شده و بعد یکایک از او طلاق گرفته و به‌عنوان نفقه و کسوه او را لخت کرده بودند (شون) هرچه زحمت می‌کشید و هرقدر کار می‌کرد ناچار بود که سه ربع درآمد خود را بابت نفقه و کسوه زنهای‌مطلقه بپردازد و چون به‌هیچ طریق نمی‌توانست که از زنهای مطلقه انتقام بگیرد عکس آنها را در اطاق کار خود به‌دیوار نصب کرده و برای آنها سبیلهای‌کلفت و شاخهای مهیب ودندانهای گراز کشیده‌بود .

این‌بود مردی‌که تصدی‌تبلیغات شرکت‌فیلم برداری (سامسون) را داشت و وقتی شوفرهای‌تاکسی چک‌خود راگرفتند (شون) به‌آنها

گفت بچه‌ها ،ارباب تصمیم دارد که از روی‌نمایشنامه‌شما فیلم‌برداری کند ومن سلیقه او را پسندیدم زیرا نویسندگان این‌نمایشنامه همگی شوفـر تاکسی هستند و مردم که شب و روز با شوفرهای تاکسی سرو کار دارند خیلی میل دارند آثار قلمی و فیلمی آنها را به‌بینند اما یک‌چیزهست وآن‌اینکه ، برای‌جلب‌توجه مردم ، و اینکه تماشاچیان بیشتر مجذوب شوند باید خود شما دربوجود آوردن اسرار این‌فیلم شریک و سهیم باشید .

راننده اولی گفت ما با کمال میل حاضریم که با شما همکاری نمائیم ولی نمی‌دانیم که شما از ما چه انتظاری دارید ؟

(شون) گفت اولین انتظار من از شما این است که یکی ازشما چهار نفر باید درون اتومبیل تاکسی خودکشی نماید .

یکی از شوفرها که تا آن موقع دهان خود را باز ننموده ویک کلمه صحبت نکرده بود گفت آقای (شون) خیلی ببخشید ، چگونه ممکن است که ما مبادرت به‌خودکشی کنیم .

(شون) گفت البته من نمی‌گویم که شما یک گلوله ششلول دز شقیقه خود شلیک نمائید وخود را ازبین ببرید بلکه‌می‌خواهم بگویم که با قدری زرنگی شما می‌توانید انتحار کنید بدون اینکه واقعا " از این دنیا بروید .

مثلا " در نزدیکی شهر ، کوه سنگلاخی است که بنام "سانتر مونیکا " خوانده می‌شود و کسانی که از زندگی مأیوس هستند بالای کوه می‌روند و خود را از آن بالا پائین می‌اندازند .

و شما هم ممکن است که با اتومبیل تاکسی خود پـای آن کوه بروید و اتومبیل خود را آنجا رها نمائید منتهی یادداشتی نوشته و به‌رول اتومبیل بچسبانید که چون از زندگی سیر شده‌اید لـذا

مبادرت به‌انتحار می‌نمائید و خود را ازسنگلاخ پائین می‌اندازید.
سپس این واقعه در روزنامه‌ها نوشته می‌شود و حس کنجکاوی مردم را تحریک می‌نماید و دو روز بعد یکی دیگر از همقطارهای‌شما این کار را انجام خواهد داد و اتومبیل تاکسی خود را مقابل کوه رها کرده و خواهند نوشت که من انتحار کردم و بیش از پیش حس کنجکاوی مردم تحریک‌می‌شود و وقتی رفیق‌سوم شما به‌همین صورت، و علی الظاهر خودکشی کرد آن وقت اسرار تاکسی سبز رنگ واقعا" مردم را در حال اضطراب و التهاب نگاه می‌دارد و این واقعه با پروپاکاند ما در تمام امریکا و بلکه در تمام دنیا مشهور خواهد شد وباز چند روزمی‌گذرد وچهارمین راننده تاکسی مبادرت به‌خودکشی می‌کند و این واقعه مثل بمب در امریکا منفجر خواهد گردید و در همین حیص وبیص مافیلم (اسرارتاکسی‌سبزرنگ) رابیرون‌می‌دهیم.
راننده اول گفت آقای (شون) خیلی‌ببخشید، اگر مابخواهیم اینطور با حیله و ظاهرسازی (انتحار) بکنیم و اتومبیل‌های تاکسی را که متعلق به‌شرکت است پای کوه رها نمائیم تحت تعقیب پلیس قرار خواهیم گرفت و به‌زندان خواهیم افتاد.
(شون)گفت عیبی‌ندارد ده وپانزده روز در زندان‌خوابیدن آسیبی به‌شما نخواهد رسانید.
این هنگام (سامسون) جلوی متصدی تبلیغات خود را گرفت و گفت آقای (شون)، این نقشه شما قابل اجرا نیست و مردم زود به‌خدعه وتزویرها پی خواهند برد بدلیل اینکه وقتی این چهارنفر خودکشی‌کردند وخود را ازبالای کوه‌پرت نمودند ناچار باید جنازه آنها به‌دست بیاید وکشف شود و چون جنازه‌ها کشف نخواهد شد مردم فورا" متوجه خواهند گردید که این انتحارهای پیاپی جز

ظاهرسازی چیز دیگری نیست .

(شون) قدری سر تاس خود را خارانیده و گفت حق با شما است ولی ممکن است که برای جلب توجه مردم کار دیگری بکنیم به‌این‌طریق که اینطور شهرت بدهیم‌که این چهار نفر راننده‌تاکسی که اولاد ندارند یک‌طفل هیجده ماهه و سرراهی را به‌فرزندی قبول کرده‌اند و چون حقوق و مقرری آنها کفایت نمی‌دهد که یک دایه استخدام نمایند تا به‌آن طفل شیر بدهد و او را پرستاری‌نماید لذا هرروز به‌نوبه آن کودک شیرخوار را دراتومبیل تاکسی خود گذاشته و در راه به‌او شیر می‌دهند ومن یقین دارم که وقتی مردم این‌واقعه را شنیدند وبه‌چشم خود دیدند خیلی متأثر خواهند شد و اشک از چشم دختران سالخورده و بی‌شوهر به‌راه خواهد افتاد وآیا این راه حل را برای پروپاکاند فیلم اسرار تاکسی سبز رنگ می‌پسندید ؟

(سامسون) گفت‌که این فکر بدی نیست ومن آن‌را می‌پسندم .

(شون) به‌رانندگان گفت شما فردا هرکدام یک پستانک و دو شیشه شیر ضدعفونی شده تهیه نمائید و سایر کارها را به‌من واگذار کنید که من یک طفل شیرخوار را از پرورشگاه به‌دست بیاورم و یا از مادرش کرایه نمایم ولی شرطش این است‌که درخود اتومبیل تاکسی و در جاهائی که ما معین می‌کنیم به‌کودک مزبور شیر بدهید .

هنگامی‌که شوفرها می‌خواستند ازخدمت دیکتاتورفیلم‌برداری مرخص شوند منشی مخصوص (سامسون) با هیکل قطور و وزین خود وارد اطاق شده وبه (سامسون) گفت از طرف پاسگاه پلیس بما تلفن می‌کنند که این چهار نفر راننده تاکسی چون اتومبیل خود را در خیابان رها کرده‌اند هرکدام باید پانزده دولار جریمه بدهند .

(سامسون) نظری به‌رانندگان انداخته گفت مانعی ندارد و این را هم شرکت ما خواهد پرداخت .

۷

دیانا و خود او

(دیانا) مقابل ویلای مسکونی خود وکنار باغچه روی صندلی راحتی نشسته و منظره بزرگ و شبانه هولیوود و چراغ‌های رنگارنگ آن را تماشا می‌کرد.

ویلای (سامسون) که محل‌مسکونی (دیانا) بود درجائی قرار داشت که (دیانا) می‌توانست تمام هولیوود را با تمام باغها و عمارات ودرختهای نخل ونارگیل ومیلیونها چراغ آن زیر پای خود به‌بیند.

در اطراف (دیانا) تپه‌هائی که مجموعا" هولیوود را تشکیل می‌دادند با عمارات و باغها و کوشکهای خود و با یک شیب ملایم به‌طرف پائین می‌رفتند و (دیانا) گرچه‌نسبت به‌بعضی‌ازسلیقه‌های

میزبان‌خود ایراد داشت ولی تصدیق می‌کرد که (سامسون) درساختن این ویلای زیبا ، در این نقطه مرتفع که مشرف برتمام شهر می‌باشد خیلی سلیقه بخرج داده است .

درآن‌شب (دیانا) به‌تنهائی وکنارباغچه روی‌صندلی راحتی نشسته و در حال تماشای منظره شبانه شهر هولیوود فکر می‌کرد .

حوادث مختلف زندگی او از قعر خاطراتش بیرون آمده و روی پرده سینمای تاریک شب مجسم می‌گردید .

بخاطرمی‌آوردکه زندگی او درآغوش ثروت ومکنت ، یک‌سلسله از درامهای کوچک بوده که تاروپود آنها را مسافرتها و ملاقاتها و بوالهوسی‌ها و آهها و مفارقتها و وصالها تشکیل می‌داده است .

هرچه جستجو می‌نمود ، دربین این همه حوادث کوچک آنچه را که بنام عشق خوانده می‌شود جز در یک مورد و آنهم در (ونیز) نمی‌یافت و فکر می‌کرد که بقیه جز بوالهوسی چیز دیگر نبوده‌است.

مرور سالها وتوالی بوالهوسی‌ها وبالاخره یک دوره اقامت در صومعه بروز واقع دربلژیک ، عاقبت‌قلب‌او را ازهوی وهوس انداخته بود و احساس می‌نمود که بعد از این نیز دیگر عاشق نخواهد شد .

زیرا زن و یا مرد معمولا " در بهار زندگی عاشق می‌شوند وآن عشقی‌که تاب وتوان را ازانسان‌می‌گیرد و روزها وهفته‌ها بەدستمالی که عطر معشوق به‌آن آلوده شده خود را تسلی می‌دهد ، که مبادا دیوانه شود ویا مبادرت به‌خودکشی نماید یک‌چنین عشقی معمولا " در بهار جوانی می‌آید .

ولی (دیانا) می‌اندیشید که دوره بهار جوانی او گذشته و اکنون دوره تابستان عمر اوست و عنقریب دوره پائیز خواهد رسید و دیگر نه خمیرهای زیبائی و نه اعجاز موسسات و جاهت نخواهد

توانست که از بروز چین و شکن در صورت او جلوگیری نماید.

(دیانا) فکر می‌کرد که او در زندگی یک آدم شکست خورده است و آن وقت می‌فهمید که معنی آن بطوری که چندین سال قبل در یکی از کتابها خوانده بود چیست؟

در آن کتاب مرد بزرگی که به‌عرصه شهرت رسیده بود و تمام افراد یک‌ملت او را یکی ازبزرگترین نوابغ هنری و نویسندگی می‌دانستند می‌گفت من در زندگی یک‌آدم شکست‌خورده هستم، برای اینکه لذت عشق را نچشیدم و هرگز از یک عشق پاک و دو جانبه و خالی از شائبه مادیات برخوردار نشدم.

حالا (دیانا) می‌فهمید که آن‌مرد چه گفته‌بود؟، و حالا معنی این‌کلمات را ادراک می‌کرد، زیرا طبیعت فقط یک مرتبه در شهر (ونیز) یک عشق حقیقی و دوجانبه را نصیب او کرد و قبل از اینکه از سعادت وصال ونیکبختی برخوردار شود معشوقش را به‌قبرستان فرستاد.

حالا می‌فهمید که گفته آن نویسنده معروف، نه فقط دربارهٔ زنها نیز صدق می‌نماید و زنی که از یک عشق متقابل و خالص، که فکر پول واستفاده مادی درآن نباشد برخوردارنشود همواره یک‌زن شکست خورده می‌باشد.

آنگاه رشتهٔ تفکرات (دیانا) از زمان گذشته متوجه به زمان حال گردید و بفکر میزبان خود (سامسون) افتاد.

(دیانا) از میزبان خود سپاسگذار بود که به‌این خوبی ازاو پذیرائی می‌کند و هرگز حرکتی نمی‌نمایدکه منافی با اصول میهمان نوازی واخلاق نیک باشد ولی در این سپاسگذاری (دیانا) یک‌نقطه تاریک و مبهم وجود داشت وآن این بود که می‌دید میزبان وی،

گرچه چیزی نمی‌گوید و هرگز تمایل خود را بر زبان نمی‌آورد ولی از کنایه‌ها و جملات دو پهلو، و بالاخره از آن چیزهائی‌که بر زبان نمی‌آورد معلوم است که تمایل به‌او دارد درصورتی که (دیانا) بهیچوجه نسبت به‌این مرد و هیچ مرد دیگر، درخود احساس تمایل نمی‌کرد.

این بود که مصمم شد همان شب یک تصمیم قاطع بگیرد و تکلیف روابط خود را با (سامسون) معلوم کند.

در این اثنا صدای سامسون از اطاق کتابخانه بلند شد و گفت (دیانا) اجازه می‌دهید که خدمت شما برسم و در این هوای خوب یک آشامیدنی بنوشم.

(دیانا) گفت بفرمائید و (سامسون) بالباس خانه واردباغچه گردید وکنار (دیانا) روی یک صندلی راحت نشست و پیشخدمت آمد و سینی محتوی نوشابه و آب را در مقابل آنها گذاشت و رفت.

(سامسون) دولیوان نوشابه ریخته و یکی از آنها را برداشت وگفت (دیانا) من لیوان خود را بخاطر موفقیت فیلم شما و مزید دوستی متقابل ما می‌نوشم.

(دیانا) گفت از لطف شما متشکرم و ضمنا" می‌خواستم به‌شما اطلاع بدهم که این آخرین شبی است که من در خانهٔ شما میهمان خواهم بود.

(سامسون) که واقعا" از این حرف حیرت کرده و متاثر شده بود گفت (دیانا) امیدوارم که شما شوخی می‌کنید و هرگز از اینجا تشریف نخواهید برد.

(دیانا) گفت برعکس، جدی می‌گویم و من خانهٔ کوچکی‌نیز کرایه‌کرده‌ام و فردا ازمیهمان نوازی شما تشکر کرده ومرخص خواهم

شد و در آن خانه سکونت اختیار خواهم کرد .

(سامسون) گفت دیانا ، چطور من تحمل بکنم که شما از این خانه بروید و در جای دیگر سکونت اختیار نمائید ؟

(دیانا) گفت رفتن من از این خانه لازم و واجب است .

(سامسون) گفت برای چه ، (دیانا) گفت برای اینکه "هولیوود" برعلیه من زبان به یاوه‌سرائی گشوده و بدگوئی می‌کند .

(سامسون) گفت یاوه سرائی و بدگوئی از صفات فطری ساکنین شهر سینما می‌باشد و شما نباید متاثر شوید .

(دیانا) گفت اتفاقا" شهر شما به یاوه‌سرائی و بدگوئی اکتفا نکرده و بلکه در روزنامه نیز چیزهائی برعلیه من می‌نویسند وسپس (دیانا) دست درکیف کرده و یک روزنامه از آن بیرون آورده و به (سامسون) داد وگفت ملاحظه کنید ، این مطلبی است که روزنامه "هولیوود گازت" همین امروز راجع به من نوشته است .

(سامسون) روزنامه‌را گرفته ومطلب مزبوررا به‌این‌شرح خواند :

"یکی از بزرگترین روءسای فیلم‌برداری ما آرزومند است که بوسیله یکی اززیباترین اصیلزادگان انگلیسی بدربار انگلستان راه پیداکند وانتظاردارد که اصیلزاده مزبور قبلا" زوجیت او را قبول نماید که سپس بوسیله او به‌شاه وملکه انگلستان معرفی شود" .

(سامسون) بعد از خواندن این خبر از روی کم اعتنائی شانه‌های خودرا تکان داد وگفت من‌تعجب می‌کنم‌که چگونه این‌خبر مهمل وبیمزه باعث تاثرشما شده است و من همین امشب به (شون) متصدی تبلیغات شرکت‌خودمان می‌دهم دستور که‌آن روزنامه نویس ابلهی را که اینطور یاوه‌سرائی می‌کند براه راست هدایت نماید .

(دیانا) گفت ولی تصدیق بفرمائید که این روزنامه نویس

تقصیری ندارد و بلکه گناه از خود من است که میهمان نوازی شما را پذیرفتم زیرا وقتی‌که من میهمان شما باشم طبعاً " روزنامه‌نویسها و دیگران حق دارند که فرض‌هائی در اطراف این واقعه بکنند و من برای اینکه دنباله خیالبافی‌های آنها را قطع کنم ناچارم که ازاین خانه بروم .

(سامسون)گفت باوجود تاثری‌که از دوری‌شما دارم اگر واقعاً " مایل باشید که از این‌جا تشریف ببرید من اجباراً " شما را نگاه نخواهم داشت .

(دیانا) گفت من تصدیق می‌کنم‌که شما یکی از بهترین میزبانان و میهمان نوازان دنیا هستید . (سامسون) گفت‌اماتصدیق بفرمائید که شما قبلاً " انتظارات خوبی از من نداشتید .

(دیانا) گفت منظورتان چیست ؟

(سامسون)گفت البته‌من‌راجع به‌وضع غذا وخدمتگذاری خدمه این خانه و غیره چیزی نمی‌گویم ولی می‌خواهم عرض‌کنم که قطعاً" اولین شبی که شما به‌این خانه تشریف‌آوردیددرب اطاق‌خودرا از داخل قفل کردید که مبادا نصف شب سر زده من وارد اطاق شما بشوم .

(دیانا) گفت بهیچوجه اینطور نیست و من اصلاً " این‌فکر را نداشتم .

(سامسون) گفت آیا واقعاً " راست می‌گوئید ؟

(دیانا) گفت مطمئن باشید که من در مسائل جدی همواره راست می‌گویم .

(سامسون) گفت (دیانا) بزرگترین تقدیر و تحسینی که شما می‌توانستید ازمن‌بکنید همین حس ظنی است که از بدو ورود به‌این

خانه دربارهٔ من داشتید برای اینکه ما کارکنان سینما بدنام هستیم و در همه‌جا ما را مردان بدون ملاحظه و اگر جسارت نباشد بدون عفت و عصمت می‌دانند.

(دیانا) گفت ولی من از روز اول که به‌این خانه آمدم می‌دانستم که در منزل یک نفر جنتلمن میهمان شده‌ام.

(سامسون) که روز اول شاگرد دکان خیاطی بود و نیم تنه‌ها را وصله می‌کرد از اینکه خانم اصیل‌زاده‌ای چون (دیانا) او را بنام جنتلمن خطاب کرده است فوق‌العاده مسرور شد ولی بعد دستی به زنخ خود کشیده و گفت مادام، متاسفانه خیلی کار مشکلی است که انسان همواره جنتلمن باشد.

(دیانا) گفت طبیعی است و بهمین جهت از هر ده نفر آدم ... یعنی از ده نفر مرد... فقط ممکن است یکی از آنها جنتلمن باشند چون یک جنتلمن باید خیلی چیزها را ملاحظه بکند (وخود را از خیلی چیزها محروم نماید).

(سامسون) آهی کشیده و گفت (دیانا) این فرمایش شما مرا بیاد گفتهٔ یکی از رفقایم انداخت، من رفیقی داشتم که زوجه‌اش به‌او خیانت‌کرده بود ویکی از رفقای ما برفیق‌مزبور می‌گفت آقا شما بدون‌تعصب‌هستید وازمقدمات و الفبای شرافت بدون‌خبرمیباشید، زیرا وقتی شوهری دچار سرنوشت شما شد ناچار است که با ششلول با حریف و رقیب خود دوئل نماید.

ولی رفیق مزبور جواب می‌داد که مکن است شما حق داشته باشید و من بدون تعصب باشم ولی انسان اگر پنج دقیقه بدون رگ و بی‌تعصب باشد بهتر از آن است که یک عمر در قبرستان بخوابد.

حالا هم فرمایش شما که می‌فرمائید جنتلمن بودن کار مشکلی

است همین‌طور است زیرا یک جنتلمن باید از همه‌کس و همه‌چیز محروم باشد درصورتی که آنهائی که جنتلمن نیستند خیلی زود به‌آرزوهای قلبی خود می‌رسند وازوصال‌معشوق برخوردار می‌گردند.

قبل ازاینکه (دیانا) فرصت بکند که جواب بدهد پیشخدمت با یک دستگاه تلفون آمد و مفتول آنرا به‌پریزی که کنار باغچه بود وصل کرد و گفت خانم شما را پای تلفن می‌خواهند. (دیانا)گوشی را برداشت و گفت آلو... و از آنطرف سیم صدای صاف (راشل) بگوشش رسید که می‌گفت (دیانا)، آیا تو هستی؟

(دیانا) گفت بلی... (راشل) که از نیویورک تلفن می‌کرد پرسید که آیا تنها هستی یا خیر؟

(دیانا)گفت نه... تنهانیستم. (راشل)گفت‌آیا (سامسون) در آنجاست؟

(دیانا)گفت بلی، (راشل)گفت اهمیتی ندارد، وممکن‌است که ما بزبان فرانسوی صحبت کنیم برای اینکه پدر من زبان فرانسه نمی‌داند و بعد بزبان فرانسه گفت آیا امروز عصر به‌رادیو کلمبیا گوش دادی؟

(دیانا) گفت نه، و برای چه به‌رادیو کلمبیا گوش بدهم؟

(راشل)گفت امروزعصر رادیو کلمبیا در برنامهٔ خود بعنوان یکربع ساعت راجع به‌هولیوود چنین گفت که فیلمبردار معروف هولیوودکه شبیه شکسپیراست و زبان انگلیسی را با لهجه اوکسفورد صحبت می‌کند طوری واله و شیفتهٔ یک اصیلزاده انگلیسی شده که عنقریب او را بحبالهٔ نکاح درخواهد آورد.

(دیانا)گفت من ازاین شوخی خیلی بدم می‌آید وهیچ‌منتظر نبودم که در رادیو چنین چیزی راجع بمن بگویند.

(راشل) گفت آیا واقعا" تومیخواهی زن پدر من بشوی؟ وآیا (سامسون) موفق گردیده است که تو را فریب بدهد؟

(دیانا) گفت خواهش می‌کنم که حرفهای مهمل نزن....

(راشل) گفت آخر وقتی چنین خبری از طرف رادیو کلمبیا که پانصد ایستگاه‌رادیو را کنترل‌می‌کند منتشر می‌شود آیامن‌چاره‌ای جز باورکردن آن دارم، اگر بدانی که من از شنیدن این خبرچگونه منقلب‌شدم؟، واگر بدانی‌که امشب نتوانستم شام‌بخورم ونتوانستم بخوابم، اکنون در اینجا یکساعت بعد از نیمه شب می‌باشد و هنوز خواب بچشم من نرفته است.

(دیانا)گفت عزیز من، خواهش می‌کنم که این خیالات را از سر بیرون کن وآسوده و راحت بخواب.

(راشل)گفت (دیانا)، لابد این‌مثل‌را شنیده‌ای‌که می‌گویند تا آتشی نباشد دودی از آن برنمی‌خیزد و اگر این موضوع درمیان نبود قطعا" شهرت آن به‌اطراف نمی‌پیچید، من وقتی که فکرمی‌کنم که تو مهر ومحبت خودرا ازمن سلب کرده و می‌خواهی به (سامسون) اهداء کنی خون در عروقم بجوش می‌آید.

(دیانا) گفت عزیزم، این صحبت‌ها را نمی‌شود با تلفن‌کرد

(راشل) گفت معلوم می‌شود که پدرم آنجاست و شما سعی داریدکه گفتگو را تمام کنید. من نسبت به این مرد که می‌خواهد شما را از دست من بگیرد کینهٔ شدیدی احساس می‌کنم.

(دیانا) گفت خواهش می‌کنم از این صحبتها نکن و مطمئن باش که من برای تو کاغذی نوشته و در آن مفصلا" بتو توضیح خواهم داد که خاطرت آرام بگیرد.

(راشل)گفت من فرداشب بتو تلفن خواهم‌کردکه بدون‌حضور او بتوانی آزادانه صحبت کنی.

(دیانا) گفت فردا شب من اینجا نیستم که بمن تلفن کنی، زیرا برای‌اینکه به یاوه‌سرائی‌های مردم دربارهٔ خودم خاتمه بدهم تصمیم گرفته‌ام از این‌خانه بروم.

(راشل) گفت اگر می‌خواهی از آن خانه بروی، پس معلوم می‌شودکه اظهارات مردم صحیح است! وتو نامزدپدر من شده‌ای، و رعایت آداب و رسوم تو را وادار می‌کند که از خانهٔ پدرم بجای دیگر بروی.

(دیانا)گفت واقعاً" که دیوانه‌هستی، وآدمی مثل‌تو مستحق آنست که من اصلاً" جواب او را ندهم.

(راشل) گفت (دیانا)، قسم بخور که تو نامزد (سامسون) نشده‌ای و قسم بخور که رفتن تو از آن خانه بعلت نامزدی نیست، (دیانا) گفت من قسم می‌خورم که نامزد کسی نشده‌ام و بـاحتمال قوی‌دیگر نامزدکسی نخواهم شد وحالا راحت بخواب و مطمئن باش که فردا من آدرس جدید خود را بوسیلهٔ تلگراف برای تو خواهم فرستاد.

وقتی که مخابره قطع شد (سامسون) که با کنجکاوی اظهارات (دیانا)را می‌شنید گفت (دیانا) ،من خیلی متاسفم‌که زبان‌فرانسه را نمی‌دانم چون‌خیلی مایل بودم بدانم این‌کیست‌که باشما صحبت می‌کرد.

(دیانا)خندید وگفت لابد می‌دانید که عدم مداخله درامور خصوصی اشخاص یکی از صفات برجستهٔ جنتلمن‌ها است.

(سامسون) گفت من این نکته را می‌دانم ولی فعلاً" جنبهٔ غیرجنتلمنی من بر جنبهٔ جنتلمن بودن غلبه دارد.

(دیانا) گفت اگر اینطور است،بدانید که شخصی که به من

تلفن می‌کرد یکزن بود ولابد تصدیق می‌فرمائیدکه تنها زنهاهستند که پشت تلفن اینقدر حرف می‌زنند.

(سامسون) گفت و شاید هم مردی که شما را دوست می‌دارد ونمی‌توانست از شما دل بکند اینقدر پرچانگی کرده است و اگر ما در نیویورک بودیم من ساعتها خطوط تلفن را دراختیار می‌گرفتم‌که بدانم این‌مرد کیست‌که باشما صحبت می‌نماید واتفاقا" برای خود من نیز اتفاق افتاده‌که گاهی شبانه با نیویورک و دخترم (راشل) صحبت می‌کردم و همین‌طور پرچانگی می‌نمودم‌که صدای‌او را زیادتر بشنوم.

(دیانا)گفت راستی چون اسم (راشل) برده شد من‌میخواستم از شما بپرسم که برای چه از ورود (راشل) به (هولیوود) ممانعت می‌کنید و علت اصلی مخالفت شما با آمدن (راشل) به اینجا چیست؟

(سامسون) گفت من یک‌مرتبه خدمت شما عرض کردم که مایل نیستم که دختر من به هولیوود بیاید تا در چاهی که من کنده‌ام، سرنگون شود.

دختر من اگر مایل باشد که عمر جوانی خود را تلف نماید و اگر مایل باشد که خیری از عمر خود نبیند ممکن است که با وسائل دیگر عمر و دوره جوانی خود را تلف کند ولی من مایل نیستم که‌او دراین محیطی‌که بوجود آورنده آن، من و امثال من هستیم، خود را ضایع نماید.

یک خانم تجربه آموخته و عمیقی مثل شما اگر به (هولیوود) بیاید می‌تواند خودرا ازمخاطرات این‌محیط حفظ کند ولی یکدختر هفده ساله وبدون تجربه‌ای چون (راشل) بعد از ورود به‌این‌محیط

بدون تردید فاسد خواهد شد .

(دیانا) گفت که (راشل) تصور مینماید که دارای استعداد آرتیستی است وآیا بعقیدهٔ شما خطرناک نیست که شما با استعداد فطری او مخالفت کنید .

(سامسون)گفت اگرمن برای استخراج نیروی اتم دارای صلاحیت باشم (راشل) هم برای آرتیستی سینما دارای صلاحیت است .

(دیانا) گفت ولی خود او در نیویورک بمن گفت که در تاتر کار کرده است . (سامسون)گفت بلی ، در تاترهائی که دختربچه‌ها در مدرسه نمایش می‌دادند چند مرتبه بازی کرده ولی برای بازی کردن در این محیط، یک زن نه فقط آرتیست بلکه در درجهٔ اول باید با اراده و بی‌باک و بدون ملاحظه باشد و گرنه بطورقطع در غرقاب بی‌عفتی وبی‌عصمتی غوطه‌ور خواهدگردید ومن نمی‌خواهم که دخترمن مثل آرتیست‌های سینمایک زن بی‌ملاحظه بشود و آیا شما یک زن بدعملی را ملامت می‌کنیدکه چرا نمی‌خواهدکه‌دخترش مثل او بشود ؟

یکمرتبه دیگر پیشخدمت با تلفن آمد و مفتول آنرا به پریز باغچه وصل‌کرد اما این‌دفعه (سامسون) را پشت تلفن می‌خواستند و معلوم شدکه (شون) متصدی تبلیغات شرکت فیلمبرداری‌میخواهد با (سامسون) مذاکره کند .

(بوب) از آنطرف سیم گفت آقای (سامسون) . . . هم‌اکنون از واشنگتن بما اطلاع دادند که دولت (یعنی دولت آمریکا) با موافقت سفارت‌انگلستان بما پیشنهاد کرده است که دو نفر افسر انگلیسی را که فعلا" در امریکا هستند به‌عنوان مشاور فنی در فیلم خود من بعنوان (آیا انگلیسی‌ها را می‌شناسید) بپذیریم وآیا شما

با پذیرفتن این دو نفر موافق هستید ؟

(سامسون) گفت مانعی ندارد (بوب) گفت این دو افسر انگلیسی روز جمعه وارد اینجا خواهند شد و نظر به‌اینکه هردو از قهرمانان جنگ گذشته هستند آیا اجازه می‌دهید که مجلس جشن کوچکی بعنوان ورود آنها ترتیب بدهیم .

(سامسون) گفت این هم مانعی‌ندارد (شون) گفت و البته در آن مجلس جشن مادام (دیانا) نیز که یک اصیل‌زاده انگلیسی‌است حضور خواهد یافت .

(سامسون) گفت امیدوارم که حضور بهمرساند و آنگاه گوشی را روی تلفن‌گذاشت و (دیانا) گفت آقای (سامسون) معلوم میشود که شما هم در این وقت بوسیله تلفن صحبت‌های مرموز می‌کنید .

(سامسون) گفت صحبت‌ما مربوط به‌شمابود برای اینکه (شون) تلفن می‌کندکه می‌خواهد به‌افتخار ورود دو نفر از افسران انگلیسی که از قهرمانان جنگ اخیر هستند مجلس ضیافتی ترتیب بدهد واز شما خواهش مینماید که در آن مجلس حضور بهمرسانید و ایندو افسر انگلیسی که فعلا" در امریکا هستند بعنوان. مشاور فنی درفیلم ما بعنوان (آیا انگلیسی‌ها را می‌شناسید) کار خواهند کرد وآیا شما حاضر هستید که درآن جشن حاضر شوید ؟

(دیانا) گفت بدیهی است ، و من در این جشن حاضرخواهم شد ولی‌آیا شما اطلاع دارید که ایندو افسر انگلیسی چه‌کسانی هستند ؟

(سامسون) گفت نه! ولی اگر این‌موضوع مورد توجه شماباشد ممکن است که من از (شون) سئوال کنم وآنگاه مجددا" (شون) را پای تلفن احضار کرد و اسامی افسران انگلیسی را ازآنها پرسید و

معلوم شد که نام یکی ازآنها ستوان اول (کنت) و نام دیگری سروان (وینام) است و هردو درجه‌های خود را در موقع جنگ گرفته‌اند .

(دیانا) که نام (وینام) را شنید کمال سعی و کوشش را کردکه خودرا حفظ نماید ورنگ ازروی او نپرد ولی وقتی‌که تنها شد خیلی بفکر فرو رفت زیرا (وینام) شوهر سابق او بود و این اسم نشان می‌داد که این جوان همان ناپسری و پسر شوهر او است که هرگز او را ندیده و اکنون افسر شده است .

۸

گلاس

(باتریس منشی جوان (دیانا) مثل روزهای دیگر نامه‌هائی‌را که به‌عنوان خانم او رسیده بود روی میز مرتب می‌کردکه دراین اثنا درب اطاق باز شد و مرد کوتاه قد و سیاه‌موئی وارد اطاق گردید.

.این‌شخص که بنام گلاس خوانده می‌شد در ازمنه گذشته یعنی قبل از جنگ اخیر که امروز در نظر ما مثل ازمنه ماقبل طوفان نوح جلوه می‌نماید در پاریس زندگی می‌کرد و موٴسسه کوچکی داشت که با تبختر نام آن را کنسرسیوم ادبیات بین‌المللی گذاشته بود.

این‌نام بزرگ شامل موٴسسه کوچکی می‌شدکه طول و عرض آن بیش ازچهار متر در سه متر نبود وبیش از یک میز تحریر و یک‌تلفن و چند صندلی راحتی در آن به‌نظر نمی‌رسید ولی روی کاغذهای

تحریر این موءسسه قیدکرده‌بودندکه (کنسرسیوم ادبیات بین‌المللی) دارای هفده رشته سیم تلفن است منتهی هرگز بیش از یک‌رشته آن کار نمی‌کرد و شانزده رشته دیگر ظاهرا" پیوسته تحت تعمیر بود.

وقتی اوضاع اروپا بهم خورد (گلاس) آن موءسسه‌کوچک راکه تمام سرمایه وهستی اوبود رهاکرده وبعد از مدت مدیدی سرگردانی و دربدری به‌هولیوود آمده وچون آدم خوشرو و خوش مشربی بودو نظر به‌اینکه بدون رودربایستی و خجالت و حجب و حیا با همه‌گرم می‌گرفت و چون استعداد فحش شنیدن داشت و چون هرکس یک سیلی به‌طرف راست صورت او می‌زد بلافاصله طرف چپ صورت را به‌آن شخص عرضه می‌داشت وچون ازهیچ تحقیر و ناسزائی‌آزرده نمی‌شد لذا درهولیوود کم‌کم او راشناختند وعادت کردندکه هیکل کوچک و موهای سیاه و چشم‌های کوچک و شکم بزرگ او را به‌بینند.

ولی این‌آقای (گلاس) با وجود تمام این‌مزایا یک نفر روان‌ـ شناس بود و براثر بدبختی‌های همیشگی توانسته بود که به‌روحیات و طرز فکر ابناء بشر پی ببرد وآنها را بشناسد، این آقا براثراینکه سرد وگرم روزگار راچشیده‌بود می‌دانست‌که‌شهریاران ودیکتاتورهای درجه اول فیلم‌برداری و همچنین شهریاران و دیکتاتورهای درجه دوم و ستارگان اول و دوم و سوم همگی مثل سلاطین ادوار قدیم احتیاج به‌دلقک و مسخره دارند.

و چون (گلاس) آدمی بود که برای حیثیت و وزن و متانت ارزشی قائل نمی‌شد و می‌دانست که حیثیت و ورن و متانت و وقار یا مخصوص میلیونـرها است و با اختصاص به‌آنهائی دارد که در زندگی شکست خورده‌اند ومی‌خواهند شکست و ناکامی خود را بعذر اینکه ما دارای شرافت و حیثیت بودیم جبران کنند این است که

تصمیم داشت هرطور شده جای خود را در هولیوود باز کند ولواین که با چهار دست وپا وارداطاق روءسای فیلم‌برداری‌شود ، ولواینکه ناچار باشد که کفش دیکتاتوری‌های فیلم‌برداری و نوکران آنها را ببوسد .

به‌همین جهت با تمام کسانی که در هولیوود بودند اعم از بزرگ وکوچک اعم ازافراد متنفذ ویا اشخاص بی‌نفوذ ، گرم می‌گرفت وبه‌همه تملق‌می‌گفت و درهرکس نقطه‌ضعفی پیدامی‌کرد ومی‌توانست که رگ‌خواب او را به‌دست‌بیاورد تملق رانسبت به‌او زیادترمی‌کرد .

این‌بودکه بعداز ورود به‌اطاق تبسم‌گرمی به (باتریس) تحویل داد و یک‌پاکت شیرینی به‌او تقدیم‌کرده و گفت مادموازل من درفکر شما بودم و این پاکت را برای شما آوردم .

دوشیزه‌جوان از (گلاس) تشکرکرد و (گلاس) گفت : آیا مادام (دیانا) تشریف دارند !

(باتریس)گفت بلی‌ولی‌مشغول‌کارهستند وکسی رانمی‌پذیرند.

(گلاس) گفت مانعی‌ندارد ومن آنقدر صبرمی‌کنم تاکارایشان تمام شود .

(باتریس) گفت من می‌ترسم‌که کارمادام (دیانا) خیلی طول بکشد و شما معطل شوید .

(گلاس) گفت اگر دوکلمه به‌ایشان‌بگوئیدکه مدیر (کنسرسیوم ادبیات بین‌المللی) آمده و می‌خواهد شرفیاب شود شاید مرا بپذیرند.

بالاخره تبسم‌ها و شیرینی‌های (گلاس) اثر خود را بخشید و (باتریس) وارد اطاق خانم خود شد و بعد از چندین دقیقه‌بیرون آمد و (گلاس) را وارد اطاق (دیانا) نمود (گلاس) مثل روءسای

تشریفات سر فرود آورده و گفت مادام من می‌دانم که شما مشغول کار هستید و اوقات شما فوق العاده ذیقیمت است ولذا زیاد وقت شما را نمی‌گیرم ومختصرا" عرض خود را به‌سمع شما رسانیده‌ومرخص می‌شوم و حقیقت این است که من شرفیاب شده‌ام که خدمت مهمی برای شما انجام بدهم.

(دیانا) از روی تصنع خود را متحیر جلوه داده و گفت، آقا از لطف شما متشکرم و می‌خواهم بدانم که چه خدمتی می‌خواهید برای من انجام بدهید.

(گلاس) قبل از اینکه جواب مادام (دیانا) را بدهد گفت خانم، من در پاریس و در خیابان شانزلیزه موءسسه بزرگی داشتم که با تمام دنیا معامله می‌کرد و هرسال هفتاد هزار جلد کتاب و نمایشنامه ازپنجاه زبان مختلف بوسیله‌موءسسه من طبع می‌شد وبعد ازاینکه به‌امریکا آمدم متأسفانه‌جنگ همه‌چیز مرا برباد داد مع ذلک در همین امریکا هم عهده‌دار مشاغل مسئولیت‌داری در عرصه تأتر و سینما بوده‌ام.

مادام (دیانا) گفت بالاخره منظور شما چیست!

(گلاس) گفت خانم منظور من این‌است که شما باید یک‌مباشر و کارپرداز و خلاصه یک (ایپبرزاریو) داشته باشید[1].

۱ـ مترجم از خوانندگان محترم پوزش می‌خواهد که یکمرتبهٴ دیگر ناچار شده است‌که یک‌کلمهٴ خارجی را استعمال نماید زیرا کلمهٴ مزبور به‌زبان فارسی قابل‌ترجمه‌نیست (ایمپرزاریو) که اتفاقا" تلفظ این‌کلمه بزبان پارسی نیز خیلی ثقیل و نامانوس میباشد عبارت از کسی است که در امریکا و اروپا یک آرتیست سینما و تاتر را تحت

(دیانا) خندیده وگفت من که ارتیست تاتر وسینما نیستم که شما می‌خواهید متصدی حفظ منافع من شوید.

(گلاس) گفت مادام در این‌شهر حتی اموات هم باید دارای کسی باشند که منافع آنها را حفظ نماید و من گرچه می‌دانم که شما برای نفع و تحصیل درآمد کار نمی‌کنید بلکه صرفا" احساسات میهن‌پرستی شما را واداشته دراین‌موقع که انگلستان گرفتار بحران اقتصادی است روابط ملتین امریکا و انگلستان را مستحکم‌تر نمائید با این‌وصف برای پروپاکاند خودتان هم‌که شده‌است یک‌چنین‌آدمی را لازم دارید، کما اینکه اخیرا" من متصدی حفظ منافع جوانی موسوم به (ژوزه) شده‌ام و خواهید دید که او را درهولیوود معروف خواهم کرد.

طرزتکلم، وقیافه خنده‌روی (گلاس) موردتوجه (دیانا) قرار گرفت وگفت آقا من‌احساس می‌کنم‌که ازصحبتهای‌شما بدم‌نمی‌آید.

(گلاس) که از این گفته خوشنود و تشویق شده بود مثل یکی از سوداگران مشرق زمینی که بخواهد متاع خود را به‌مشتری معرفی

→ حمایت خود می‌گیرد و سعی می‌کند که همواره برای او کارهای خوب و سود‌مند پیدا نماید وکوشش دارد که پیوسته حقوق بیشتری را به آرتیست مزبور برساند که مبادا موسسات تاتری و سینمائی بر سر هنرپیشه مزبور کلاه بگذارند و او را با حقوق کم‌استخدام‌کنند و یا مشاغلی‌را به‌او رجوع‌نمایندکه‌درخورشغل‌ومقام‌اونباشد، مانمی‌توانیم این‌کلمه را مباشر وکارپرداز را ترجمه نمائیم برای‌اینکه‌شغل‌مباشر و کارپرداز غیرازشغل (ایمپرزاریو) میباشد وفقط ممکن‌است‌که‌بطورکلی این‌کلمه‌را به‌شکل (متصدی‌حفظ منافع صنفی) ترجمه‌کنیم. (مترجم)

نماید گفت مادام این‌پسر که بنام (ژوزه) خوانده می‌شود ازحضرت یوسف زیباتر و از (هرکول) پهلوان یونانی خوش هیکل‌تر و از (رودولف والان‌تینو) ارتیست معروف جذاب‌تر می‌باشد و در عین حال مثل تمام ارتیستهای‌بزرگ این‌شهر نفهم و بدون اطلاع وفاقد تحصیلات وکودن‌است وچون تمام‌صفات لازمه ، برای‌ترقی وتعالی ، در او وجود دارد من وسائل موفقیت او را فراهم خواهم کرد و اگر تا سه ماه دیگر من او را از قرار هفته‌ای هزار دولار به‌این آقایان روٴسای سینما نفروختم اسم خود را برمی‌گردانم .

(دیانا) گفت خوب ، برای اینکه نوچه خود را معروف کنید چه خواهید کرد .

(گلاس) گفت خانم ، من برای اینکه این جوان را مشهورکنم متوسل به‌پروپاکاند می‌شوم وپروپاکاند هم برای‌اینکه‌مقرون‌به‌موفقیت شود بایدعینا " مثل یک‌پاورقی روزنامه‌مخلوطی ازحوادث‌اسرارآمیز وخنده‌آور باشدکه بتواند اعصاب‌سریع التاثرخوانندگان وشنوندگان عادی را تکان بدهد .

این است‌که من در درجه‌اول شهرت دادم که شاهزاده (ژوزه) فرزنـــد دیوانه یکی از ولات عهد اروپا و یک شاهزاده خــانــم می‌باشد که شاهزاده خانم مزبور بعد از زائیدن این طفل خودکشی کرد و به‌این طریق به‌مردم نشان می‌دهم که این جوان محصول روابـــط دو شاهزاده اصیل است که نمی‌توانستند به‌طریق عادی باهم ازدواج کنند زیرا از چهار قرن به‌این طرف بین خانواده این دوشاهزاده خصومت آشتی‌ناپذیری حکمفرما بوده‌است وبه‌این‌طریق دراطراف یک‌شاهزاده دروغی ومصنوعی یک‌محیط‌اسرارآمیز بوجود می‌آورم که بیشتر مردم را تحت تأثیر قرار بدهد .

شما خواهید دیدکه عنقریب در روزنامه‌های هولیوود مقالاتی

راجع به (ژوزه) منتشرخواهد گردیدکه این‌عنوان راخواهد داشت :
(یک شاهزاده جوان و بی‌گناه باید کفاره اعمال والدین خود را پس بدهد)
(شاهزاده‌ای که روی مخمل و زربفت به‌دنیا آمده بود امروز باید ناچار شودکه برای روزی ده دولار در یکی از استودیو های فیلم‌برداری بکار مشغول باشد .)
و اینگونه مقالات حس کنجکاوی مردم را تحریک خواهد نمود برای اینکه مشاهده می‌کنندکه با اسراری مواجه‌گردیده‌اند که ازچند و چون آن بدون اطلاع هستند .
ولی بطوری که عرض کردم در هرسرگذشتی باید یک جنبه مضحک وَفکاهی نیز وجود داشته باشد که من فکر این کار را کرده و حتی نتیجه خوبی هم گرفته‌ایم .
(دیانا) گفت چطور نتیجه گرفتید ؟
(گلاس) گفت آیا اتحادیه نوع‌پرستان (لولو) را شنیده‌اید؟
(دیانا) گفت از این اتحادیه‌ها درامریکا خیلی فراوان است و من این اتحادیه را هیچ نمی‌شناسم .
(گلاس) گفت که (لولو) موءسس و بانی این موءسسه خیریه بقول معروف (و خیلی پوزش می‌خواهم) یک نفر بازرگان بود که مستقیما" و شخصا" از راه فروش کالا امرار معاش می‌کرد ولی یک‌وقت متوجه شدکه اگر یک‌موءسسه نوع پرورانه تأسیس نماید فواید آن زیادتر است و به‌همین جهت اتحادیه نوع‌پرستان (لولو) را تأسیس کرد واعضای این‌اتحادیه هفته‌ای یک‌شب درطالار بزرگی دور هم جمع می‌شوند و نطق‌هائی ایراد نموده وسپس اعاناتی راکه جمع کرده‌اند به‌صندوق اتحادیه تسلیم می‌نمایند و این را هم‌باور

کنیدکه (لولو) موءسس این‌اتحادیه که از شغل سابق خود توبه‌کرده واقعا" کمکهائی به‌محتاجان ودرماندگان می‌کند و دراین‌شهر خیلی از مردم رهین احسان او هستند .

این بود که من شرح حال ژوزه (و البته شرح حال ساختگی او را) برای (لولو) حکایت کردم و او دو شب قبل از (ژوزه) دعوت کرد و (ژوزه) که به‌زحمت سواد خواندن و نوشتن دارد در آن شب نطقی در حضور اعضاء اتحادیه ایراد کرد که یک جانی نمره اول را به‌گریه‌می‌انداخت زیرا این‌نطق را من نوشته و (ژوزه) را وادارکرده بودم که آن را حفظ کند .

این نطق طوری در حضار اثر کرد که یکی از اعضای اتحادیه از جا برخاست و گفت آیا در بین حضار افرادی دیگر مثل (ژوزه) هستند که محکوم و مظلوم و شهید خطای پدر و مادر خود شده باشند ؟.

آن وقت مادام (دیانا) ، دلم می‌خواست که شما آنجا بودید و ملاحظه می‌کردید که چگونه ، یک‌مرتبه ، هفت نفر از جابرخاستند و دست را بلندکردند و به‌هیئت اجتماع‌گفتند که من هم هستم .

احساسات حاضرین طوری تحریک شده بود که آن هفت‌نفر را به‌ضمیمه (ژوزه) درصدر طالار و روی صحنه جادادند و خود (لولو) از جا برخاست و حاضرین را مخاطب ساخته و گفت ای برادران و خواهران ، درست به رخسار نجیب و قیافه متین این‌جوانان نظر بیاندازید و بگوئید که آیا ما حق داریم که نسبت به آنها نفرت داشته باشیم و آنها را مثل طایفه پلیدها و نجس‌ها (در هندوستان) از جامعه بشری برانیم .

(لولو) مدت بیست دقیقه نطقی در این زمینه ایراد کرد و

بالاخره از نطق خود این نتیجه را گرفت.

اگر پدر ومادر (ژوزه) که شاهزاده‌اصیل‌هستند بواسطه‌نداشتن همت وجوانمردی ویا بعلل دیگر نخواستند فرزند خود را به‌رسمیت بشناسند ما بجای آن شاهزاده‌گان بی‌همت این شاهزاده جوان را به‌فرزندی قبول می‌کنیم و جراحات قلب و روح او را با آب مهر و محبت شست وشو می‌دهیم ومرهم نوازش و احسان را روی جراحات قلبی او می‌گذاریم.

این پیشنهاد پذیرفته شد و (ژوزه) هنگامی که می‌خواست از طالار خارج شود برای ناهار وشام بقدری از حضار دعوت دریافت کرده بود، که‌تامدت ۳ ماه می‌توانست‌که مجانی ناهار وشام‌بخورد.

ولی آن هفت نفر دیگر، که ملاحظه‌کردند تمام مرحمتها و توجهات‌نصیب‌شاهزاده‌شده خشمگین‌شدند وزبان‌به‌اعتراض‌گشودند وگفتند که این‌چه‌جور دموکراسی است که یک شاهزاده باید این‌طور مورد توجه و تکریم و ما مورد بی‌مهری و عدم توجه باشیم.

(دیانا) که تا این موقع صحبتهای (گلاس) را می‌شنید گفت آیا راست می‌گوئید؟

(گلاس) گفت مطمئن باشید که خلاف عرض نمی‌کنم واگر باور ندارید این روزنامه را ملاحظه بفرمائید و خواهید دید که جریان شب‌نشینی موٴسسه خیریه (لولو) را نوشته است.

(دیانا) گفت خوب آیا بعد ازاین مقدمات نتیجه‌ای‌گرفتید.

(گلاس) گفت بدیهی‌است‌و روزدیگررئیس‌موٴسسه‌فیلم‌برداری (مون‌وپل) که از دیکتاتورهای درجه دوم فیلم‌برداری می‌باشد مرا احضارکرده و گفت آیا واقعا" راست است که این شخص شما بعنوان رجاله و سیاهی لشکر در یکی از فیلم‌های ما کارکرده است.

گفتم نه فقط در یک فیلم شما، بلکه او بعنوان سیاهی لشکر و .. ساله در سه فیلم شما کار کرده است که از گرسنگی نمیرد.

مدیر شرکت (مونوپل فیلم) گفت بسیار خوب پس بعدازظهر او را بیاورید و خودتان هم بیائید که قراری در کار او بگذاریم.

درساعت‌مقرر من و (ژوزه) به‌دفتر خانه مدیر شرکت (مونوپل فیلم) رفتیم و من (ژوزه) را در اطاق انتظار گذاشته و خود وارد اطاق مدیردفتر شدم و چند لحظه بعد مدیر شرکت، به‌وسیله تلفن به‌منشی خود دستور دادکه این‌شخص را وارداطاق‌من بکنید و زائد است بگویم منشی او، که ازسابقه بی‌اطلاع بود، بعداز شنیدن این جمله چگونه حیرت نمود.

مدیر شرکت می‌خواست که (ژوزه) را با هفته‌ای صد و پنجاه دولار وبرای مدت ۳ سال استخدام نماید و (ژوزه) که هیچ انتظار دریافت چنین حقوقي را نداشت دهان بازکردکه چیزی بگوید ولی من توی حرف او دویدم و جلوی زبان او را گرفتم و به مدیر شرکت گفتم آقا، شما خیال می‌کنید که می‌خواهید به‌یک نفر فقیر، صدقه و خیرات بدهید.

وبعد من و (ژوزه) با تکبر از اطـاق مدیر شرکت خارج شدیم و اومرا صدا زده وحاضرشد تاهفته‌ای سیصددولار (ژوزه)رااستخدام نماید و من نپذیرفتم و یقین دارم که اگر قدری صبر کنیم و عجله بخرج ندهیم همانطوری‌که عرض کردم بطرزدلخواه‌وسائل استخدام او را با حقوق مکفی فراهم خواهم کرد.

وقتی که رشته صحبت (گلاس) به‌اینجا رسید گفت:

حال که من برای یک جوان که نه‌پدر و نه‌مادرش معلوم‌است، یک‌چنین خدمت بزرگی کردم و او را مشهور نمودم پس فکر کنید که

اگر شما تصدی منافع خود را به‌من واگذار نمائید برای شما چه خواهم کرد .

(دیانا) تبسم کرده و گفت گرچه من بی‌وجدان نیستم ، ولی فرض می‌کنیم که من تصدی منافع خود را به‌شما واگذار کردم درآن صورت برای من چه خواهید کرد ؟

(گلاس) گفت وقتی که من متصدی حفظ منافع شما شدم دیگر با طبل و شیپور و نقاره برای شما پروپاکاند نخواهم کرد . زیرا این هیاهو فقط به‌درد اشخاص کوچک وبی‌اسم و رسم می‌خورد بلکه برای شما بوسیله یک‌آهنگ موزون و لطیف و روح نواز ، پروپاکاند خواهم نمود .

نخستین اقدامی که من برای پروپاکاند شما می‌کنم این است که بیوگرافی شما را چاپ کرده و با عکسهای زیبا به‌فروش می‌رسانم و عنوان این‌بیوگرافی این است : (یک رب‌النوع زیبائی که دربهار عمر دست از عشق کشیده است)

(دیانا) گفت اتفاقا" من در بهار عمر زندگی نمی‌کنم بلکه در فصل پائیز عمر خود هستم و عنقریب وارد زمستان خواهم شد.

(گلاس) گفت خانم این‌فرمایش رانفرمائید ، (مارلن‌دیتریخ) درست در این تاریخ پنجاه و نه سال دارد و سال دیگر شصت ساله خواهد شد و هنوز خود را بجای زنهای بیست ساله قالب می‌کند و دراین صورت من حق دارم که بگویم شما در بهار عمر خود زندگی می‌نمائید .

علاوه برچاپ وفروش بیوگرافی ، من با یکی‌ازنقاشان نیویورک وارد مذاکره می‌شوم که در اولین نمایشگاه آثار خود چندین تابلو به‌اشکال مختلف از شما به‌معرض نمایش بگذارد و یکی از این اشکال

حتما" باید شما را با لباس محلی و زنهای تارک‌دنیا، در صومعه (بروژ) واقع در بلژیک نشان بدهد زیرا من نمی‌خواهم که شمافقط در محیط هولیوود نائل به‌شهرت بشوید بلکه مایلم که در سراسر امریکا به‌شهرت برسید.

آنگاه وقتی‌که فیلم‌شما بعنوان (آیا انگلیسی‌ها رامی‌شناسید) بیرون آمد من اولین بمب اتمی خود را رها خواهم کرد و این بمب این است‌که شهرت خواهیم داد که شما می‌خواهید یک فیلم بزرگی را به‌خرج خودتان بیرون بدهید و این فیلم بقدری جالب توجه و مهم است که تمام فیلمهای نیمه اول قرن بیستم را اعم از بی صدا و صدادار تحت‌الشعاع خواهد گذاشت.

خواهش می‌کنم که درست توجه فرمائید که تا امروز زنها همه کار را درهولیوود کرده‌اند ولی هنوز زنی دیده نشده است‌که تولید کننده فیلم باشد وبا سرمایه شخصی فیلمی را بوجودبیاورد وتولید نماید و شما اولین زنی خواهید بود که با سرمایه خویش، یک فیلم بی‌نظیر را تولیدخواهیدکرد واین سرمایه را هم (سامسون) دوست صمیمی شما تهیه خواهد نمود زیرا من یقین دارم، همین که شما بگوئید که می‌خواهید فیلمی را تولید کنید (سامسون) از هر جا که شده سرمایه واعتبار آن را به‌راه خواهد انداخت و زائداست بگویم که برای تولید این‌فیلم، تمام آرتیستها وکارکنان ومتخصصین فنی شرکت (استارفیلم) در اختیار شما خواهند بود، و عجالتا" پروژه و طرح من روی کاغذ از این قرار است تا ببینیم که هنگام عمل چه تغییراتی می‌توانیم درآن بدهیم و من اطمینان دارم که شماازراه تولید این فیلم اقلا" نیم میلیون دلار استفاده خواهید کرد و اگر مایل باشید به‌موءسسات خیریه اهداء خواهید نمود و طبیعی است

که قبلا" حق الزحمه مرا از آن منها و کسر خواهید کرد .

طرز تکلم و حراتی که (گلاس) هنگام صحبت بخرج می‌داد خیلی در (دیانا) موءثر واقع شد وگفت آقای (گلاس) شما با عقیده و ایمانی صحبت می‌کنید که گوئی صددرصد به‌موفقیت خود ایمان دارید .

(گلاس) گفت بلی مادام (دیانا) ، من صددرصد به موفقیت خود ایمان دارم و شما را معروفترین و بزرگترین زن در عالم سینما خواهم کرد .

(دیانا) گفت که پروژه و طرح شما تا اینجا بد نیست . یعنی می‌خواهم بگویم که قابل اجری است . اما فراموش کرده‌اید که هنوز فکری برای این‌فیلم فوق‌العاده که درنیمه‌اول قرن‌بیستم باید بدون نظیر باشد نکرده‌اید ؟

(گلاس) گفت من این‌فکر را هم‌کرده و سوژه‌فیلم را نیز تهیه نموده‌ام واگر مایل به‌دانستن آن هستید بدانید که عنوان این‌فیلم (گاردن پارتی ارواح) خواهد بود .

(دیانا) گفت‌عنوان بدون‌سابقه‌ای‌است ومن‌تاکنون‌نشنیده‌ام که فیلمی به‌عنوان (گاردن پارتی ارواح) بوجود آمده باشد .

(گلاس) گفت به‌محض اینکه شما اصولا" با پیشنهاد و نظریه من موافقت‌کردید من شما را با نویسنده این (سناریو) آشنا خواهم کرد و (سامسون) را نیز مستحضر خواهیم نمود و به‌شما اطمینان می‌دهم‌که کاری را درهولیوود انجام خواهیم داد که هنوز هیچکس انجام نداده است .

دراینجا رسم است‌که کارخانه‌های فیلم‌برداری وقتی که می‌خواهند فیلمی را بیرون‌بیاورند عنوان‌آن را پنهان‌می‌کنند وبطریق

اولی موضوع و سوژه فیلم را پنهان می‌نمایند اما من موضوع وعنوان فیلم را افشاء خواهم‌کرد و درباره آن با خبرنگاران جراید مصاحبه خواهم نمود و اسامی (آقایان و خانمهائی را که شش ماه قبل از نمایش فیلم صندلی خود را اجاره‌کرده‌اند) در روزنامه‌خواهم نوشت وحتی یک‌مبارزه دوئل بین یک‌نویسنده مجارستانی و نویسنده این نمایشنامه ترتیب خواهم داد و نویسنده مجارستانی این‌نویسنده را متهم خواهم کرد که موضوع کتاب او را به‌سرقت برده است.

وقتی‌که صحبت (گلاس) به‌اینجا رسید آهسته‌کاغذی از جیب بیرون‌آورده و روی میزمادام (دیانا) گذاشت وگفت این‌هم قرارداد من است که به‌موجب آن من متصدی حفظ منافع شما خواهم شد و فعلا" مرخص می‌شوم که شما فرصت داشته باشید و در سرفرصت فکر بکنید و این قرارداد را امضاء نمائید.

بعد از این گفته (گلاس) عقب عقب از اطاق (دیانا) بیرون رفت و در حین عبور از اطاق (باتریس) منشی او آهسته دستی به‌پشتش زده و با محبت و گرمی خداحافظی نمود و هنگام پائین رفتن از پله‌کان به‌شخصی که بالا می‌آمد سلام کرد و غافل از این بود که او بستنی فروش است که هرروز برای اعضای دفتر بستنی می‌آورد وآنگاه باکمال‌مسرت ، وبه‌عشق اینکه امروز کار بزرگی انجام داده سوار اتومبیل کهنه و قراضه فورد خودشده واز ویلای مسکونی مادام (دیانا) دور شد.

* * *

در شبی‌که مقرر بود دو نفر افسر انگلیسی از طرف (سامسون) ومادام (دیانا) پذیرائی شوند تمام هولیوود درآن ضیافت حضور یافتند ولازم به‌ذکر نیست‌که ستارگان سینما نیز جزو حضاربودند.

دربین آرتیستهای سینما یکی از آنها موسوم به (تامارا) نیز با لباسی که از فرط عجب و غرابت انگشت‌نما بود در مجلس جشن خودنمائی می‌کرد ومخصوصا " نسبت به‌دیکتاتور فیلم‌برداری خیلی اظهار محبت و اخلاص می‌نمود و مرتبا " او را به‌عنوان (سام‌کوچک من) و (سام عزیز من) می‌خواند بطوری که (سامسون) از این همه اظهار خودمانی کردن به‌شدت معذب شده و مثل شیرهای سنگی عمارت کاخ ابیض در واشنگتن قیافه منجمدی به (تامارا) نشان می‌داد.

این (تامارا) از زنهائی بود که موفق گردید یک شب را با (سامسون) دوست باشد.

(سامسون) که آن شب و از اینکه با (تامارا) دوست گردیده خیلی پشیمان بود و سعی می‌کرد که این واقعه را فراموش کند ولی (تامارا) این واقعه را فراموش نمی‌کرد و مرتبا " به‌خاطر (سامسون) می‌آورد زیرامی‌دانست‌که ازچندی به‌این‌طرف (سامسون) خاطرخواه (دیانا) گردیده است و او هم مثل دیگران شنیده بود که دیکتاتور فیلم‌برداری آرزو داردکه این زن زیبا و طناز و اُصیل زاده انگلیسی را به‌حباله نکاح درآورد.

و به‌همین جهت حس حسادت زنانگی او به‌جوش آمده ومی‌خواست که با این وصلت (که وی تصور می‌نمود قریب‌الوقوع است) مخالفت نماید.

در همان شب قبل از آمدن به‌مجلس ضیافت درون اتومبیل به‌یکی از زنهای هولیوود گفته بود: دوست عزیز، من راضی هستم که (سامسون) با هریک از آرتیستهای (هولیوود) که مایل است دوستی‌کند ولی هیچ رضایت نمی‌دهم‌که او یک‌زن انگلیسی را به‌من

ترجیح بدهد برای اینکه این زن انگلیسی که به‌اجداد و نژاد خود می‌بالد هیچ مزیتی بما ندارد و به‌همین جهت من نخواهم گذاشت که وصلت (سامسون) با او سر بگیرد و برای (دیانا) و همچنین (سامسون) اسباب زحمت خواهم شد.

در واقع به‌محض اینکه (تامارا) وارد جشن شد نقشه خود را به‌موقع اجری‌گذاشت و برای اینکه به (دیانا) بفهماندکه (سامسون) دوست اوست دست درگردن وی انداخته وگفت سام کوچولو و عزیز من، حال شما چطور است؟

(سامسون) که قامت مرتفع و بلندی نداشت فطرتا" بدش می‌آمد که او را به‌عنوان (سام کوچولو) خطاب نمایند و بعلاوه از طرز برخورد این زن، و بویژه در حضور (دیانا) خیلی ناراحت شد ولی علی‌الرسم او را به (دیانا) معرفی کرد و (دیانا) که با هوش فطری خود فهمید که رگ حسادت زنانگی (تامارا) بحرکت درآمده تبسمی کرد وگفت اقلا" شما برخلاف آرتیست‌های امروزه رسوم و شعائر فیلم‌های بدون صدای سابق را رعایت می‌کنید؟

(تامارا) که نمی‌دانست که مقصود (دیانا) چیست چشمهای خود را به‌علامت استفهام بازکرده و گفت من متوجه نشدم که شما چه می‌فرمائید؟

(دیانا) گفت می‌خواستم‌بگویم ژست‌های بزرگ و جالب‌توجه سینمای بدون صدا را فراموش نکرده‌اید.

ازاین لحظه به‌بعد محقق شد که بین این دو نفر زن خصومت واقعی حکمفرماست ولی در این خصومت (دیانا) فوق العاده بر (تامارا) رجحان داشت.

زیرا قطع نظر از اصیلزادگی و عنوان وشهرت، مادام (دیانا)

دوست نیرومندی مثل (سامسون) داشت‌که برای خاطر او حاضربود از همه‌کس و همه‌چیز صرفنظر کند درصورتی‌که (تامارا) می‌بایست زیردست (سامسون) باسمت‌هنرپیشگی بسربرد بدون‌اینکه (سامسون) توجهی نسبت به او داشته باشد.

در این اثنا دو نفر افسر انگلیسی که این پذیرائی به افتخار آنان داده شده از دور نمایان شدند.

یکی ازآنها موسوم‌به (کنت) به‌رفیقش (وینام) گفت‌که‌امشب دراینجا معروفترین‌آرتیست‌های هولیود اجتماع کرده‌اند وشماباید خیلی مواظب باشید که مبادا در موقع خروج قلب خودتان را با چیزهای دیگر جا بگذارید.

(وینام) جوان گفت شما خیال می‌کنید که من شاگرد مدرسه متوسطه هستم که قلب خود را به یک آرتیست (هولیوود) ببازم؟

(کنت) گفت بااین وصف من باشما یک لیره شرط می‌بندم‌که هنگام خروج از این ضیافت عاشق شده باشید مشروط‌براینکه اگر عاشق شدید صریحا" اعتراف‌کنید و یک لیره را بمن بدهید وگرنه من بشما خواهم پرداخت.

(وینام) گفت اگر می‌خواهید فردا با این لیرد ناهاربخورید من می‌ترسم که مبادا گرسنه بمانید.

دوجوان انگلیسی‌که هردو در نیروی دریائی انگلستان‌خلبان بودند و هردو در جنگ اخیر شجاعت‌های بسیار بخرج دادند با این شوخی‌ها وارد طالار شدند و (سامسون) به‌استقبال آنها رفت وگفت بدوا" اجازه بدهید که شما را به مادام (دیانا وینام) معرفی نمایم.

(وینام) جوان که هیچ منتظر این نام نبود تکانی‌خورد

و وقتی که چشمش به زن پدر سابق خود افتاد آهسته سرفرود آورد.

(دیانا) تبسم‌کنان با او دست داد.

این نخستین مرتبه بود که مادام (دیانا) پسر شوهر سابق خود را می‌دید و نیز این نخستین مرتبه بود که بالمواجهه چشم (وینام) جوان بنامادری سابق خود می‌افتاد.

(دیانا) در ضمن چند کلمه از اخبار جدید انگلستان جویا شد و بعد موضوع صحبت را به‌فیلم جدید خود موسوم به (آیا انگلیسی‌ها را می‌شناسید؟) کشانید و سپس از جوانان دعوت کرد که بطرف بوفه بروند و چیزی بخورند و بیاشامند.

هنگامی‌که (دیانا) جوانان را بطرف بوفه می‌برد (تامارا) که درانتظار هرفرصتی برای تخفیف و تحقیر (دیانا) بود نظرعمیقی به (سامسون) انداخت وبزبان حال به‌اوگفت نگاه‌کن ببین، هنوز این جوان‌ها وارد نشده‌اند که (دیانا) آنها را ضبط‌کرده است.

(دیانا) همین که هموطنان خود را بطرف بوفه برد وآنهارا بچند نفر از کارکنان شرکت استار فیلم معرفی کرد و مشاهده نمود که افسران انگلیسی سر صحبتشان باسایرین باز شده خود مراجعت نمود ولی (وینام) جوان ازحلقهٔ دوستان‌جدید خویش خارج شد و خود را به (دیانا) رسانید و از آن پس تا وقتی که مجلس بپایان رسید دیگر (وینام) جوان (دیانا) را رها نکرد و هر وقت‌که‌وسیله و فرصت پیدا می‌کرد خود را به (دیانا) می‌رسانید زیرا (وینام) جوان بطرزی که حتی خود حیرت می‌کرد مجذوب زن پدر سابق خود شده بود.

(وینام) که (دیانا) را فقط از روی عکس‌های جراید ومجلات

انگلستان می‌شناخت هیچ وقت در یک مجلس زن پدر سابق خودرا ندیده بود و این برخورد اولیه تاثیر بزرگی در او کرد و (دیانا) که می‌دید ناپسری سابق او بیش از آنچه آداب و رسوم اقتضامیکند نسبت به‌او ابراز تمایل می‌نماید احساس می‌کرد که ناراحت است، بطوری‌که وقتی شب نشینی تمام شد و حاضرین متفرق شدند (دیانا) از پایان مجلس ضیافت راضی و شادمان گردید.

وقتی که جوانان انگلیسی از ضیافت خارج شدند (وینام) جوان چهار اسکناس یک دولاری که معادل یک لیره انگلیسی است از جیب خود بیرون آورده و به‌رفیق خود (کنت) داد و گفت که من شرط‌را باختم.

۹

روانشناس

روءساء و سران شرکت فیلم‌برداری (استار) هرروز در یکی از رستورانهائی که در امریکا بنام (کافه تریا) خوانده می‌شود صرف ناهار می‌کردند و گرچه غذای این کافه در خور این شهریاران فیلم برداری نبود ولی در عوض حضور درآنجا این مزیت را داشت‌که‌از تمام اخبار کوچک و بزرگ مربوط به‌فیلم‌برداری مطلع می‌شدند ودر واقع (کافه تریا)ی مزبور برای روءساء و سران شرکت (استار) یک مرکز اطلاعات محسوب می‌گردید.

آن‌روز قبل از این‌که (سامسون برای صرف ناهار به‌مرکزمعمولی خود برود حال خوبی نداشت یعنی اوقاتش تلخ بود زیرا قبلاً" به استودیوی نمره (۴) رفته بود که چگونگی تهیه فیلم (راه بهشت

صاف‌است) را مشاهده‌کند و (تامارا) درآن‌فیلم مشغول بازی‌بود .

(تامارا) همین که ارباب را دید گفت ارباب کوچولوی من مجلس ضیافت شمابرای‌پذیرائی از دونفرافسرنیروی‌دریائی‌انگلستان خیلی با شکوه بود ولی آیا متوجه شدید که مادام (دیانا) چگونه آن افسری را که جوان‌تر بود ضبط کرد و من اگر بجای شما بودم احتیاط‌خود را از دست نمی‌دادم زیرا من دیشب دیدم که هروقت (دیانا) از کنار این افسر عبور می‌کرد از سر تا پای او به‌آن افسر چشمک می‌زد .

(سامسون) از شنیدن این گفته متغیر شد برای اینکه اولا" نمی‌خواست که دیگران بدانند که او نسبت به(دیانا) تعلق خاطر دارد وثانیا" چون (دیانا) را دوست‌می‌داشت نمی‌خواست که‌بدی او را از دهان دیگران و خصوصا" از دهان (تامارا) بشنود .

با این اوقات تلخی (سامسون) وارد رستوران شد و دید که دو نفر از معاونین او موسوم به(پتل) و (ندل) غذای خود رانصف کرده‌اند .

(پتل) بعد از (سامسون) دیکتاتور درجه دوم شرکت فیلم‌برداری استار محسوب می‌شد و (ندل) درآن شرکت عهده‌دارامور مالی و بویژه صرفه‌جوئی‌های مادی بود و وظیفه داشت که با بقیه و بازمانده فیلم‌های‌درجه اول ، فیلم‌های‌درجه دوم و سوم رابسازد .

این دو نفر گرچه از حیث اسم بهم شبیه بودند ولی از حیث قیافه هیچ شباهتی بهم نداشتند و عینا" مثل یک جغد و یک موش کاملا" باهم متفاوت بودند .

ندل که رخسارش شبیه به‌موش بود همواره غصه افراط‌وتفریط را می‌خورد و به‌هرکس که می‌رسید بوی توصیه می‌کرد که در کارخود

صرفه‌جوئی نماید.

یک‌روز به‌متصدی آرایش آرتیستهاگفته بود آقا، اگرشما قدری در پودر و ماتیک و روژ و غیره صرفه‌جوئی کنید بد نخواهد بود.

متصدی آرایش جواب داده بود آقا اگرآرتیست‌های ما "روژ" نداشته باشند پس لبهای خود را با چه قرمز کنند.

(ندل) جواب داده بود که مانعی ندارد و ممکن است که با خون لبهای خود را قرمز نمایند.

اما (پتل) برعکس (ندل) صورت گرد و پهنی داشت و وقتی عینک خود را به‌چشم می‌گذاشت عینا" مثل‌جغد جلوه می‌کرد وهمه می‌دانستند که در شرکت استار، (پتل)همواره (ندل) را دست می‌اندازد وبه‌انواع واقسام مختلف سر بسر او می‌گذارد وشوخی‌های (پتل) در مورد (ندل) در تمام موءسسات شرکت "استارفیلم" معروف بود.

باری وقتی که (سامسون) وارد رستوران شد در کنار این دو نفر نشست و بلافاصله پیشکار او مادموازل (اشبورن) تلفون‌کرد وگفت‌آقای (سامسون)، آیا شما آقای (گلاس) رااحضار کرده‌بودید.

(سامسون) گفت بلی و من فعلا" در رستوران هستم و او را به‌اینجا بفرستید و بعد از این که گوشی را زمین گذاشت به (پتل) گفت آیا شما (گلاس) رامی‌شناسید؟

(پتل) گفت بلی و می‌دانم که عادت دارد کفش همه کس را پاک کند.

(سامسون) گفت ولی‌من او رااحضارکرده‌ام‌که به‌اینجابیاید؟

(پتل) گفت و لابد می‌خواهید به‌او دستوربدهیدکه کفشهای شما را واکس بزند.

(سامسون) گفت با این وصف آنقدرها که به‌نظر می‌آید نفهم نیست و گاهی افکار جالب توجهی دارد و در هرحال برای ماضرری نخواهد داشت که به‌بینیم او چه می‌گوید.

چند دقیقه دیگر (گلاس) وارد رستوران شد ومقابل دیکتاتور فیلم‌برداری تعظیم کرد و (سامسون) گفت آقای گلاس آیا ناهار خورده‌اید؟

(گلاس) گفت بلی از لطف شما متشکرم ولی (سامسون) که همواره می‌خواست رول اشراف و اصیلزادگان انگلیسی را بازی کند رضایت نمی‌داد که در موقع صرف غذا کسی براو وارد شود و چیزی نخورد و لذا دستور داد که برای (گلاس) یک "بیفتک" بیاورند و (گلاس) با این که چندان گرسنه نبود با لذت و اشتها آن غذا را خوردکه بدین‌وسیله تملق به (سامسون) گفته‌باشد و وقتی غذاصرف شد و قهوه را آوردند (گلاس) سر مطلب خود را باز کرده و گفت آقایان، موضوعی که من می‌خواستم به‌عرض شما برسانم قطعاً "مورد توجه شرکت شما قرار خواهدگرفت وگرچه این موضوع، خیلی بزرگ و با اهمیت نیست و من مدعی نیستم که امریکا را کشف کرده‌ام با این‌وصف اگر من به‌این فکرنمی‌افتادم شاید به‌فکر دیگران نمی‌رسید.

ماحصل مطلب این است که شما ملاحظه فرموده‌اید که تمام شرکتهای بزرگ فیلم‌برداری دارای طبیب وانفرمیه و جراح ودواساز و سلمانی و آرایشگر و مانیکور هستند و اینها را مامور می‌کنند که مواظب صحت و آرایش جسمانی هنرپیشگان و کارکنان خود باشندو هیچیک از آنها دارای یک روانشناس نمی‌باشند که مواظب روح هنرپیشگان و کارکنان آنها باشد.

(سامسون) وقتی این حرف را شنید نظری به (پتل) انداخت

و (پتل) هم نظری به (ندل) انداخته و هرسه به‌زبان حال به یک دیگرفهماندند که شاید (گلاس) خیال دارد آنها را مسخره نماید.

(گلاس) که متوجه شد که زمینه درست برای القاء مطلب او مناسب نیست فورا" متوسل به‌زبان بازی خود گردیده وگفت:

آقایان، تصدیق بفرمائید، که در تمام دنیا اشخاصی که زود رنج تر و نازک نارنجی‌تر وبوالهوس تر از آرتیستها و کارکنان سینما باشند پیدا نمی‌شوند و کسانی که در حرفه سینما کار می‌کنند اعم از زن و یا مرد، بوالهوس‌ترین و عصبانی‌ترین و بلکه دیوانه‌ترین افراد دنیا هستند و یک نفر طبیب روان شناس می‌تواند که آنها را معالجه کند و یا امراض روحی آنها را تسکین بدهد.

(سامسون) گفت ماچه‌علاقه واحتیاجی داریم که امراض روحی ارتیستها و کارکنان خود را معالجه کنیم.

(گلاس) گفت علاقه واحتیاج شما ازاین‌جهت استکه بسیاری از ارتیستها و کارکنان سینما برای اخذ تصمیم به‌روان شناسان و غیب‌گویان مراجعه می‌کنند و بعضی از زنهائی که در شرکت‌های فیلم‌برداری مشغول کا هستند حتی برای خرید یک جفت کفش ویک پیراهن به‌غیب‌گویان و روان‌شناسان مراجعه می‌نمایند.

(سامسون) گفت که بالاخره منظور شما چیست (گلاس) گفت که منظور من این است که شرکت (استار فیلم) باید یک متخصص روان‌شناس‌داشته‌باشدکه ارتیستها و کارکنان آن مجانا" به‌اومراجعه نمایند و امراض روحی خود را معالجه کنند.

(ندل) که همواره حساب صرفه جوئی را می‌کرد گفت آقای (گلاس) مخارج شرکت ما امروز بقدرکافی زیاد است وما پول اضافی نداریم‌که به‌یک غیب‌گو و متخصص روان شناس (به‌قول شما) بدهیم

که او به‌من بگوید آیا در سن شش سالگی شکلات را دوست‌می‌داشتم یا نه؟

(گلاس) گفت شما متوجه‌عرض من نشدید واگر من عرض کردم که شرکت استار فیلم باید یک متخصص روان شناس استخدام‌کند نه ازآن جهت است‌که مخارج اوبه‌شرکت تحمیل شود بلکه از این‌جهت این درخواست را نمودم که استخدام چنین شخصی هزار درصد به‌شرکت شما فایده می‌رساند.

(ندل) که تا آن لحظه با بی‌اعتنائی اظهارات (گلاس) را می‌شنید یک مرتبه سر را بلند کرده و اظهار علاقه نموده و گفت چطور؟

(گلاس) گفت‌آقای (سامسون)، اجازه‌بفرمائید که مثالی‌بزنم، اخیرا" یکی ازآرتیستهای‌شما موسوم به (آناکارنا) که‌مدت‌قراردادش منقضی شده بود دیگر نخواست که قرارداد خود را با شما تجدید کند در صورتی که شما خیلی علاقه داشتید که او قرارداد خود را تجدید نماید.

من می‌دانم‌که این‌آرتیست بعد ازانقضای کنترات خود به‌یکی از شارلاتانها که اسم خود را متخصص روانشناسی‌گذاشته بود مراجعه کرده و،اوهم توصیه نموده بودکه از تجدید کنترات خودداری‌نماید و درنتیجه این‌آرتیست بزرگ از دست شما بدر رفت ونصیب شرکت دیگری گردید.

حال فکرکنید که این‌مرد شارلاتان اگر جزو مستخدمین شرکت شما بود و هرماه مقرّری مختصری از شما می‌گرفت که در این صورت بدون شک به (آناکارنا) توصیه می‌نمود که کنترات خود را با شما تجدید نماید و به‌این طریق یک‌آرتیستی که سودمند بود از دست

شما بیرون نمی‌رفت.

(سامسون) که بعد از شنیدن این حرف قائل شده بود که (گلاس) راست می‌گوید نظری به (ندل) انداخته و گفت عقیده شما در این خصوص چیست؟

(ندل) گفت عقیده من این است که ایشان درست می‌گویند و باید یک‌متخصص روان‌شناس برای شرکت‌استخدام کرد ولی نمی‌دانیم که چه کسی را برای این کار استخدام نمائیم.

(گلاس) بلافاصله کارت ویزیتی از جیب بیرون‌آورده ومقابل (سامسون) گذاشت وگفت این شخص یکی از بزرگترین روان‌شناسان این کشور است و (سامسون) روی کارت ویزیت چنین خواند:

دکتر کورنلیوس ـ هالفا ـ خیابان ـ درایو ـ نمره ۱۲۳۴۴)

بعد از خواندن این آدرس (سامسون) گفت آیا این شخص یک‌دکتر حقیقی‌است ویا یک‌شارلاتان می‌باشد (گلاس) گفت مطمئن باشید که دکتر حقیقی است که از دانشگاه کابل واقع در افغانستان فارغ التحصیل شده و رشته روانشناسی دانشگاه کابل را به پایان رسانیده است.

(سامسون) گفت اگر این‌شخص یک دکتر حقیقی باشد، وبقول شما از دانشگاه افغانستان دیپلم دکتری بدست آورده باشد دراین صورت خیلی مشکل است که برای ما کار بکند، یعنی حاضر باشد که علی‌رغم اصول‌پزشکی دروغ‌بگوید وآرتیستها و کارکنان ما را به نفع ما مورد تلقین قرار بدهد.

(گلاس) گفت از این حیث تشویش نداشته باشید برای اینکه این‌شخص مسیحی نیست واهمیتی نمی‌دهد که به‌ما مسیحی‌ها دروغ بگوید.

(سامسون) گفت خوب ، طرزکار این شخص چگونه خواهدبود؟

(گلاس) گفت طرزکار این شخص از این قرار است که یک دعوت نامه‌ای بصورت متحدالمآل برای تمام کارکنان شرکت استار می‌فرستد و از آنها دعوت می‌کند که برای مسائل روحی و فکری و سرنوشت آینده خود به او مراجعه کنند وطبیعی است که شما هرگز بروز نخواهید داد که این شخص مزدور شرکت است و برای شرکت کار می‌کند.

(ندل) گفت حالا باید دیدکه این شارلاتان چقدر می‌خواهد ازما حقوق بگیرد و ما در هفته چقدر باید به این یونانی مزد بدهیم.

(گلاس) گفت خیلی معذرت می‌خواهم زیرا این شخص شارلاتان نیست و دکتر در روان‌شناسی است و یونانی نیست و کابلی است و ثانیا " او به هیچوجه از شما حقوق نمی‌خواهد بلکه فقط از روی حق‌العمل کار می‌کند.

(ندل) گفت چطور از روی حق العمل کار می‌کند؟

(گلاس) گفت فرض بفرمائید که (تامارا) آرتیست شما برای فیلم آینده خود از شما هفته‌ای شش هزار دولار حقوق می‌خواهد و شما نمی‌خواهیدکه بیش از پنج هزار دولار به او بدهید وفرض کنید که (تامارا) به این متخصص روان‌شناسی مراجعه کرد و پزشک روان‌شناس به او توصیه نمود که صلاح و نفع او در این است که به هفته‌ای ۵ هزار دولار راضی شود.

طبیعی است که در اینجا ، پزشک روان شناس، درهرهفته یک هزار دولار به شرکت شما نفع رسانیده‌است وآن وقت شما از این هزار دولار، فقط مبلغ یکصد دولار (درتمام مدتی که قرارداد (تامارا) به قوت خود باقی است) به پزشک روان شناس کمیسیون می‌پردازید و تصدیق بفرمائید که به این ترتیب ، هیچ نوع تحمیلی بر صندوق

شرکت وارد نخواهد آمد.

صحبت (گلاس) تمام شد و سکوت کرد و با کمال مسرت دید که صحبت او تأثیر نیکوئی در حضار نموده است و آن وقت یک‌ورقه قرارداد بنام دکتر (کورنلوس ـ هالفا) متخصص روان‌شناسی‌ازجیب بیرون آورد و مقابل حضار گذاشت که آن را امضاء کنند.

(ندل) که متصدی امور مالی شرکت بود قرارداد را برداشت و گفت برطبق معمول هرقراردادی را قبل از امضاء به‌وکیل مدافع شرکت نشان می‌دهیم و رأی او رامی‌خواهیم ولی‌من به‌شما اطمینان می‌دهم که این قرارداد امضاء خواهد شد. هنگامی که (گلاس) ازجا برخاست و خداحافظی کرد که برود (ندل) گفت (گلاس)، به‌امید دیدار.

(گلاس) از شنیدن کلمه ساده و خودمانی (گلاس) که بدون عنوان آقا بود بطوری مسرور شد که در پوست نمی‌گنجید زیرا وقتی که (ندل) بطوردوستانه وخودمانی او رابنام (گلاس) صدا زد مثل این بودکه پادشاه انگلستان نشان بزرگ و بی‌مانند " زانوبند " را به‌او داده‌است و هنگامی‌که از رستوران خارج می‌شد از فرط وجد می‌رقصید.

۱۰

همکار گلاس

(گلاس) به (سامسون) و رفقای او دروغ گفته بود و رفیق او دکتر (کرنلیوس هالفا) نه اهل افغانستان بود و نه در دانشگاه (کابل) تحصیل کرده بود.

این شخص اصلا" بنام محمد بن عبدالکریم خوانده می‌شد و در الجزایر به‌دنیا آمده و سپس به‌اتفاق پدرش روانه پاریس شده و از حق نباید گذشت که تحصیلات خود را در پاریس تا موقع گرفتن دیپلم لیسانس ادامه داده بود وبعد از آن براثر تصادفهای زندگی مطالعاتی در روان‌شناسی (فروید) اطریشی‌کرد واوضاع بعداز جنگ او را به‌امریکا و هولیوود انداخت و در آنجا برحسب توصیه یکی از آشنایان نام خود را مبدل به‌دکتر (کرنلیوس هالفا)کرد ومتخصص

روان‌شناسی شد وگفت که من از دانشگاه کابل دیپلم دکتری دارم .

روزهای اول هرگاه مشتریانی به‌چنگ وی می‌افتاد برای آنها حکایت می‌کرد که وی از اخلاف حکیم عمرخیام است و چون خیام در آمریکا معروفیت دارد ولی مردم نمی‌دانند که او اهـل کجاست به‌سهولت این‌ادعا را باورمی‌کردند ومقام ومنزلت پزشک‌روان‌شناس در نظر آنها زیاد می‌شد و چون زبان انگلیسی را با لهجه هندی تکلم می‌نمود و چون بالاخره بدون هوش و ذکاوت نبود توانست‌که به‌زودی مشتریانی جلب نماید .

ولی حرفه روان شناسی هم مثل شکار و صیادی و حقه بازی و غیره دارای فصول مخصوصی است و در فصول دیگر روان شناس یا باید از جیب خود بخورد یا باید گرسنه بماند .

و در همین موقع بود که با (گلاس) برخورد کرده و (گلاس) تصمیم گرفت‌که از این آدم استفاده نماید و برای او کاری پیداکرده و از وی حق‌العمل و دلالی بگیرد .

هنوز دو روز از دخول دکتر روان شناس در خدمت شرکت استار فیلم نگذشته بود که در بین آرتیستها و کارکنان سینما شهرت پیدا کرد و (پتل) که می‌خواست سر بسر (ندل) بگذارد از این در به‌آن در می‌رفت و به‌آرتیستها می‌گفت ، بچه‌ها هیچ اطلاع داریدکه (ندل) مدتی است‌که دوست یکی ازستاگان سینما بـوده ولی یک دکتر روان شناس بنام (کورنلیوس هالفا) او را ازاین عشق نجات داد .

و اگر از او می‌پرسیدند که این شخص کیست ؟ شرح مشبعی در تعریف و تمجید او بیان می‌کرد و می‌گفت علاوه براینها این شخص (گاندی) و برناردشاو را از یک مرض مهلک روحی و فکـری نجات

داده است .

ضمنا " (پتل) چون می‌خواست سربه‌سر آرتیستها هم‌بگذارد قبل از این که کارکنان سینما به‌روان‌شناس مراجعه کنند اطلاعاتی درخصوص آنها به‌محمد بن عبدالکریم می‌داد وآرتیستها وکارکنان سینماکه سوابق زندگی خود را ازدهان پزشک روان‌شناس‌می‌شنیدند بیش از پیش به‌او ایمان پیدا می‌کردند .

باری ، فعالیت و همکاری محمد بن عبدالکریم با شرکت‌استار فیلم نتایج خوبی داد و یک عده از آرتیستها و کارمندان شرکت که درپایان قرارداد خود اضافه حقوق‌می‌خواستند وگرنه راضی به‌ادامه کار نمی‌شدند فقط‌برحسب توصیه دکتر هالفا ــ روان شناس معروف از دعوی خود صرف‌نظر کردند وطبیعی است که خود پزشک روان‌ــ شناس نیز از این راه سود خوبی تحصیل کرد .

* * *

محمد بن عبدالکریم نظیر بسیاری از مردان دوست می‌داشت که هر شب دوستی در کنار خود داشته باشد ولی برای این که بتواند صبح روز دیگر به‌وظائف روزانه‌خود عمل‌کند همواره‌یکساعت بعد از نصف شب دوستی که در آن شب با او بود بوسیله اتومبیل کادیلاک سبز رنگ خود به‌منزلش هدایت می‌کرد .

محمد بن عبدالکریم و یا بقول امریکائیها دکتر هالفا ، رنگ سبز را دراتومبیل به‌رنگهای دیگر ترجیح می‌داد زیرا این‌رنگ‌پرچم بسیاری ازکشورهای اسلامی می‌باشد وبعلاوه پزشک روان‌شناس،چند جمله عربی را روی رکاب اتومبیل خود نوشته بود که امریکائیها را تحت تأثیر قرار بدهد .

یک روز یک آژان موتورسیکلت سوار که مأمور عبور و مرور بود

به‌مناسبت زیادی سرعت سیر اتومبیل محمد بن‌عبدالکریم راتعقیب کرد و برای او صورت مجلس نوشت که از وی جریمه بگیرد.

ولی پزشک روان‌شناس جملات عربی را به‌پاسبان عبور ومرور نشان داده وگفت ملاحظه‌بفرمائید، من سفیر کبیر افغانستان هستم و سپس دست پاسبان را بوسیده و گفت امیدوارم که جدم عمرخیام به‌شما توفیق و برکت بدهد.

پاسبان موتورسیکلت سوار از این‌حرکت بقدری حیرت کرد که بدون اینکه صورت مجلسی برای پزشک روانشناس‌بنویسداو رابحال خود گذاشت که برود.

محمد بن عبدالکریم روزها قبل از ساعت ده صبح کسی را به‌حضور نمی‌پذیرفت و هرروز مقارن ظهر در اطاق کوچکی که جنب مطب روان‌شناسی او بود روی خود را بطرف مشرق امریکا یعنی‌کعبه کرده و نماز می‌خواند.

این‌مرد دراجرای فرائض اسلامی متعصب‌نبود اماچون می‌دید که طرز نماز خواندن او، رو به‌کعبه، خیلی در مشتریها تأثیر می‌نماید، برای‌رواج و رونق‌کسب خودهروقت‌که ظهر می‌شد ومشتریانی در مطب او بودند نماز ظهر را با وقار و طمانینه می‌خواند.

یک‌روز (گلاس) هنگام‌صرف‌ناهار به‌ملاقات‌محمدبن‌عبدالکریم رفت و هردو خرم و خندان و شادمان به‌صرف غذا مشغول شدند و درحین غذا خوردن حساب می‌کردندکه در آن هفته چقدر ازشرکت (استار) استفاده کرده‌اند که در این اثنا زنگ تلفون صدا کرد و (گلاس) گوشی را برداشت و صدای پیشکار (سامسون) را شنید و پیشکار (سامسون) گفت که به‌آقای دکتر (هالفا) بگوئیدکه‌امروز دو ساعت بعد از ظهر به‌ملاقات ارباب بیاید.

(گلاس) وقتی که گوشی را در جای خود گذاشت خیلی متفکر بود و به‌پزشک زوان شناس گفت که ارباب بزرگ برای دو ساعت بعد از ظهر امروز تو را احضار کرده و من تصور می‌کنم که اتفاق ناگواری پیش آمده که خود ارباب تو را احضار کرده است .

محمدبن‌عبدالکریم گفت پس به‌عقیده‌تو من نبایدکه به‌ملاقات او بروم (گلاس) گفت برعکس، مخصوصا " باید به‌ملاقات اوبروی و ببینی چه می‌گوید زیرا اگر اتفاق بدی افتاده باشد و توبه‌ملاقات‌او نروی ، خیلی وخیم‌تر خواهد شد .

درست دو ساعت بعد ازظهر محمد بن عبدالکریم وارد اطاق (اشبورن) منشی و پیشکار (سامسون) شد و مادام (اشبورن) که از یک فرسخی حقه‌بازها و شارلاتانها و کلاهبردارها را می‌شناخت با برودت پزشک‌روانشناس راپذیرفته واو را به‌اطاق‌دفترارباب هدایت کرد .

(سامسون) ، مثل (ناپلئون) ، ایستاده ازدکتر هالفا پذیرائی کرد ولی منظورش ابرازکبر ونخوت نبود بلکه افکار باطنی دیکتاتور فیلمبرداری مانع ازاین‌شده بودکه یک‌صندلی به‌هالفا ارائه بدهد .

بعد از چند لحظه سکوت (سامسون) گفت آقای دکتر ، من می‌خواهم درخواستی از شما بکنم ، و به‌عبارت دیگر می‌خواهم یک کار خصوصی را به‌شما ارجاع نمایم ، ولی شاید وجدان شما اجازه ندهد که این کار را بکنید ؟

(هالفا) گفت مطمئن باشید که چون من مسیحی نیستم و شما مسیحی هستید هیچ نوع قیداخلاقی مانع از این‌نیست که من برای شما کاری انجام بدهم ولو برضرر مسیحیان دیگر باشد .

(سامسون) گفت و آیا من می‌توانم مطمئن باشم که کاری راکه

من به‌شما رجوع می‌کنم به‌کسی بروز نخواهید داد؟

روان شناس گفت صد درصد مطمئن باشید.

(سامسون) گفت پس خواهش می‌کنم که با من بیائید و سپس او را از اطاق بزرگ دفتر به‌اطاق دیگری که در مجاورت آن واقع‌شده بود برد ومحمدبن‌عبدالکریم دیدکه دیوارهای آن اطاق مستور از عکس‌آرتیستهای سینمااست وبواسطه اینکه از چندی به‌این طرف با آرتیستهای شرکت (استارفیلم) آشنا شده‌بود دانست‌که‌اینهاکسانی هستند که از ده سال به‌این طرف در شرکت استار، کار کرده‌اند.

(سامسون) عکسها را به‌پزشک روان شناس نشان داده گفت: من می‌خواهم از شما خواهش بکنم که بیائید و عکس این زن را از مد نظر بگذرانید و بگوئید که نظریه شما دربارهٔ صاحب این عکس چیست؟

این‌عکس جزو تصاویر طرف چپ بود وهالفا به‌آن نزدیک‌شده و گفت صاحب این عکس کسی است که خیلی محیل و موذی می‌باشد و نه عاطفه و نه ترحم دارد وبه‌احتمال قوی از لحاظ نژادی از نژاد (اسلاو) می‌باشد.

(سامسون) گفت آفرین برشما، زیرا هم روحیات او را خوب توصیف کرد بدو هم نژاد او را شناختید و این زن خیال می‌کند که دیگر مالک و صاحب من است و هرچه بگوید من باید اطاعت کنم.

(هالفا) گفت ولابد شمامی‌خواهیدکه نفوذ اینزن ویا نفوذی که تصور می‌کند در وجود شما دارد از بین برود.

(سامسون) گفت بلی‌همینطوراست واین‌زن که بنام (تامارا) خوانده می‌شود خیال می‌کند که من او را دوست می‌دارم و با او می‌تواند مرا مجذوب خود کند در صورتیکه من هرگز او را دوست

نداشته وهیچ نوع تمایلی هم به‌جلب محبت اوندارم و فقط از روی مقتضیات شغلی وکسبی او را استخدام کرده‌ام زیرا یکی از شرکتهای بزرگ فیلم‌برداری توصیه کرد که او را استخدام نمایم و من نمی‌توانستم‌که روی رئیس آن‌شرکت را به‌زمین بگذارم و حالا می‌خواهم که این زن دست از سر من بردارد و مرا به‌حال خود بگذارد ودیگر تصور نکند که وی محبوبه من است .

(هالفا) گفت انجام این کار اگر قدری مشکل باشد بالاخره محال نیست .

(سامسون) گفت بطوری که شما از روی قیافه او متوجه شدید این زن خیلی محیل وموذی است و آدمی نیست که به‌سرعت فریب بخورد و در دام بیفتد ولذا شما برای این‌که شر او را از سر من رفع نمائید باید خیلی مهارت وسیاست بخرج بدهید و سپس(سامسون) مدت ده دقیقه شرحی راجع به‌روحیات و اخلاق و عادات (تامارا) بیان‌کرده وگفت من درحدود امکان شما را با روحیات این زن آشنا کردم و حالا دیگر برشماست که شروع به‌اقدام نمائید .

این را هم بدانید که این کاری را که برای من انجام‌می‌دهید مشمول مقررات قراردادی که با شرکت ما بسته‌اید نیست و من برای این‌کار شخصاً" به‌شما پانصد دولار می‌دهم و ۲۵۰ دولار آن را هم اکنون بعنوان پیش قسط به‌شما می‌پردازم و اگر قرین موفقیت شدید ۲۵۰دولار دیگر به‌شماخواهم‌پرداخت وگرنه‌شماحقی برمن‌نخواهید داشت .

(هالفا) دوعدداسکناس صد دولاری‌ویک اسکناس پنجاه‌دولاری از (سامسون) گرفت و در جیب گذاشت و گفت مطمئن باشید که من کمال سعی خود را خواهم‌کردکه شما از دست این‌زن آسوده بشوید.

سه‌روز بعد ازاین‌ملاقات که برای محمد بن‌عبدالکریم تاریخی بود (گلاس) و رفیق او (هالفا) واردرستوران شیک هولیوود موسوم به (سیروس) شدند و چون می‌دانستند که آن شب (تامارا) به آن رستوران خواهدآمد (هالفا) یک‌دولار به‌دست خوانسالار داد وگفت خواهش می‌کنم که ما را پشت میزی که نزدیک میز (تامارا) باشد بنشانید.

خوانسالار تعظیمی‌کرده وآن دو را بطرف میزی‌که نزدیک میز (تامارا) بود هدایت نمود و (گلاس) از خوانسالار پرسید من روی میز مادموازل (تامارا) سه سرویس غذاخوری می‌بینم وآیا می‌دانید که دو نفر از میهمانان او چه کسانی هستند؟

خوانسالار تبسمی‌کرده وگفت من‌اطلاع‌ندارم وشایدازدوستان جدید (تامارا) باشند.

هنوز (تامارا) نیامده‌بود و (گلاس) از رفیق‌خود محمدپرسید که آیا تو اطمینان داری که میتوانی نقشهٔ خود را درباره (تامارا) به‌موقع اجری بگذاری؟

(محمد) گفت بلی، (گلاس) گفت ولی مواظب باش که این زن خیلی موذی و محیل است و به‌این زودی فریب نخواهد خورد.

(محمد) در پاسخ گفت که من در مدت عمر با کسانی‌که خیلی پاچه‌ورمالیده‌تر از (تامارا) بوده‌اند دست وپنجه‌نرم‌کرده‌ام.

(گلاس) گفت (محمد)، تو باید خیلی با مهارت بازی کنی، زیرا اگر ما در این مورد بتوانیم نائل به‌تحصیل موفقیت بشویم سعادت و ثروت من و تو حتمی است و (سامسون) تمام روءسای فیلم‌برداری و شهریاران هولیوود را مشتری ما خواهد کرد.

(محمد) گفت خیالت جمع باشد که من نقشه خود را با

موفقیت به‌پایان خواهم رسانید.

(گلاس) گفت آیا ممکن است که نقشه خود را به‌من بگوئی؟

(محمد) گفت‌که فریب دادن این زن بسیار آسان است برای این که تاکتیک میدان جنگ کاملا" سهل و ساده و پیش پا افتاده می‌باشد به‌دلیل‌اینکه (تامارا) خاطرخواه (سامسون) شده‌و (سامسون) خاطرخواه (دیانا) گردیده و (دیانا) گلویش پیش آن‌افسرانگلیسی گیر کرده‌است و هریک از این سه نفر، در قفای دیگری می‌دوند و من همین قدر که بتوانم (تامارا) را وادار کنم که به‌مطب من بیاید و به‌من مراجعه نماید نقشه من صددرصد اجرا خواهد شد.

در این موقع (تامارا) وارد طالار رستوران شد و دو نفر مرد هم در قفای او وارد شدند و (تامارا) مثل همیشه لباس نو ظهور و عجیبی در برکرده بود که فقط خود او می‌توانست چنین لباسی را دربرنماید وگرنه براندام دیگران مضحک ومسخره‌آمیز جلوه‌می‌کرد.

(تامارا) بعد از این‌که مطمئن شد که ورود او در رستوران اثر خود را بخشیده و انظار را بسوی او متوجه نموده پشت میز نشست و مردها در طرف راست و چپ او جلوس نمودند.

یکی از این‌دو نفرمرد، قیافه‌وحشت‌آوری داشت وبینی بزرگ و دهان گشاد و چشمان ریز و ابروهای ضخیم و پرپشت و دستهای سنگین اوانسان را به‌یاد جلادی می‌انداخت‌که ویکتورهوگو درکتاب خود موسوم به نوتردام از آن توصیف کرده است.

مرد دیگر برعکس رفیق خود، دارای قیافه‌استخوانی و لاغر وقامت بلندی بود و صورت دراز و کشیده و بینی دراز و زنخ باریک او بلافاصله انسان را بیاد دون کیشوت می‌انداخت که سروانتس نویسنده اسپانیولی در کتاب خود توصیف نموده است.

(گلاس) آهسته زیرمیز، زانوی خود را به‌زانوی (محمد) زده وگفت نگاه‌کن، این زن با این‌خوشگلی چه‌مردهائی را برای دوستی خود انتخاب کرده است؟

(محمد) گفت اگر خودشان زیبا نباشند پولشان خیلی زیبا است وفراموش نکن که زنها قبل از اینکه به‌قیافه و اندام مردی‌چشم بدوزند اول به‌پول جیب او چشم می‌دوزند و اگر دیدندکه درجیب او پول زیادی موجود می‌باشد دیگر هیچ عیبی در صورت و اندام‌و اخلاق و رفتار او نمی‌بینند.

(تامارا) آهسته نوشابه خود را می‌نوشید وآن دو نفر مشغول خوردن "ساندویچ" بودند و خیلی کم‌حرف می‌زدند بطوری که (گلاس) گفت (محمد) نگاه کن، مثل این است که (تامارا) خیلی کسل می‌باشد و هیچ نوع نشاطی ندارد.

(محمد) گفت من الان او را از کسالت بیرون خواهم آورد، تو یک سیگار از جیب خود بیرون بیاور تا من بوسیله کبریت خود آن را آتش بزنم.

(گلاس) حیرت زده پرسید برای چه من یک سیگار ازجیب خود بیرون بیاورم.

(محمد) گفت هرکار که بتو می‌گویم بکن و بعد نتیجهٔ آن را خواهی دید.

(گلاس) یک‌سیگار ازجیب خود بیرون‌آورد و (محمد) کبریت کشید ولی یک مرتبه کبریت از دست او به‌هوا پرید و بعد سرنگون شده و مثل یک مشعل روی میز (تامارا) افتاد.

(محمد) با دست‌پاچگی مصنوعی ازجابرخاست و به (تامارا) گفت مادموازل من خیلی معذرت می‌خواهم، و نزدیک بودکه‌خدای

نخواسته شما بسوزید ؟ باور کنید که خیلی شرمنده هستم وامیدوارم که مرا عفو بفرمائید .

(تامارا) که دنبال فرصتی می‌گشت‌که تفریح نماید وازکسالت بیرون بیایدگفت عیب ندارد واتفاقا" من از این آتش بازی خوشم آمد و می‌خواستم بدانم که شما چکار می‌کنید که این‌طور کبریت را آتش می‌زنید .

(محمد) گفت من هروقت به‌منزل برادرم می‌روم برای تفریح برادر زاده‌های کوچکم کبریت را این‌طور آتش می‌زنم .

(تامارا) گفت‌خواهش می‌کنم تجدیدکنید و (محمد) مجددا" کبریتی را آتش زد ، و چوب کبریت بطرف سقف رستوران‌رفته ومثل یک مشعل پائین آمد .

(تامارا) گفت آفرین و سپس رفقای دوگانه خود را مخاطب ساخته و گفت اگر شما توانستید این کار را بکنید .

(جلاد و (دون‌کیشوت) هریک قوطی کبریتی بدست آورده و شروع به‌آتش زدن کبریت‌ها نمودند ولی حتی یک مرتبه نتوانستند مثل محمد آتش بزنند و (تامارا) می‌خندید وآنها را دست می- انداخت .

این گفت و شنوذ و خنده و شوخی بکلی برودت ملاقات اولیه را ازبین برد و (گلاس) که دورادور با (تامارا) آشنائی داشت‌خود را معرفی کرده و گفت رفیق من هم آقای دکتر (عالفا) می‌باشند .

(تامارا) نیز درمقام معرفی (جلاد) و (دون کیشوت) برآمده ویکی ازآنها را بنام‌دکتر (دمری) و دیگری را بنام دکتر (فورست) معرفی کرد و (محمد) و (گلاس) با آنها دست دادند ولی بعد از دست‌دادن (محمد) و (گلاس) نظری با یکدیگر مبادله‌کرده وبدون

اینکه حرفی بزنند منظور یکدیگر را فهمیدند برای اینکه قضا و قدر بدبختی بزرگی مقابل پای آنها گذاشته بود، زیرا این دو نفر که با (تامارا) بودند ازمتخصصین روان‌شناسی هولیوود محسوب می‌شدند و خلاصه برای (محمد) دو نفر رقیب و همکار پیدا شده بود ولی محمد بن عبدالکریم از آنهائی نبود که به‌این زودی از میدان در برود وچند لحظه بعدکه ارکستر، یکی ازآهنگهای رقص را شروع‌کرد محمد که اندامی متناسب داشت (تامارا) را دعوت به‌رقص نمود و ازعجله‌ای‌که (تامارا) در قبول این دعوت بخرج داد معلوم می‌شد که ازاین مرد خوشش آمده است، در حین رقص، (تامارا) گفت‌من تاکنون ندیده بودم، که شخصی بوسیله آتش‌زدن کبریت، با زنی آشنا بشود.

(محمد) گفت بلی مادموازل، و از اینجا باید فهمید که تا انسان زنده است همواره باید با آتش بازی کند.

(تامارا) گفت و شما فرمودید که طبیب هستید؟

(محمد) گفت بلی مادموازل من‌مردم را معالجه می‌کنم واین دلیل براین است که مردم رنج می‌برند و احتیاج به‌مداوا و تسکین آلام خود دارند.

(تامارا) گفت تخصص شما چیست؟ آیا پزشک امراض داخلی هستید و یا طبیب امراض خارجی؟

(محمد گفت که من پزشک روانشناس هستم.

از شنیدن این حرف طوری (تامارا) حیرت کرد که بلافاصله ایستاد و گفت آیا شما همان دکتر (هالفا) هستید که رفقای من از او تعریف می‌کردند؟

(هالفا) گفت من‌لایق تعریف‌نیستم ولی‌اسم من‌دکتر (هالفا)

است .

(تامارا) گفت خواهش می‌کنم برای چند لحظه بیائید که متفقا " به "بار" برویم و در آنجا صحبت کنیم .

آنگاه بطرف "بار" رفتند و درگوشه خلوتی نشستند و (تامارا) گفت من نه فقط ازیک‌نفر ، بلکه از چندین نفر از رفقای خودشنیدم که می‌گفتند به‌شما مراجعه کرده‌اند و نتایج بسیار خوبی گرفته‌اند .

(هالفا) که مرد باهوشی بود متوجه شد که باید هرچه زودتر هویت مذهبی خود را به‌اطلاع (تامارا) برساند و به‌او بفهماند که وی مسلمان است ، زیرا اگر چند روز بگذرد و یک مرتبه (تامارا) بفهمد که وی مسلمان بوده ممکن است این زن عیسوی رم بخورد و بکلی ترک رابطه نماید و به‌همین جهت تسبیح کهربای خـود را از جیب بیرون آورده و زیر میز شروع به‌شمردن دانه‌های تسبیح کرد .

(تامارا) که پزشک روان شناس را مشغول دید گفت زیر میز چکار می‌کنید ؟

(هالفا) گفت مادموازل ، من مشغول شمردن دانه‌های تسبیح خود هستم زیرا من مسلمان می‌باشم ؟

(تامارا) از فرط حیرت چشم‌های خود را باز کرد و چون در مدت عمر برای اولین‌مرتبه با یک‌نفر مسلمان مواجه می‌شد باشگفت هرچه تمامتر پرسید واقعا " شما مسلمان هستید ؟

محمد بن عبدالکریم سر را پائین انداخت و گفت مادموازل، شما طوری این سئوال را از من می‌کنید که گوئی از من می‌پرسید که آیا من از کره مریخ آمده‌ام ؟

(تامارا) گفت منظورم این بودکه شما راتحسین وتقدیر بکنم وآیا می‌دانیدکه من هم مثل رفقای‌خود خیلی به‌متخصصین روان–

شناسی عقیده دارم .

(هالفا) گفت و آیا تاکنون به‌کسی مراجعه کرده‌اید ؟

(تامارا) گفت بلی و اتفاقا " من دو نفر متخصص روان شناس دائمی دارم و همین‌هائی هستند که امشب در کنار میز من مشاهده می‌نمودید .

(محمد) گفت وطبعا " ازمراجعه به‌آنها خیلی راضی هستید ؟

(تامارا) گفت برعکس، از مراجعه به‌آنها راضی نیستم وبرای من گران تمام می‌شوند و دست از سرمن هم برنمی‌دارند .

(محمد) گفت آیا آنها برای تداوی روحی اصول ـ(تحلیل ذات‌الروح استمراری) را بکارمی‌برند یا بوسیله (اصول‌تضارب‌تموج کشف النوع) معالجه می‌نمایند .

(تامارا) گفت من ازاین‌چیزها سر در نمی‌آورم ولی همین‌قدر می‌دانم که مرا خسته و کسل کرده‌اند .

(محمد) گفت درصورتی‌که برعکس یک‌پزشک روان‌شناس باید بیمار خود را با نشاط‌کند و او را برسر حال بیاورد .

(تامارا) گفت آیا شما حاضر هستید که پزشک روان شناس من باشید ؟

(محمد) یک مرتبه تسبیح را درجیب خود گذاشت و گفت مادموازل خیلی‌معذرت‌می‌خواهم ، ولی من‌آدمی‌نیستم‌که به‌همکاران خود ناژو بزنم ، و بعد از این حرف (محمد) حرکتی کرد که از جا برخیزد لیکن (تامارا) دامن لباس شب نشینی او را گرفت و گفت خواهش می‌کنم که بنشینید .

(محمد) نشست وگفت مادموازل ، در هرحرفه و صنفی قواعد و مقرراتی هست که نباید ازآن سرپیچی کرد و خصوصا " در صنف

ما رقابت با همکاران خیلی ناپسند است .

(تامارا) گفت این چه فرمایشی است ؟ یک نفر مریض وقتی‌که ازمراجعه به‌چند نفر طبیب نتیجه نگرفت آیا حق نداردکه به‌پزشک دیگر مراجعه نماید ؟

(محمد) گفت فرمایش شما صحیح است ولی من در رعایت مقررات صنفی وسواس دارم و تا وقتی که شما در دست این دو نفر هستید من نمی‌توانم شما را معالجه کنم .

(تامارا) گفت ولی من این دو نفر را جواب می‌دهم وشر آنها را از سر خود کوتاه می‌نمایم .

(محمد) گفت ولی چگونه‌وجدان من‌اجازه بدهدکه من مریضی را از دست دو نفر از همکاران خود بگیرم ؟

کلمه "وجدان" که برای‌اولین‌مرتبه درمحیط هولیوود به‌گوش (تامارا) می‌رسید تأثیر زیادی در وجود آن زن کرد و بیش ازپیش به‌محمد علاقه‌مند شده و گفت شما درهرحال باید پزشک معالج من باشید و خواهش می‌کنم که مرا مأیوس نکنید .

(محمد) گفت اینک‌که شما ازمن خواهش می‌کنید من نمی‌توانم که روی شما را زمین بگذارم .

(تامارا) گفت حال‌که شما درخواست مرا پذیرفتید عقیدهٔ من این است که فورا" همگی به‌خانه مراجعه کنیم و من این دو نفر را سرگرم خواهم کرد و من و شما با فراغت به‌صحبت مشغول خواهیم شد . و چون (تامارا) مثل اغلب زنها در اخذ تصمیم خود سریع بود بلافاصله از جا برخاست و به‌اتفاق (محمد) به‌طالار مراجعت کردند و (محمد) با اشاره چشم به‌رفیق خود (گلاس)

فهماند که کار روبراه است و آنگاه همگی سوار اتومبیل‌های خود شده وبطرف ویلای (تامارا) روانه‌شدند و (تامارا) همه‌را به‌اطاق‌پذیرائی خود هدایت نمود و خود برای عوض کردن لباس رفت و چندلحظه دیگر با لباس جدیدی وارد اطاق گردید و به‌مهمانان خود گفت که بطرف "بار" کوچک او بروند و آشامیدنی بنوشند.

بعد از اینکه یک لیوان آشامیدنی نوشیده شد (تامارا) یک دسته کارت روی میز انداخت و به (گلاس) گفت که شما با آقایان قدری بازی پوکر بکنید تا من و آقای دکتر (هالفا) چند کلمه صحبت کنیم و (گلاس) بلافاصله کارتها را برداشت و (جلاد) و (دون‌کیشوت) را به‌بازی دعوت‌کرد و (تامارا) و (محمد) به‌اطاق دیگر رفتند.

اطاق جدیدی که آن دو نفر در آن ورود نمودند (بودوار)، یعنی اطاق پذیرائی (تامارا) بود و (تامارا) گفت چون عنقریب شما به‌تمام اسرار زندگی من واقف خواهید شد من خواستم که شما را با زندگی خود آشنا نمایم.

اینجا محیطی است‌که هرروز وشب بعد ازفراغت از کار روزانه من درآن زندگی می‌کنم و روی این میز عطرهائی گذاشته شده که من آنها را دوست می‌دارم و این هم یک آئینه ۳ پهلوئی است که من‌هیکل خود را درآن تماشا می‌کنم ولی‌آیا باورمی‌کنید که هروقت مقابل آئینه می‌ایستم وجود، و روحیات من به‌سه شکل در نظرم مجسم می‌شود.

(محمد) گفت من به‌خوبی گفته شما را باور می‌کنم و می‌دانم که هروقت مقابل‌این آئینه می‌ایستید فقط شکلی که از طرف جلو مشاهده می‌کنید درنظر شما آشنا است و دوشکل دیگر که در طرفین

شما هستند از همه حیث در نظرتان بیگانه جلوه می‌نمایند .

(تامارا) گفت آفرین برفهم و هوش شما ، و هروقت که این شیشه خمیر زیبائی را برمی‌دارم و انگشت خود را در آن فرومی‌کنم که بصورت خود بمالم می‌خواهم فریاد بزنم و شیشه را بشکنم .

(محمد) گفت ولی واجبات زندگی والزامات معاش شما را وادار می‌کند که برخلاف میل باطنی صورت خود را خمیر مالی کنید که بتوانید جالب باشید .

(تامارا) گفت آفرین ، اظهارات شما صددرصد صحیح است آیا این پارگی را روی این صندلی راحتی راملاحظه می‌فرمائید وآیا می‌دانید که این پارگی از کجا آمده است ؟

(محمد) گفت قطعا" یک گربه آن را پاره کرده .

(تامارا) گفت نه ، ومن یکروز ازفرط عصبی‌شدن با ناخنهای خود آن را پاره‌کردم و وقتی که به‌یکی از این پزشکهای روان‌شناسی (که اکنون دراطاق دیگرهستند) گفتم‌که چاره این کار چیست به‌من گفت که ناخن‌های خود را بگیرید و اینک تصدیق می‌کنید که این‌دو نفر بکلی نفهم هستند و مرا آلت دست خود کرده‌اند ؟

این هنگام (تامارا) ، (محمد) را به‌اطاق خواب خود برد و تختخواب خود را به‌او نشان داده وگفت آقای دکتر ، من می‌خواهم یک‌نکته‌ای را برای شما بیان کنم ولی می‌ترسم که مرا مسخره نمائید وآن این است‌که غالبا" صبح‌ها وقتی که از خواب برمی‌خیزم بدون اراده واختیار ، روی این‌تختخواب بدن خود را خم می‌کنم وپاهای خود را با دو دست می‌گیرم .

(محمد) گفت که چطور پاهای خود را با دو دست می‌گیرید ؟

(تامارا) گفت اجازه بدهید که به‌شما نشان بدهم و بعد روی

تختخواب نشست و پاهای خود را روی روپوش حریر ارغوانی رنگی که بوته‌های نخودی داشت دراز کرد و با دو دست، پنجه‌های پای خود را گرفت.

(محمد) هم در حال مشاهده این منظره سکوت کرد و سپس با قدری شکوه و وقار گفت مادموازل، آیا می‌دانید که شما با این ژست وحرکت، یکی از حرکات معروف یکی از زنان تاریخی را تکرار می‌نمائید؟

(تامارا) گفت کدام زن تاریخی را می‌گوئید؟

(محمد) گفت که آیا نام (بورژیا) را شنیده‌اید؟

(تامارا) گفت آیا همان زن معروفی را می‌گوئیدکه بوسیله یک زهر عجیب بسیاری از مردان سیاسی ایتالیا را به‌قتل رسانید؟

(محمد) گفت بلی، (بورژیا) که دختر پاپ الکساندر ششم بود (و بطور معترضه عرض می‌کنم که برطبق تحقیق متخصصین روان‌شناسی این زن مسئولیتی نداشت و بلااراده آن زهر را بکار می‌برد) هنگامی که شوهر کرد هرروز صبح که از خواب برمی‌خواست به‌تبعیت از غریزه فطری، افکار خود را اینطور از نظر شوهر خود پنهان می‌کرد؟ و اینک این حرکت و ژست شما که بعضی از روزها بدون اراده شما صورت می‌گیرد دو توضیح دارد.

اول اینکه شما برحسب غریزه فطری، که در بسیاری از زنهای بلند همت وبا نژاد وجود دارد بدن‌خود را پنهان می‌کنیدکه چشم سفیده صبح و یا شعاع آفتاب به‌آن نیفتد.

دوم اینکه بوسیله این حرکت، و گرفتن پاها بوسیله دستهاو تشکیل یک دایره، شما به‌مبداء خود مراجعت می‌نمائید.

(تامارا) گفت چگونه به‌مبداء خود مراجعت می‌کنم؟

(محمد) گفت این حرکت مظهر و نمونه بازگشت به‌زمین‌است والبته می‌دانیدکه تمام افرادبشر که ازخاک بوجودآمده‌اند بالاخره به‌خاک بازگشت می‌نمایند ولی فقط افراد اصیل و دارای نژاد، که نیروی عصبی آنها خیلی زیاد است بدون اراده این‌حرکت راانجام می‌دهند.

(تامارا) گفت دکتر، باور کنید که من از صحبتهای شمالذت می‌برم، و از شنیدن آنها سیر نمی‌شوم اینک بفرمائید که شما چه موقع شروع به‌معالجات روحی من خواهید کرد؟

(محمد) گفت من این روزها فوق‌العاده کار دارم

(تامارا) گفت خواهشمندم که مرا مأیوس نکنید. هرچه‌زودتر شما شروع به‌معالجه نمائید بهتر است.

(محمد) گفت در این‌صورت روز پنج‌شنبه ۳ ساعت‌بعدازظهر شروع به‌معالجه خواهیم نمود.

سپس به "بار" مراجعت کردند و (تامارا) بدون رودربایستی به‌دیگران فهماند که وی خسته است و می‌خواهد بخوابد و (دون‌ــ کیشوت) و (جلاد) ناچار از جابرخاسته و از میزبان خداحافظی کردند و (گلاس) و (محمد) هم از (تامارا) خداحافظی کرده و سوار اتومبیل خود شده و رفتند.

در راه (محمد) شرح واقعه را برای (گلاس) بیان کرده گفت که من "کاملا" (تامارا) را طعمه خود کرده‌ام و قرار است که روز پنج‌شنبه شروع به‌معالجات روحی او بنمایم.

(گلاس) گفت من هم از غیبت شما استفاده کرده و از (دون کیشوت) و (جلاد) هریک‌چهل دولار بردم ودلم می‌خواست‌که آنجا بودی، و‌می‌دیدی که این دو نفر برای چهل دولار خود چقدر غصه می‌خوردند و بخود می‌پیچیدند.

۱۱

خود را بناخوشی زدن

مادام (برندون) که پزشکی را بربالین (راشل) آورده بود تا دوشیزه جوان را معاینه کند با وی از اطاق (راشل) خارج شد و در خارج اطاق از او پرسید آقای دکتر عقیده شما درباره (راشل) چیست؟

دکتر عینک خود را برداشته و پاک نمود و برچشم گذاشت و گفت من‌که هیچ نوع علامت‌بیماری را دراین‌دختر ندیدم برای‌اینکه نبض او مرتبا" کار می‌کند و ریتین او نیز هیچ عیبی ندارد و کلیه و کبد هم کاملا" سالم است.

مادام (برندون) گفت با این وصف از چند روز به‌این طرف غذا نمی‌خورد و اظهار کسالت می‌نماید بطوری که من مضطرب شدم

و می‌خواستم به‌پدرش آقای (سامسون) تلگراف کنم ولی باز صلاح دیدم که قبل از تلگراف به‌شما مراجعه نمایم .

دکتر گفت من عقیده دارم که کسالت این دختر جوان ناشی از (نوراستنی) یعنی ضعف اعصاب باشد و شما می‌دانید که ضعف اعصاب بیشتر یک‌بیماری روحی‌است‌که خصوصاً در دخترهای‌جوان وگاهی در پسرهای جوان دیده‌می‌شود وقتی‌که دخترجوانی‌خواهان یک پسر جوان شد و هنگامی که پسر جوان خواهان یک دختر جوان گردید و دستش به‌او نرسید طبعاً ملول و افسرده می‌شود و ممکن است رفته رفته براثر نخوردن غذا و اندوه دائمی مریض گردد .

مادام (برندون) گفت بالاخره‌نظریه شماچیست وبرای‌معالجه (راشل) چه باید بکنیم ؟

دکتر گفت من با خود او صحبت کردم و او می‌گفت که میل دارد مسافرت کند و قدری در هوای آزاد زندگی نماید ، و عقیده داشت که به‌یکی از اردوگاههای دختران جوان که نزدیک دریاچه (پلاسید) است برود و می‌گفت که اگر به‌آنجا برود حالش خوب خواهد شد .

مادام (برندون) به‌طبیب خانوادگی خود گفت و آیا شما با این نظریه موافق هستید ؟

دکتر گفت خانم عزیز ، به‌عقیده من ، برای معالجه یک‌بیمار ، یکی از بهترین وسائل عبارت از بکار بردن وسائلی است که خود بیمار ارائه می‌دهد زیرا بدین وسیله بسیار بلااراده به خود تلقین می‌نمایدکه معالجه شود و تلقین به‌نفس ، که می‌گویند بهترین‌طریق معالجه می‌باشد همین است .

مادام (برندون) گفت از این قرار شما عقیده داریدکه‌من در

این خصوص به‌پدرش اطلاع بدهم .

دکتر گفت بدیهی است ، وپدرش هم خیلی راضی خواهد شد که دختر ناز پرورده و یکی یکدانه خود را چهار هفته به‌یکی از اردوگاههای‌دختران بفرستد وبه‌این‌طریق یکی دیگر ازدرخواستهای دخترش را برآورد و بعد از چهار هفته (راشل) با رنگ و روی سرخ و اشتهای کامل به‌طرف شما بازگشت خواهد نمود .

بعدازاین توصیه دکتر ازمنزل خارج شد و (برندون) به‌اطاق (راشل) بازگشت نمود و (راشل) که روی تختخواب درازکشیده‌بود مثل اشخاص بیمار با صدای ضعیفی گفت خوب ، این آقای دکتر چه می‌گفت ؟

مادام (برندون) گفت که دکتر هم‌عقیده دارد که مسافرت و استنشاق هوای آزاد برای شما مفید است (راشل) گفت از این قرار باید بلافاصله به‌پدرم تلفن‌کنیم که اوبه‌من اجازه‌مسافرت را بدهد و خصوصا " پول بفرستند .

(برندون) نظری به‌ساعت مچی خود انداخته و گفت فعلا " دو ساعت بعد از ظهر است وقطعا " درهولیوود اکنون صبح می‌باشد وموقع شروع کارهای اداری و غیر اداری است و ما باید به‌دفترخانه پدر شما تلفون کنیم .

آنوقت مادام (برندون) از سانترال ، یعنی مرکز تلفون درخواست کرد که او را به‌هولیوود مربوط‌کند وبعد از اینکه مخابره برقرارکردید مادام (برندون)گفت سام‌عزیز ، اینجا نیویورک‌است و من (برندون) هستم .

(سامسون) از آن طرف سیم گفت آه . حال شما چطور است ؟ (راشل) چکار می‌کند ؟

(برندون) گفت حال من خیلی خوب است ولی آیا می‌دانید که شاهزاده‌خانم جوان شما دو سه‌روز است‌که اظهارکسالت می‌نماید و من امروز برای او طبیب آورده بودم ؟

یک مرتبه آثار اضطراب از صدای (سامسون) نمایان گردید و گفت آه ، شما را به‌خدا بگوئید که کسالت او چیست ؟

(برندون) گفت من به‌شما اطمینان می‌دهم که دختر خانم شما هیچ کسالت مهمی ندارد و پزشک که با دقت او را معاینه کرد گفت همه جای او صحیح و سالم است و تمام اعضای بدنش بدون عیب و نقص کار می‌کند و فقط قدری کسل می‌باشد که اگر چند روز به‌یک نقطه خوش‌آب و هوا مسافرت کند کسالت او رفع خواهد شد و خود (راشل) هم مایل است که برای سه چهار هفته با چند نفر از دخترانی که از رفقای او هستند به‌یکی از اردوگاههای دوشیزگان جوان برود آیا شما موافق هستید ؟

(سامسون) گفت طبیعی است و در صورتی که خود او دوست دارد که به‌اردوگاه دختران جوان برود من کاملا" موافق هستم .

مادام (برندون) گفت در این‌صورت من گوشی را به‌اومی‌دهم که شما خودتان با او صحبت کنید .

(راشل) گوشی را گرفت و با صدای محزونی گفت : سام ، آیا شما هستید ؟ این من هستم و دو سه روز است که حال من خوش نیست .

(سامسون) گفت دختر کوچولوی من شما را چه می‌شود ؟

(راشل) گفت نمی‌دانم ، ولی‌احساس کسالت می‌نمایم ، وفکر می‌کنم‌که اگر چندهفته به‌کنار دریاچه "پلاسید "که اردوگاه‌دختران است بروم هوای جنگل و ارتفاع اراضی حال مرا خوب خواهدکرد .

(سامسون) گفت بسیار خوب دختر کوچولوی من ، اگر رفتن به‌آنجا حال شما را خوب می‌کند من کاملا" موافق هستم .

(راشل) گفت در این صورت برای من پول بفرستید .

(سامسون) گفت البته خواهم فرستاد و آیا پانصد دولار برای شما کافی است .

(راشل) گفت من باید برای ورزش، لباسهای‌ورزش خریداری نمایم ، وچون شبها درآنجا هوا سرد است باید نیم‌تنه‌پوست‌ارزان قیمتی هم خریداری کنم و اگر شما برای من هزار و پانصد دولار بفرستید خیلی خوب خواهد بود .

(سامسون) گفت بسیار خوب و من هم اکنون با پست هوائی یک چک هزار وپانصد دولاری برای مادام (برندون) خواهم‌فرستاد وپول را از اوبگیرید وفورا" حرکت‌کنید ولی مواظب باشیدکه مرتبا" از حال خود به‌من خبر بدهید .

دو روز بعد راشل که به‌دروغ خود را به‌ناخوشي زده بود که بتواند ازپدرش پول‌بگیرد ومادام (برندون) را فریب‌دهد به‌عنوان مسافرت به‌کنار دریاچه "پلاسید" و اردوگاه دختران از (برندون) خداحافظی‌کرد واتومبیل (برندون) او را به‌ایستگاه راه‌آهن‌نیویورک رسانید زیرا (راشل) گفته بود که برای اینکه گردش کنـد ترجیح می‌دهد که با راه‌آهن ، نه با هواپیما ، مسافرت نماید و همین که اتومبیل مراجعت کرد (راشل) وارد یکی از اطاقهای تلفون ایستگاه شده ونمره‌ای راتنظیم نمود و ازآن طرف سیم ، صدای دخترجوانی به‌او پاسخ داد..

(راشل) گفت آلو ، آیا شما (بتی) هستید دوشیزه جوان از آن طرف سیم گفت بلی ، (راشل) گفت (بتی ، همانطوری کـه من

پیشی بینی کرده بودم حیله من موءثر واقع شد و همه تصور کردند که من ناخوش هستم ، دلم می‌خواست که شما آنجا بودید ومشاهده می‌کردید که چگونه وقتی دکتر مرا معاینه می‌کرد و چیزی‌نمی‌فهمید سرش را تکان می‌داد ، در هرحال پدرم با مسافرت من موافقت کرد و پول هم فرستاد .

(بتی) پرسید که چقدر برای شما پول فرستاد ؟

(راشل) گفت هزار و پانصد دلار .

(بتی) گفت، واقعا " که شما اعجاز کرده‌اید .

(راشل) گفت حالا گوش کنید و به‌ببینید که من چه می‌گویم اکنون تصمیم دارم‌که بوسیله ترن واز راه شیکاگو به "هولیوود "بروم ولی بگوئید که شما چه موقع با رفقای خود به‌طرف اردوگاه دریاچه "پلاسید" می‌روید ؟

(بتی) گفت که ما فردا ظهر حرکت می‌کنیم .

(راشل) گفت وقتی که به‌آنجا رسیدید دو تلگراف ، یکی به‌عنوان مادام (بروندون) به‌نیویورک ، و دیگری بعنوان پدرم به ("هولیوود " مخابره می‌نمائید و در هردو تلگراف این جملات را مخابره می‌کنید :

. (مسافرت ما خوش گذشت ، من به‌سلامتی وارد اردوگاه شدم، حالم خیلی خوب است ، شما را می‌بوسم . راشل)

آیا درست ملتفت شدید که من چه گفتم ؟

(بتی) گفت بلی .

(راشل) گفت وضمنا " هرچند روز یک مرتبه من کاغذی برای شما خواهم فرستاد،که شما آن را از اردوگاه خود در صندوق پست خواهید انداخت ، تا وقتی که پدرم آنها را دریافت می‌کند تصور

نماید که من در اردوگاه هستم و برای او کاغذ می‌نویسم و آن وقت یک ماه دیگر فکر جدیدی خواهیم نمود .

(بتی) گفت ولی هیچ می‌دانید که من از اینکه شما به‌تنهائی می‌خواهید به"هولیوود " بروید قدری مضطرب هستم .

(راشل) گفت هیچ مضطرب نباشید زیرا من تصمیم‌گرفته‌ام که علی‌رغم پدرم به"هولیوود " بروم و حتما " خواهم رفت و فعلا " از شما خداحافظی می‌کنم زیرا بیش از چند دقیقه به‌حرکت قطار باقی نمانده است و قبلا " از مساعدتهائی که درباره من خواهید کرد متشکرم .

* * *

سه روز بعد (راشل) به‌شهر "لوس‌آنجلس" که یکی از محلات بزرگ آن "هولیوود " است وارد شد و در نزدیکی خیابانی موسوم به"هولیوود بولوار" و در مهمانخانه کوچکی توقف نمود زیرا می — دانست‌که دراین‌محله با پدرش ویا دوستان اوبرخورد نخواهدکرد .

(راشل) هنگام‌ورود به‌مهمانخانه‌برای اینکه‌شناخته‌نشود خود را بنام دوشیزه (شلتون) معرفی کرد و با همین‌اسم نام او در دفتر مهمانخانه ثبت کردند ..

(راشل) کرایه یک هفته اطاق خود را قبلا " پرداخت و بعد جامه‌دان خود را بازکرد وبه‌اطاق حمام رفته و استحمام نمود وآنگاه لباس دیگری پوشید و آماده شد که در شهر گردش نماید .

وقتی که می‌خواست از مهمانخانه خارج شود در "هال" یعنی درسراسری مهمانخانه‌که معمولا " محل جلوس و مطالعه مسافرین‌است چشمش به‌یک مجله افتاد و دید که عکس مادام (دیانا) روی جلد

مجله‌گراور شده و زیرآن نوشته‌اندکه درآغاز این‌هفته مادام (دیانا) با یک افسر جوان انگلیسی موسوم به (وینام) که پسرشوهرمتوفای‌او بوده در چند مهمانخانه و کازینو دیده شده است .

این‌گونه اخبار ، نقد رایج بازار مطبوعات "هولیوود" است‌اما (راشل) که هنوز از وضع نگارش اخبار مطبوعاتی در این شهر خبر نداشت بعد از مشاهده این مجله احساس کرد که چشمانش سیاهی می‌کند و حیرت نمود که چگونه مادام (دیانا) ، که می‌خواست زوجه (سامسون) شود یک‌مرتبه‌تغییرعقیده‌داد ، وخواهان‌یک‌افسرانگلیسی و آن هم ناپسری خود گردید .

آنوقت (راشل) مجله را در جای خود گذاشته و از مهمانخانه خارج گردید وهنوز نمی‌دانست‌که چه‌می‌خواهد بکند ولی میل‌داشت که سری به‌استودیوهای شرکت فیلم‌برداری پدرش بزند و به‌بیند که آنجا چه‌جور جائی است .

این بود که اتومبیل تاکسی را صدا زده و گفت اول باید مرا به‌استودیوهای شرکت استار فیلم ببرید .

شوفر گفت بسیار خوب مادموازل .

(راشل) گفت و بعد از آن باید به‌کاخ "ریوابلا" ببرید .

شوفـرگفت آیا منظور شما منزل آقای (سامسون) است ؟

(راشل) گفت مگر شما آدرس منزل او را می‌دانید ؟

شوفر گفت کیست که دراین شهر آدرس منزل آقای (سامسون) را نداند ؟

آنگاه (راشل) کتابچه یادداشت خود را ازکیف بیرون آورده و نظری به‌آدرس مادام (دیانا) که برای او فرستاده بود انداخت‌و گفت و بعد از آن هم مرا به‌این آدرس خواهید رسانید .

شوفر گفت اطاعت می‌کنم .

(راشل) گفت منحصر به‌این نیست و از آنجا هم مرا به‌همین نقطه رجعت می‌دهید ، آنوقت (راشل) سوار اتومبیل شد و ماشین براه افتاد و دختر جوان به‌پشتی اتومبیل تکیه داده و به‌تماشای خیابانهای شهر مشغول گردید .

یکربع ساعت دیگر اتومبیل تاکسی حرکت خود را آهسته‌کرد و شوفر گفت مادموازل ، اینجااستودیوهای شرکت "استارفیلم "است و آیا مایل هستید که مقابل عمارت دفترخانه توقف کنیم ؟

(راشل) گفت خیر همین‌قدر از مقابل عمارات استودیو عبور کنید و مراجعت نمائید و راننده نیز از این امر اطاعت کرد و آنگاه (راشل) را بطرف کاخ پدرش برد .

(راشل) هنوزکاخ پدرش را در "هولیوود " ندیده بود و وقتی اتومبیل آهسته از مقابل کاخ عبور می‌کرد (راشل) از پارک وسیعی که اطراف کاخ بود و استخر بزرگ شنا و گل‌خانه و درخت‌های نخل و نارگیلی که در پارک دیده می‌شد لذت برد و عمارت زیبای کاخ نظر توجه او را جلب کرد .

سپس اتومبیل راه منزل (دیانا) را پیش گرفت و (راشل) دید که خانه (دیانا) ویلای کوچک وقشنگی است که در قبال کاخ پدرش به‌یک خانه عروسک شباهت دارد .

بدوا " تمایل‌شدیدی در اوایجاد شدکه زنگ بزند و به‌ملاقات (دیانا) برود ولی هرطور بود به‌تمایل خویش غلبه نمود وبه‌شوفر دستور داد که او را برگرداند و بالاخره اتومبیل مقابل‌مهمانخانه‌او توقف‌کرد و (راشل) به‌اطاق محقرخود رفته و روی تختخواب‌افتاد .

در این‌موقع برای اولین مرتبه درمدت عمر ، احساس تنهائی

کرد و از فرط تنهائی و اندوه ، اشک حسرت از دیده‌های او سرازیر شد و مثل این بود که در دنیا هیچ کس را ندارد و هیچ کس نیست که نسبت به‌او مساعدت و همراهی نماید .

وضع زندگی (راشل) ، در آن شهر غریب ، البته تاسف آور نبود ، ولی درمغز کوچک وبدون تجربه (راشل) ، این تنهائی جنبه دراماتیک و بسیار حزن‌آوری بخود می‌گرفت .

ازیک‌طرف پدری رابه‌مد نظر درآوردکه بکلی‌ورود به "هولیوود" را برای اوقدغن کرده واگر بداندکه وی در "هولیوود" است قطعا" بلافاصله او را به‌نیویورک و به‌منزل (برندون) رجعت خواهد داد.

و از طرف دیگر (دیانا) محبوب خود را به‌نظر می‌آورد ، که در این ساعت طبعا" با افسر جوانی که تازه با او دوست‌شده‌سرگرم صحبت می‌باشد و هیــچ در فکر (راشل) کــوچولو و جوان خود نمی‌باشد .

(راشل) روی میز و کنار تختخواب عکس کوچک (دیانا) را گذاشته و هدیه‌ای را که قبل از ورود به"هولیوود" برای او تهیه کرده بود که به‌وی تقدیم کند از نظر می‌گذرانید ، این هدیه‌عبارت ازقوطی پودر نقره وکوچکی بودکه روی آن این عبارت را حک کرده بودند. (برای این که همواره در خاطر تو باشم ـ راشل) .

(راشل) در نیویورک قبل از اینکه بدهد این عبارت را روی قوطی حک کنند جملات عدیده‌ای یکی بعد از دیگری نوشته وهمه‌را پاره کرده بود زیرا هیچ یک از جملات مزبور را نپسندید .

آن عبارت از این قرار بود :

(دیانا تو محبوب من‌هستی ، "دیانا" من‌تو رادوست‌می‌دارم "دیانا" من زندگی خود را با تو شروع می‌کنم ، "دیانا" به‌خاطر

بیاور که من در فکر تو هستم ."

اما بالاخره این‌طور به‌نظرش آمد که آن عبارت از همه‌بهتر و ساده‌تر و با وقارتر است .

حرارت‌هوای "هولیوود" ، در یک‌ساعت بعد از ظهر (راشل) را خواب‌آلود کرد و بدون اینکه میلی به‌غذا داشته باشد روی تختخواب خود دراز کشید و در حال دراز کشیدن فکر می‌کرد که خیلی غریب‌است‌که دراین‌شهر پرجمعیت که این همه مردم می‌آیند و می‌روند و زندگی می‌کنند و می‌خورند و می‌آشامند انسان این‌طور غریب ویکه وتنها باشد ومثل اینکه دریک بیابان بدون‌سکنه زندگی می‌نماید هیچ دوست و رفیق و اقربائی نداشته باشد .

تنهائی وغربت طوری به‌او فشار آورد که می‌خواست بلافاصله به‌پدرش تلفن‌کند ولی از این‌خیال منصرف شد چون دیدکه پدرش فوق‌العاده متغیر خواهد گردید که او به"هولیوود" آمده و در یک مهمانخانه محقر و درجه سوم سکونت اختیار کرده باشد ، بعدقدری گریه کرد و درحالی‌که چشمانش اشک‌آلود بود به‌خواب رفت یکوقت صدای ضربات شدیدی که به‌درب اطاق او می‌زدند او را از خواب بیدارکرد و (راشل) با قدری حیرت واندکی وحشت از جابرخاست ودرب را گشود ودید زن جوان ومتوسط‌القامه‌ای‌که موهای بور دارد آنجا استاده وهمین‌که (راشل) را دید قدری خجالت کشید وگفت خیلی ببخشید من خیال می‌کردم که (نینا) هنوز در این اطاق سکونت دارد .

(راشل) گفت من اطلاعی از (نینا) ندارم زیرا همین امروز این اطاق را کرایه کرده‌ام .

آن زن گفت پس معلوم می‌شود که (نینا) بدون اینکه‌اطلاعی

به‌من بدهد از اینجا رفته است ، آه ، شما را به‌خدا حیف نیست که انسان با اینگونه اشخاص دوستی و مساعدت بکند ؟

من هیچ خیال نمی‌کردم‌که (نینا) هرقدرپست باشد بخواهد بر سرمن کلاه بگذارد .

طرز صحبت آن زن نشان می‌دادکه نمی‌تواند برنفرت واندوه خود غلبه‌نماید ولازم داردکه حتما " درددل خود را به‌کسی بگوید و (راشل) هم که تنها بود و هم‌صحبتی نداشت از او پرسید که آیا شما در همین مهمانخانه سکونت دارید ؟

آن زن‌گفت بلی ومن ساکن اطاق‌نمره "۳۰۴" هستم‌وهم‌اکنون از مسافرت برمی‌گردم وقرار بود که (نینا) بیست و پنج دولار به‌من بدهد و این زن حقه‌باز ، بدون اینکه آدرس خود را به‌من بگوید فرار کرد .

این همه اظهار خصوصیت (راشل) را وادار کرد که خود را معرفی نماید ولذا گفت که اسم من (شلتون) است خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید زیرا مقدر بوده است که ما با یکدیگرآشنا شویم .

آن زن گفت که اسم من (شرلی) است و چون سه ساعت با اتومبیل حرکت می‌کردم اکنون‌می‌روم‌که استحمام کنم وبرای ساعت هفت بعد از ظهر شما را با خود می‌برم که صرف شام کنیم .

* * *

ساعت هفت بعد از ظهر (راشل) و (شرلی) در یکی از دواخانه‌های مجاور پشت‌میز نشسته بودند و شام آنها عبارت ازیک ظرف سالاد بودکه درآن کاهو وکرفس و پنیر را مخلوط کرده وقدری هم روغن زیتون برآن افزوده بودند .

درآمریکا از این‌دواخانه‌ها بسیار است‌که مردم در آنجا خون

خود را تجـزیه می‌کنند و برای سر درد و کمـر درد دوا خریداری می‌نمایند ومعاملات املاک واجاره و استجاره را نیز درآنجا به‌پایان رسانیده و همانجا شام وناهار و چائی و قهوه و بستنی می‌خورند و نامه‌های سفارشی خود را نیز ازآنجا می‌فرستند .

(شـرلی) زن جوان بیست و پنـج ساله‌ای بـود که در اخاذی خیلی مهارت داشت و اگر شبی با کسی بسر می‌برد مضایقه از این نداشت که جیبها و جزوه‌کش او را تفتیش نماید که مبادا یک اسکناس یک‌دولاری درآن باقی مانده باشد ولی در عوض بـا زنـها خیلی صمیمی بود و در صورت لزوم رضایت می‌داد که جان خود را نیز برای آنـها فدا نماید .

چون (راشل) دارای اندام متناسب و طناز و ورزیده‌ای بودو بالاخره‌چون (راشل) به‌طبقه‌اشراف ونجباء وابستگی‌داشت (شرلی) درهمان لحظه اول مجذوب (راشل) شد و بدون اینکه دختر را بشناسد احساس می‌کرد که (شلتون) از تیپ و قماشی است‌ده‌بالاتر از او می‌باشد ولی به‌روی خود نمی‌آورد و در ضمن خوردن سالاد برای (راشل) صحبت می‌کرد و می‌گفت دوست عزیز شما نمی‌دانید که "هولیوود" چه جهنم عجیبی است ، و چه شمع سوزانی است که پروانه‌های احمقی مثل ما را بطرف خود جلب کرده و آنـها را می ـ سوزاند ، دوسال است‌که من تمام‌استودیوهای فیلم‌برداری این‌شهر را زیر و رو کردم و بالاخره نتوانستم در یک فیلم بیش‌از دو کلمه صحبت کنم .

(راشل) گفت آن دو کلمه چه بود ؟

(شرلی) گفت من‌برای چندلحظه فریادزدم : زنده‌باد تزار !

به‌این‌معنی‌که من به‌اتفاق دو هزار وپانصد نفر دیگر از رجاله

و سیاهی لشکر در مقابل یک عمارت مقوائی که به‌شکل کاخ (کرملین) ساخته شده بود و برای چند لحظه فریاد می‌زدیم زنده باد تزار!

در آن روز، و در وسط گرمای ظهر، همگی لباسهای پوستی و کلفت پوشیده بودیم و از بالای روی سرمان خرده کاغذ می‌ریختند که‌تماشاچیان فیلم تصورنمایندکه ما در روسیه‌هستیم وبرف می‌بارد و آفتاب ظهر "هولیوود" برفرق ما می‌تابید و باور کنید، که درآن موقع من و دیگران حال محکومین با اعمال شاقه و زندانیان جهنم را داشتیم، آری این است سرنوشت کسی که بدون پشت و پناه، و بدون پول و پارتی، بخواهد در این شهر جهنمی، شغلی در سینما برای خود پیدا کند مگر اینکه شما خواهر و یا دختر و یا خواهرزاده و یا زوجه ویا اقلا" دوست یکی از دیکتاتورهای درجه اول و یادوم فیلم‌برداری باشید که در این صورت تمام درها به‌روی شما بازاست و اگر از فرط زشتی مثل میمون باشید متخصصین استودیو، شما را خوشگل می‌کنند و اگر احمقترین مردم دنیا باشید، به‌زور پروپاکاند شما را با هوشترین مردم دنیا جلوه می‌دهند و فلان فیلم بردار حاضر است که سه هزار متر فیلم را حرام کرده و دور بریزد که شما هیجده مرتبه کلمه (سلام‌علیکم) را تکرار کنید که شاید در مرتبه هیجدهم این کلمه را بتوانید مثل یک آدم حسابی ادا نمائید ولی افسوس که نه‌شما و نه‌من، هیچ کدام رابطه ونسبتی با دیکتاتورهای فیلم‌برداری نداریم.

(راشل) بادقت‌مخصوصی به‌این‌صحبتهاگوش می‌داد وبطرزی که هنوز خودش نمی‌توانست تحلیل و تجزیه کند از این گفتگو لذت می‌برد، زیرا این دختر جوان در آن موقع نقش هارون الرشید و شاه عباس را در لباس مبدل بازی می‌کرد و طبیعی است که هر کس

چنین نقشی را بازی نماید باطنا" از این کار لذت می‌برد .

وقتی اظهارات مقدماتی (شرلی) تمام شد (راشل) از اوپرسید حالا که وضع زندگی این شهر این‌قدر سخت است شما به‌چه امیدی در این شهر زندگی می‌کنید ؟

(شرلی) گفت برای‌اینکه زندگی‌کردن دراین‌شهر حکم شرکت در بازیهای لاطاری را دارد و شما ممکن است که پنجاه مرتبه ، و یا صد مرتبه بلیطهای لاطاری را خریداری کنید ، و هیچ چیزی نصیب شما نشود ولی در یکصد و یکمین مرتبه شانس بزرگ نصیب شما خواهد شد .

(راشل) پرسید که آیا شما برای موفقیت خودتان یک متصدی حفظ منافع و ایمپرزاریوی خوبی دارید ؟[1]

(شرلی) گفت دختر کوچک من شما خیال می‌کنید که من (لاناتورنر) و یا (جین جرروجر) هستم که بتوانم یک‌متصدی حفظ منافع خوبی داشته باشم ؟ در این شهر فقط آنهائی که پول دارند می‌توانندکه متصدی حفظ منافع خوبی داشته‌باشند و دیگران ازاین موهبت بی‌بهره هستند .

آری‌فلان شخص ، که موءسسه‌کوچکی بازکرده و یک تابلو بالای آن زده برای‌اینکه بتواند یک شب از شما بهره‌مند شود ممکن است که‌تصدی حفظ منافع شما رابرعهده بگیرد ولی‌تمام وعده‌و وعیدهای

۱ــ کلمه (ایمپر زاریو) را در صفحات قبل معنی نمودیم و گفتیم که این شخص کسی است که سعی می‌نماید ستارگان سینما و هنرپیشگان بی‌اسم و رسم را با حقوق کم در شرکتهای بزرگ فیلم برداری بکار وادارد . (مترجم)

او در همان شب ، و قبل از این که آفتاب طلوع نماید جزوباد وهوا خواهد شد ، و فردا ساعت یازده ، یعنی یکساعت به‌ظهر مانده اگر شما را در خیابان ببیند روی خود را بزمی‌گرداند که مبادا مجبور شود به‌شما سلام کند ، خوب حالا بگوئید ببینم که آیا خیلی وقت است که شما به‌این شهر آمده‌اید ؟

(راشل) با وجود جوانی ، وبی‌تجربگی خود دانست‌که نباید حقیقت را به‌این زن جوان بگوید ولذا مختصرا " گفت : من اصلا " اهل‌نیویورک‌هستم ، وپدر ومادر من مدتی است که مرده‌اند و من صرفه‌جوئیهای خود را جمع وری نموده و اخیرا " به‌این شهرآمده‌ام که شانس خود را آزمایش نمایم

(شرلی) گفت من به‌شما اطمینان می‌دهم که همت و پشتکار شما تا وقتیَ دوام خواهد داشت که دارای پول هستید و همین که آخرین‌شاهي‌خود راخرج کردید مثل‌هزارها نفردیگرناامید خواهید شد اینک بگوئید که چقدر پول دارید ؟

(راشل) گفت هزار و چهار صد دولار .

(شرلی) گفت پس معلوم می‌شود که شما یک نفر سرمایه‌دار می‌باشید و من باور کنید که برای جوانی شما غصه می‌خورم .

(راشل) پرسید برای چه غصه می‌خورید ؟

(شرلی) گفت شمابا این‌هزار وچهارصد دولار ، آنهم به‌شرط اینکه صرفه‌جوئی بکنید می‌توانید مدت چهارده ماه خودتان را در این شهر نگاه دارید و بعد از آن باید بروید و جاروکشی نمائید و من حیفم می‌آید که دختر جوانی به‌هیکل و اندام و طنازی شما جاروکشی کند وناچار باشد از راه‌جاروکشی ویا مواظبت مستراحهای عمومی معاش خود را تامین کند .

(راشل) که دختری نازپرورده بود و در تمام عمر کوچک خود اصلا" نمی‌دانست‌که "کارکردن برای‌امرارمعاش" یعنی‌چه ازشنیدن این حرف قدری معذب شده و سکوت کرد و (شرلی) پرسید که شما چند ساله هستید؟

(راشل) بیش‌از ۱۷ سال نداشت و تازه قدم به ۱۸ سالگی گذاشته بود ولی برای اینکه خود را بزرگتر جلوه بدهد گفت من ۲۱ سال دارم.

(شرلی) که فطرتا" زن‌خوبی بود نظردقیقی به‌قیافه (راشل) انداخته وگفت هرکس شما رابه‌بیند خیال‌می‌کندکه یک‌دختر هیجده ساله هستید و اگر در این دنیا عدالتی وجود می‌داشت، واگر مقرر بود که هرکس به‌اندازه شخصیت و لیاقت خود تحصیل معاش نماید شما بایستی هفته‌ای هزاردولاردرشرکتهای‌فیلم برداری‌حقوق‌بگیرید زیرا من‌احساس می‌کنم‌که شما پدر ومادر حسابی وبزرگی داشته‌اید.

(راشل) سرش را پائین انداخته و گفت من وقتی چشم خود را بازکردم وتوانستم دنیا را به‌بینم پدر ومادر من فوت‌کرده‌بودند ولی دیگران‌می‌گفتندکه آنها آدمهای‌بدی نبودند، وبعدبرای اینکه مبادا (شرلی) دراین‌خصوص توضیحات‌دیگری از اوبخواهد موضوع صحبت را تغییر داده و گفت راستی، این (نینا) که قبل از من در اطاق من سکونت داشته که بود و چه خصوصیتی با شما داشت؟

(شرلی) گفت‌خواهش می‌کنم‌که اسم این‌وبا وطاعون را نبرید برای اینکه وی در قبال خوبی و خوش رفتاری من بدی کرد، چند روز قبل از اینکه من به‌مسافرت بروم (نینا) از من درخواست نمود که ۲۵ دولار به‌او قرض بدهم وهنگام مراجعت من خواهد پرداخت که من بتوانم کرایه اطاق خود را در مهمانخانه بپردازم و من هم

۲۵ دولار موجودی خود را که برای کرایه اطاق گذاشته بودم به او دادم ، و اوبا اینکه می‌دانست که من غیر از این ۲۵ دولار چیزی ندارم بدون اینکه اطلاعی به‌من بدهد رفت و حالا معلوم شد رفیق جدیدی پیدا کرده و دیروز قبل از ظهر با او رفته است .

(راشل) مبلغ ۲۵دولار ازکیف‌خود بیرون‌آورده و به (شرلی) داد و گفت‌حال که شما برای پرداخت کرایه خود معطل هستیداین ۲۵ دولار را بگیرید و کرایه اطاق خود را بپردازید .

(شرلی) گفت من هرگز از شما این پول را قبول نمی‌کنم .

(راشل) گفت خواهش می‌کنم‌که قبول‌کنید ، واکنون‌که دوست شما (نینا) رفته و شما یک دوست را از دست داده‌اید من‌جای‌او را خواهم گرفت و بعد از این باهم دوست صمیمی خواهیم شد .

چون غذای مختصر آنها تمام شده بود از جا برخاستند و (راشل) دوست جدید خود را به‌سینما برد و در بازگشت از سینما یک نوشابه به‌او خورانید و بعد به مهمانخانه‌ای که محل سکونت آنها بود مراجعت کردند و قرار شد که راجع به‌تاکتیک‌آینده‌زندگی خود باهم مشورت‌کنند و (راشل) ده‌دقیقه مهلت خواست که‌به‌اطاق خود برود و رب دوشامبر خود را بپوشد و مراجعت کند .

ده دقیقه دیگر (شرلی) در حالی که صورت خود را با خمیر سفید کرده بود مراجعت نمود و به (راشل) گفت من وقتی که وارد این شهر شدم بیش از یک قوطی پودر و یک لوله روژ چیز دیگر نداشتم ولی شما چون سرمایه‌دار هستید اگر چهارصد دولار از پول خودتان را فدا کنید به‌احتمال زیاد ممکن است وارد عالم سینما بشوید .

(راشل) گفت چگونه این چهارصد دولار را خرج کنم ؟

(شرلی) گفت باچهارصد دولار شما می‌توانید مدت ده هفته در یکی از روزنامه‌های بزرگ سینمائی این شهر در اطـراف خود پروپاکاند نمائید به‌این‌طریق که شما هفته‌ای چهل دولار به یکی از آژانسهای تبلیغات این شهر می‌دهید و آژانس مزبور از ایـن مبلغ پانزده‌دولار را خودبرداشته و۲۵ دولار را به‌روزنامه‌موصوف‌می‌دهد وآن روزنامه نیز هفته‌ای یک مرتبه راجع به‌شما خبری در روزنامه خود درج می‌نماید.

بعد از پنج شش هفته که اخبار مربوط به‌شما در روزنامه تکرار شد یکی از کسانی که شغل آنها پیدا کردن هنرمندان نابغه است به فکر شما می‌افتد وبا خود می‌گوید این‌کیست که ازچندی به‌این طرف در اطراف او پروپاکاند می‌کنند وآن وقت در صدد برمی‌آید که‌شما را پیدا کند و وقتی که پیدا کرد شما خیلی شانس خواهید داشت‌که وارد دنیای سینما بشوید.

(راشل) گفت من حاضرم که این کار را بکنم اما شرطش این است که هفته‌ای چهل دولار، به‌مصرف هر دو نفر برسد، یعـنی با این چهل دولار، آژانس تبلیغات، برای شما و من هردو پروپاکاند نمایـد.

(شرلی) بعد از شنیدن این پیشنهاد بقدری مسرور شدکه‌اگر خمیر زیبائی روی‌صورت خود نداشت قطعاً" ارغوانی می‌گردیدولی برای حفظ ظاهر گفت:

نه، من هرگز چنین‌پیشنهادی را قبول‌نمی‌کنم وحاضر نیستم که صرفه‌جوئی یک دختر فقیر و بدون پدر و مادری مثل شما، برای پروپاکاند من خرج شود.

(راشل) گفت اگرشما این‌پیشنهاد را نپذیرید اوقات من تلخ

خواهد شد ؟

این‌مرتبه (شرلی) ظاهرسازی راکنارگذاشت و گفت آیا واقعا" راست می‌گوئید وآیا حاضرهستیدکه این‌کار را برای‌خاطرمن بکنید ؟

(راشل) گفت بدیهی‌است زیرا شمااولین دوست وبلکه یگانه دوستی هستید که من در این شهر پیدا کرده‌ام و می‌خواهم که من و شما متفقا" برای تسخیر قلعه سینما کوشش‌کنیم ویژه آنکه، من‌در این‌شهر تنها وبدون تجربه هستم ویک دختر آزموده و بصیری مثل شما برای من خیلی لازم است که مرا هدایت نماید .

(شرلی) ازفرط مسرت ازجابرخاست وچون همین‌موقع رادیو، یک آهنگ رقص دیوانه‌وار را پخش می‌کرد (شرلی) در اطاق شروع به‌رقصیدن نمود و مثل یک پروانه سبک‌بالی از زمین می‌جست و باز فرود می‌آمد و درفضا موج می‌زد وباز آرام می‌گرفت‌که دوباره جست و خیز نماید .

وقتی که آهنگ رقص تمام شد جست و خیزهای جنون آمیز (شرلی) هم به‌پایان رسید و گفت فردا صبح ، اول کاری که باید بکنیم این است که یک آژانس تبلیغات خوبی پیدا کنیم که حاضر باشد برای هفته‌ای چهل دولار ، به‌خوبی از ما پروپاکاند نماید .

۱۲

نمایشنامه دیانا

وقتی که روزنامهٔ "کالیفورنیا هرالد" برای اولین مرتبه خبر داد که شرکت "استارفیلم" در نظر دارد نمایشنامه فیلمی را که مادام (دیانا) موجد و مولد آن می‌باشد قبل از فیلمبرداری علنا" در حضور مردم بخواند در کافه‌ها و رستورانها و مجامع "هولیوود" نظریات مختلفی ابراز می‌شد.

اگر شما ظهرهمان‌روز دریکی ازرستورانهای "هولیوود" حضور می‌داشتید می‌شنیدید که مشتریان مختلف رستوران به‌مناسبت این که موافق ویا مخالف ویا بیطرف هستند نظریاتی به‌شرح ذیل ابراز می‌نمایند.

واقعا" فکر خوبی‌است وخواندن نمایشنامه قبل‌ازفیلم‌برداری

خیلی جالب‌توجه خواهدشد ، معلوم می‌شودکه کارکنان شرکت‌استار همگی دیوانه شده‌اند ، نه آقا اینطور نیست و من عقیده دارم که فکر خوبی کرده‌اند ، من به‌شما عرض می‌کنم که این‌فکرابلهانه‌ای است ، برای‌چه ابلهانه‌باشد واصلا" چه‌دلیلی داردکه یک‌نمایشنامه را پنهان بدارند ، شما ملاحظه می‌کنید که شرکتهای فیلم‌برداری از فلان کتاب فیلم برمی‌دارند در صورتی که تمام مردم آن کتاب را خوانده‌اند ، آیا می‌دانیدکه چند نفر را برای شنیدن این‌نمایشنامه دعوت کرده‌اند ، بطوری که می‌گویند دویست نفر دعوت شده‌اند ، آیا می‌دانید چه شخصی نمایشنامه را خواهد خواند ؟ می‌گویند که خود (تی‌بول) که نویسنده آن می‌باشد می‌خواند ، آیا می‌دانیدکه شرکت استار فیلم این‌نمایشنامه را چقدر ازاوخریده است ؟ می‌گویند که شرکت این (سناریو) را به‌مبلغ سی‌هزار دلار از او خریداری‌کرده است ؟ ، آیا شما را دعوت کرده‌اند ؟

نه ، کسی مرا دعوت نکرده است من خیال می‌کنم که هنگام خواندن نمایشنامه تمام مدعوین به‌خواب خواهند رفت .

این بود مطالب و نظریاتی که راجع به‌این واقعه ، روز اول‌در محافل مختلف هولیوود شنیده می‌شد .

(شون) رئیس سرویس‌تبلیغات "استارفیلم "که مأمور شده‌بود که جلسه با شکوهی برای قرائت علنی این نمایشنامه تهیه نماید بدوا" مخالفت‌کرد ، وگفت اینکار سابقه‌ندارد وبدون فایده است .

(شون) نظیر دریاسالارهائی‌که درآغاز جنگ اخیر به‌اهمیت نیروی‌هوائی پی‌نبرده وبالنتیجه با شرکت نیروی‌هوائی درجنگهای دریائی مخالفت‌می‌کردند نمی‌توانست‌که به‌منافع این‌موضوع‌پی‌ببرد ولی بالاخره اصرار (سامسون) و (گلاس) او را متقاعد کرد و وقتی

هم که متقاعد شد تمام فعالیت خود را بکار انداخت که در اطراف این واقعه پروپاکاند بکند. و چون بیش از دویست نفر را برای استماع این نمایشنامه دعوت نمی‌کردند تمام آنهائی که به سینما وابستگی داشتند به‌وسیله تلفون و یادداشت یادآوری می‌نمودندکه جزو این دویست نفر باشند.

در شبی‌که باید نمایشنامه علنا" خوانده شود تمام آنهائی‌که در ذوق‌سلیم آنان تردیدی‌وجود نداشت، درطالار قرائت‌جمع شده بودند وبایکدیگرصحبت‌می‌کردند وطبعا" کارکنان‌بزرگ وسرجنبانان شرکت استارفیلم نیز در آن مجلس حضور داشتند.

(شون) متصدی‌تبلیغات‌که ذکر او درصفحات اولیه این کتاب گذشت رشته‌صحبت را بدست گرفته وگفت: خانمها و آقایان بدوا" از شما معذرت می‌خواهم که برای اولین مرتبه ما برخلاف شعائر و سنن وآداب فیلم‌برداری رفتارکرده و "سناریو" را قبل ازبرداشتن فیلم به‌اطلاع شما می‌رسانیم.

ولی منظور ما از این اقدام آن بود که شما خانمها و آقایان این نمایشنامه را بشنوید و نظریات خود را درباره آن بگوئیدکه آیا قابل این هست که از روی آن فیلم بردارند یا نه؟

مشروط براین که هنگام خواندن نمایشنامه خوابتان نبرد و یا اگر هم می‌خوابید در تمام مدت قرائت در خواب نباشید زیرا در این صورت نخواهید توانست که یادداشت بردارید و نظریه خودرا بیان کنید.

این "سناریو" در دوقسمت خوانده می‌شود و وقتی که قسمت اول به‌اتمام رسید ما سی دقیقه "آنتراکت" و تنفس می‌دهیم که خانمها و آقایان رفع خستگی نمایند و بعد از سی دقیقه قسمت‌دوم

نمایشنامه خوانده خواهد شد .

حال اگر بعد از پایان تنفس و آغاز قسمت دوم "سناریو" از دویست نفر خانمها و آقایانی که در اینجا هستند یکصد و یک نفر به‌این‌طالار مراجعت نموده و روی‌صندلیهای خود نشستندکه قسمت دوم "سناریو" را استماع نمایندکه در این‌صورت ما استنباط می‌کنیم که خانمها و آقایان آن را پسندیده‌اند زیرا اکثریت "نصف بعلاوه یک نفر" حاصل شده است ، ولی اگر نود و نه نفر بازگشت کردند و روی صندلیها نشستند ما استنباط خواهیم کرد که خانمها و آقایان این "سناریو" را نپسندیده‌اند و در آن صورت از فیلم‌برداری صرف‌نظر خواهیم نمود .

در کنار صندلی راحتی هریک از خانمها و آقایان یک لیوان آب و دو قرص آسپرین و یک کتابچه یادداشت و یک مداد گذاشته شده که آقایان وخانمها هنگامی‌که مشغول شنیدن نمایشنامه هستند نظریه خود را اعم از مثبت و یا منفی درآن کتابچه یاد داشت بنویسند .

قرصهای آسپرین را برای این گذاشته‌ایم که اگر حضار محترم براثر شنیدن نمایشنامه سرشان درد گرفت آنها را میل کنند وقدری آب روی آن بیاشامند که قرصها پائین برود .

دیگر عرضی ندارم و فعلا " آقای (تی‌بول) نویسنده سناریو را به‌حضار محترم معرفی می‌نمایم‌که ایشان شروع به‌خواندن سناریو نمایند .

(تی‌بول) نویسنده‌نمایشنامه "گاردن‌پارتی ارواح" آدمی‌بود که حتی در محیط شرکت استار فیلم هم از چشمها نمی‌افتاد وجلب توجه می‌کرد .

این آدم نزدیک به‌دو متر ارتفاع قامت داشت و ادعا می‌کرد که چند زبان مرده از قبیل سانسکریت و لاتینی و یونانی قدیم را می‌داند و چون کسی نبود که این زبانها را بداند ناچار مردم قبول می‌کردند که او آشنا به‌این زبانها است.

این آدم سلیقه و علاقه و ذوق خاصی برای فاجعه‌ها و مرگها و خونریزیها داشت و خود می‌گفت که وقتی که برای من یک غذای "ماکارونی" می‌آورند که سوس گوجه‌فرنگی در آن ریخته باشند من تصور می‌کنم که ماکارونیها انگشتان اموات و آن سوس گوجه‌فرنگی، خون است.

باری (تی‌بول) روی صحنه طالار نمودار شد و به‌حضار تعظیم کرد و همین وقت چراغهای طالار خاموش شد و فقط چراغ صحنه را روشن کردند یعنی یک نورافکن سبزرنگ، سراپای نویسنده نمایشنامه را روشن نمود و او شروع به‌خواندن کرد و یک موزیک خیلی ملایم، نیز برای تقویت آثار این نمایشنامه به‌ترنم درآمد.

(تی‌بول) شروع به‌خواندن نمایشنامه "گاردن پارتی ارواح" کرد و موضوع نمایشنامه از این قرار بود.

ساعت دوازده یعنی در نیمه شب ساعتی است که ارواح از دخمه‌های خود بیرون می‌آیند که با یکدیگر ملاقات کنند و مستحفظ قبرستان یکی بعد از دیگری درب شش دخمه را باز می‌کند.

اول یک نفر حسابدار از دخمه بیرون می‌آید و می‌گوید که من از امروز صبح در جوار خود صداهای عجیب و غریبی می‌شنوم و این کیست که مرا ناراحت کرده است.

مستحفظ قبرستان می‌گوید که این شخص یک نفر دیوانه است که از امروز صبح او را در اینجا دفن کرده‌اند و طولی نمی‌کشد که

دیوانه با زنجیری که به‌پای او بسته بودند حاضر می‌شود مستحفظ قبرستان مراسم معرفی را بین دیوانه و حسابدار به‌عمل می‌آورد و آن دو نفر را با اسم خود به‌یکدیگر می‌شناساند و چون دیوانه تازه وارد عالم اموات شده واز رسوم آن بدون خبراست مستحفظ قبرستان برای او توضیح می‌دهد که اموات هرشب بعد از نصف شب درصحن قبرستان یکدیگر را ملاقات می‌کنند.

در این بین چشم دیوانه به‌یک درب بزرگی می‌افتد که آن را بسته بودند و از مستحفظ قبرستان می‌پرسد که این درب چیست؟

مستحفظ می‌گوید که این دربی است که به‌طرف دخمه عمومی می‌رود و دخمه عمومی جائی است که اموات را بدون اسم و رسم در آن چال می‌کنند.

دیوانه می‌گوید عجب، معلوم می‌شود در اینجا هم تفاوت طبقاتی وجود دارد و مستحفظ قبرستان می‌گوید البته، در اینجا اشخاص بدون اسم و رسم باید در دخمه عمومی مدفون شوند.

این هنگام یک زن جوان که بیش از سی سال ندارد و ازهمه‌چیز اومفهوم استکه جزو طبقه اشراف می‌باشد وارد می‌شود و در قفای او یک‌آقای چهل ساله ومتشخص ورود می‌نماید ویک‌مرتبه دیگر مستحفظ قبرستان آن دو را به‌دیوانه معرفی می‌کند و می‌گوید این خانم جزو نجباء و ارباب تعین هستند و در یک حادثه هوائی به‌قتل رسیدند واین‌آقا رئیس یکی ازبانکهای معروف می‌باشد وچون اطباء بیماری ایشان را عوضی تشخیص دادند لذا فوت کردند.

از صحبتهائی که خانم اشراف‌زاده و رئیس بانک با حسابدار و دیوانه می‌کنند معلوم می‌شود که آن خانم از جوانی خود بهره نبرده . گرچه شوهر بسیار ثروتمندی داشته ولی به شوهرش

علاقه‌مند نبوده و خلاصه لذت عمر را نچشیده است و رئیس بانک هم شاکی است که در زندگی از عمر خود استفاده نکرده برای اینکه هیچ یک ازدوستان وآشنایان او را برای خود او نمی‌خواستند وفقط برای ثروتش به‌او ابراز علاقه می‌کردند.

این‌هنگام دو نفر دیگر به‌جرگه‌اموات ملحق می‌شوندولی این دو نفر خیلی جوان هستند و لباس عروسی و دامادی در برکرده‌اند و آن کسی که زن است بیش از نوزده سال ندارد و آن کسی که مرد است بیست و سه سال از عمرش می‌گذرد و وقتی مستحفظ قبرستان آن دو را به‌دیگران معرفی می‌نماید معلوم می‌شودکه این‌دختر وپسر جوان‌خواهان‌همدیگر بودند و چون والدین آنها موافقت‌نمی‌کردند که با یکدیگر عروسی‌کنند هردو دریک‌روز خودکشی نمودند و به‌این جهت‌هردو را دریک‌قبر دفن‌کردندکه اقلا" در دنیای‌دیگر به‌وصال هم برسند.

دیوانه وقتی فهمید که این دو نفرخواهان‌همدیگر هستند و به خاطر یکدیگر خودکشی کرده‌اند آهی کشیده و گفت بسیار خوب کاری کرده‌اید زیرا عشق حقیقی در سعادت و نیکبختی نیست بلکه عشق حقیقی آن است که عاشق و معشوق در بدبختی شریک یکدیگر باشند.

این موقع صحبت آنها براثر هیاهوئی قطع شد وجمعی فریاد می‌زدند که درب را باز کنید درب را باز کنید.

اموات از این‌صدای هیاهو متحیرمی‌شوند ونمی‌توانند به‌علت آن پی‌ببرند و بالاخره از مستحفظ قبرستان سئوال می‌کنند که این هیاهو برای چیست؟

مستحفظ می‌گویدکه اینهااماتی‌هستندکه در دخمه‌های‌عمومی

دفن شده‌اند و اکنون می‌خواهند از دخمه بیرون بیایند.

خانم زیبا ودختر جوان ابراز تشویش می‌کنند و مردها نمی‌دانند چه بگویند تا بالاخره درب دخمه عمومی با فشار زیاد درهم شکسته می‌شود و اموات بی‌نام و نشان بیرون می‌ریزند و درصف‌اول آنها یک شاعر و یک پرنس و یک دختر و یک گروگان جلب توجه می‌کند.

مستحفظ قبرستان می‌خواهد ممانعت کند و نگذارد که اموات بی‌نام و نشان به‌اموات متشخص و با عنوان نزدیک شوند اما مرد بانکدار جلو می‌آید و مستحفظ را کنار می‌زند و می‌گوید که من مایل هستم که این اشخاص را بشناسم.

مستحفظ درمقام معرفی برمی‌آید ومی‌گویدکه ایشان یک‌پرنس هستندکه چَند سال پیش در یک‌گداخانه فوت کردند و ایشان شاعر با استعداد و با ذوقی هستند که در رودخانه خود را غرق نمودند و ایشان هم یک زن هستند که در بیست و هشت سالگی براثرافراط و تفریطها وعدم رعایت اصول بهداشت مبتلا بهِذات‌الریه شده وفوت‌کردند وایشان هم یک‌نفر گروگان هستندکه به‌دست نازیها به‌قتل رسیدند.

خانم زیبا وآقای بانکدار سر صحبت را با اموات دخمه‌عمومی باز می‌کنند وشاعر در وصف‌الحال خود می‌گویدکه از فرط‌فقر وفاقه مجبور شدم که خودکشی کنم و خود را در رودخانه انداختم برای اینکه امروز یک نفر شاعر، در این جامعه به‌منزله وصله نارنگ است و بدان می‌ماند که شما یک شاخه گل سرخ را از سوراخ مسلسل یک تانگ هفتاد تونی آویزان نمائید.

خانم‌زیبا می‌خواهد ازسرگذشت زن‌بی‌نام ونشان‌مطلع شود و

راجع به‌عشق با او صحبت می‌کند و می‌گوید که عشق واقعا" چیز زیبائی است و آن زن هرجائی می‌گوید خیر خانم ، اینطور نیست درآنجا ، یعنی در روی زمین هرکس یک‌گرفتاری دارد ، سگها گرفتار حشرات بدن خود هستند و فقراء از دست جانوران پیراهن خود می‌نالند و زنها نیز گرفتار دیوانه‌ها می‌باشند .

بعد با (گروگان) صحبت می‌کنند و می‌خواهند بدانند که سرگذشت اوچه بوده وگروگان می‌گوید من‌هیچ‌گناه وتقصیری‌نداشتم، یک روز در خیابان مرا با نوزده نفر دیگر دستگیر کردند و گفتند که چون بعضی از هم شهریهای شما به‌طرف ما تیراندازی کرده‌انـد تا فردا صبح شما را به‌قتل می‌رسانیم که باعث عبرت دیگران شود .

آن شب درطرف راست من جوانی بود که تا صبح گریه می‌کرد و در طرف چپ پیرمردی بود که مثل گرگ مجروح زوزه می‌کشید و فردا صبح در اول طلوع آفتاب همه را تیرباران کردند .

آقای بانکدار گفت واقعا" که خیلی شکنجه‌آور است "گروگان" گفت اهمیت‌ندارد اگر ما به‌قتل‌رسیدیم درعوض آزادی زنده‌خواهد شـد .

این موقع مستحفظ قبرستان که برای انجام کارهای خود رفته بود مراجعت‌کرده وبه‌اموات ملحق می‌شود وخبر عجیبی را به‌اطلاع آنها می‌رساند و می‌گوید که در روی زمین یک نفر دانشمند موسوم به‌پروفسور (مارکاس) موفق شده است که اموات را زنده‌کند وتصمیم گرفته‌که اکتشاف واختراع‌عجیب خود را درمورد مردگان‌این‌قبرستان به‌موقع اجری بگذارد .

استماع این خبر هیجان بزرگی در بین اموات تولید می‌کند زیرا همگی می‌خواهند که تجدید حیات بکنند و پسر و دختر جوان

که به‌ناکامی مرده‌اند بیش ازهمه هیجان دارند وخانم زیبا می‌گوید ایکاش که من می‌توانستم عمر خود را تجدید کنم تا به جبران عمر گذشته در زندگی جدید از عمر برخوردار شوم .

مستحفظ قبرستان می‌گوید من اسامی شما را ثبت می‌کنم و به پرفسور (مارکاس) می‌دهم ولی هیچگونه ضمانتی نمی‌نمایم و این بسته به‌تصمیم خود اوست‌که هریک ازشما راکه می‌خواهد زنده‌کند .

در بین اموات ، آن مرد دیوانه وآن زن هرجائی از ثبت‌نام خود امتناع می‌کنند ومرد دیوانه می‌گوید هرقدرکه من زندگی کردم مرا کافی است و زن هرجائی می‌گوید درآن دنیا آنقدر به‌من‌زحمت دادندکه من آرامش وآسایش جاویدان را به‌همه‌چیزترجیح می‌دهم .

پروفسور (مارکاس) که مخترع و مکتشف زنده کردن اموات‌بود آقای بانگدار و خانم زیبا و زن هرجائی و مرد دیوانه و دختر وپسر جوان را از قبرستان به‌لابراتوار و درمانگاه خود برد و توانست که آنها را زنده نماید .

آقای بانگدار که در زندگی جدید خود برخلاف‌زندگی‌گذشته فقیر بود اظهار رضایت می‌نمود و خوشش می‌آمد از اینکه موردعلاقه خانم زیبا قرار گرفته است .

زن هرجائی در زندگی جدید خود پرستار درمانگاه شد و در همان درمانگاه پروفسور (مارکاس) به‌شغل پرستاری اشتغال ورزید و طوری باعفت وعصمت شده بودکه هروقت آقای بانگدار ابرازتمایلی به‌او می‌کرد با خشونت وی را از خود می‌راند و حتی یک مرتبه به‌او سیلی زد .

و اما دختر وپسرجوان نمی‌توانستند که با یکدیگرزندگی کنند وبا اینکه در زندگی‌گذشته ازفرط ناامیدی وبه‌عشق یکدیگر خودکشی

کرده بودند در زندگی جدید مثل سگ و گربه دائما " بـاهم نزاع می‌نمودند بطوری که پروفسور (مارکاس) به‌فکر افتاده بود که آنها را از یکدیگر جدا کند.

یک واقعه جدید و بدون سابقه هم در درمانگاه اتفاق افتادو آن این بود که خانم زیبا یک مرتبه از درمانگاه فرار کرد وهرقدرکه او را جستجو کردند نیافتند.

و بعد در صدد تفتیش اطاق او برآمدند و معلوم شد که خانم زیبا یک کتابچه یادداشت روزانه داشته که در آن وقایع هرروز را ثبت می‌کرده و از روی این کتابچه معلوم می‌شود که خانم زیبا از چندی به‌این طرف هرشب بطور پنهانی از درمانگاه بیرون می‌رفته و در آخرین صفحه یادداشت نوشته است:

پروفسور (مارکاس) عزیز، چون من در درمانگاه شما خیلی افسرده و ملول بودم لذا از آنجا رفتم و دیگر مراجعت نخواهم‌کرد و یکی از دوستان من خواهد آمد و صورت حساب مریضخانه شما را خواهد پرداخت.

پروفسور (مارکاس) از خواندن این یادداشتها خیلی مضطرب می‌شود برای اینکه حال و وضع مزاجی خانم‌زیبا که مرده بود و زنده شد هنوز به‌درجه تکامل نرسیده و خیلی خطرناک است که اوراوسط افراد عادی رها نمایند.

درخلال این احوال مرد دیوانه که زنده شده و در اطاق خود بوسیله کاغذهای پاره، خروس‌کاغذی درست می‌کرد دست درجیب خود کرده و یک قبض تلگراف از آن بیرون آورده و دید این قبض عبارت از صورت حساب یک تلگراف است که از طرف دارالمجانین

"یعنی دارالمجانینی که در عمر گذشته دیوانهٔ مزبور درآن سکونت داشت" به‌خانم او مخابره شده و در آن خبر داده‌اند که دیوانه موصوف فوت کرده است .

مرد دیوانه ازمشاهده این قبض حیرت می‌کند ویژه آنکه می‌بیند این قبض را به‌حساب زوجه او پرداخته‌اند و با خود می‌گوید عجب مردم حقه‌باز و کلاه‌بردار هستند و من با وجودی که هنوز نمرده وزنده هستم معذلک مبلغ سه‌دولار بابت حق المخابره تلگراف مرگ من از زوجه‌ام گرفته‌اند وبعد درصدد می‌افتد که دارالمجانین مزبور را پیداکند وبالاخره می‌فهمدکه آن تیمارستان بنام تیمارستان دکتر (کومل) خوانده می‌شود .

مرد دیوانه قدری اطراف تیمارستان گردش می‌نماید که بداند ازکدام راه می‌تواند وارد دراالمجانین شود ولی مشاهده می‌کند که تمام راهها بسته است .

بالاخره این فکر بخاطرش می‌رسد که ازبالای نرده آهنی خود را به‌باغچه برساند و پس از وصول به‌باغچه مقداری زردک از زمین کنده و جیبهای خود را پراز زردک می‌نماید و بعد به‌جائی می‌رسد که دکتر (کومل) عده زیادی از جانوران کوچک را برای آزمایشهای لابراتواری در قفس نگاه می‌داشت .

مرد دیوانه مقابل هریک از قفسها یک زردک می‌گذارد ودرب آنها را می‌گشاید و جانوران قراضه به‌هوای خوردن زردک از قفسها خارج شده و فرار می‌کنند و مستخدمین دارالمجانین برای‌دستگیری آنها این طرف و آن طرف می‌دوند و مرد دیوانه که خود نمی‌داند بچه منظوری اینکار را کرده سوار یک اتومبیل تاکسی شده و فرار

می‌نماید .

بعدمرد دیوانه ازآنجا به‌منزل دکتر (کومل) می‌رود ومی‌بیند که دکتر (کومل) با زوجه او مشغول صحبت است و برای او حکایت می‌کند که چگونه چند روز قبل شوهرش در تیمارستان او فوت کرد و زن می‌گوید گرچه من ازفوت اومتأثر شدم ولی‌خدا را شکرکه‌بالاخره از چنگ این دیوانه نجات پیدا کردم و درست در همین موقع مرد دیوانه وارد اطاق می‌شود و قبض تلگراف را به‌طرف دکتر (کومل) انداخته و می‌گوید که شما خجالت نمی‌کشید که ۳ دولار از زن من حق‌المخابره تلگراف‌گرفته وبه‌اوگفتیدکه من فوت‌کرده‌ام درصورتیکه من هنوز زنده هستم و هیچ حادثه‌ای برای من اتفاق نیفتاده‌است؟

دکتر (کومل) که به‌چشم خود مرگ او را دیده بود وقتی مرد دیوانه را زنده و صحیح و سالم مقابل خود می‌بیند نزدیک است‌که بنوبه خود دیوانه شود و اما زوجه آن مرد ، که شوهر خود را مرده می‌پنداشت ، وقتی می‌بیند که او زنده است فریادی زده و ضعف می‌نماید و مرد دیوانه آب‌پاشی را برداشته و روی او آب می‌پاشدکه وی را بحال بیاورد .

از آن طرف براثر تلفونی که از طرف دارالمجانین مخابره‌شد افراد پلیس در جستجوی یک یا دو نفر دیوانه هستند که جانوران لابراتوار را فراری داده‌اند و در ضمن تعقیب آنها به‌منزل دکتر (کومل) می‌رسند و وقتی که چشم آنها به‌زن ضعف کرده و حال بهت و حیرت دکتر (کومل) می‌افتد خیال می‌کنند که این دو نفر دیوانه هستند ولذا دکتر (کومل) و آن زن را باخود به‌تیمارستان می‌برند و دیوانه حقیقی کراوات خود را مقابل آئینه اصلاح کرده و با شکوه و وقار از در خارج می‌گردد .

* * *

وقتی مطالعه سناریوی "گاردن پارتی ارواح" به‌اینجا رسید چراغهای طالار را روشن کردند و موقع تنفس رسید و (گلاس) در سالارهای مجاور و خصوصا " در طالار بوفه به‌صحبتهای حضار یعنی تماشاچیان گوش می‌داد که به‌بیند نظریه آنها چیست.

چون نباید فراموش کرد که این (گلاس) بود که سناریوی "گاردن پارتی ارواح" را به‌شرکت استار فیلم نشان داد و نویسنده آنرا معرفی‌کرد ولذا مستقیما " درشکست ویا موفقیت‌آن نفع داشت.

چند نفر می‌گفتند که واقعا " موضوع غیرعادی و عجیبی است ودسته‌ای می‌گفتندکه گرچه یک‌موضوع غیرعادی است ولی جذابیت ندارد و مردم را شیفته نمی‌کند.

دسته دیگرعقیده‌داشتندکه چون مردم ازحکایت وسناریوهای یکنواخت خسته شده‌اند بدون شک اگر از روی این "سناریو" فیلمی بردارند خیلی موفقیت پیدا خواهد کرد.

یکی می‌گفت بعداز ۵ دقیقه که از خواندن نمایشنامه گذشت من خوابم برد و وقتی چرغها روشن شد از خواب بیدار شدم.

(تامارا) و (محمد) نیز جزو تماشاچیان بودند زیرا (تامارا) دیگر نمی‌توانست از محمدابن عبدالکریم معروف به دکتر (هالفا) جدا شود و (محمد) به‌تمام جزئیات روح (تامارا) پی‌برده و حتی تمام حوادث دوره کودکی او را از دهانش شنیده بود.

محمد وظیفه‌ای را که از طرف ارباب بزرگ، یعنی (سامسون) به‌وی محول شده‌بود فراموش نمی‌کرد زیرا درپایان‌انجام این‌وظیفه ۲۵۰ دلار از ارباب می‌گرفت و به‌همین جهت اول فکر کرد که کاری بکند که (تامارا) عاشق لرد (وینام) افسر انگلیسی گردد که بدین

وسیله (سامسون) بتواند بطورتصنع از (تامارا) اظهار رنجش‌نموده و بکلی روابط خود را با او قطع کند.

ولی افسوس که لرد (وینام) جوان طوری مجذوب (دیانا) نامادری سابق خود شده بود که جز او کسی را نمی‌دید و هیچ زنی در نظرش جلوه نمی‌کرد.

سپس یک شب (محمد) و (گلاس) با یکدیگر مشورت کردند و (محمد) گفت حال که نمی‌توان بین (تامارا) و لرد (وینام) را پیوند داد برای‌چه (تامارا) را بطرف (تی‌بول) نویسنده‌نمایشنامه "کاردن پارتی ارواح" نکشانیم؟

(گلاس) گفت من نمی‌دانم که فایده اینکار چیست؟.

(محمد) گفت که فایده اینکار این است که ما به (تامارا) می‌گوئیم که‌خود را خواهان (تی‌بول) جلوه‌بدهد ودرعوض (تی‌بول) که نویسنده سناریو می‌باشد از (سامسون) تقاضا خواهد نمودکه در نمایشنامه او نقش خانم "زیبا" را به (تامارا) واگذار کند.

(گلاس) گفت مگر دیوانه شده‌ای، (سامسون) اصلا" مایل نیست که شکل (تامارا) را ببیند تا چه رسد به‌اینکه در فیلم جدید رولی را به‌او واگذار کند.

(محمد) گفت من‌دیوانه نشده‌ام وآنچه می‌گویم منطقی است وقبل از اینکه نویسنده نمایشنامه چنین درخواستی را از (سامسون) بکند ما به (سامسون) می‌گوئیم که به‌مهندس صدا بسپاردکه دستگاه ضبط صدا را قدری خراب کند تا لهجهٔ اسلاوی (تامارا) غلیظ‌تر از آنچه هست در دستگاه صدا ضبط شود.

وبعد وقتی‌که می‌خواهند برای‌آزمایش عکس و صدای (تامارا) را روی پرده ظاهر کنند نتیجهٔ خیلی بدی خواهد داد و در ضمن

(سامسون) آهسته به‌متصدی تبلیغات "استارفیلم" خواهد گفت که باهیاهو وسروصدا این واقعه را به‌اطلاع مطبوعات برساند که همه بدانند که لهجه غلیظ و اسلاوی (تامارا) او را محکوم به شکست کرده است.

و وقتی (تامارا) این وضع را دید طوری عصبانی می‌شود که شرکت "استارفیلم"و (سامسون) را رها کرده و دنبال کار دیگری خواهد رفت.

(گلاس) گفت اینکه تومی‌گوئی منطقی‌است ولی نبایدفراموش کنی‌که مادام (دیانا) مشتری من‌است و (تی‌بول)نویسنده‌نمایشنامه مشتری من می‌باشد و (تامارا) نیز مشتری من است و (سامسون) بزرگترین مشتریهای ماست و تو اگر بخواهی که بین مشتریهای ما اختلافی بیندازی مختار هستی مشروط برآنکه یکشاهی از حق‌العمل من کاسته نشود.

(محمد) گفت از این حیث اصلا" تشویش نداشته باش برای اینکه (سامسون) راضی خواهد شد بدلیل اینکه از دست این زن یعنی (تامارا) خلاص می‌شود و (دیانا) دراین‌مبارزه ضرری نخواهد کرد برای اینکه‌او دوست (وینام) است و توجهی به (سامسون) و دیگران ندارد و اما (تی‌بول) نویسنده نمایشنامه، چون ۳۰ هزار دلار حق‌القلم خود را خواهد گرفت (برای اینکه نمایشنامه خود را فروخته) لذا حق‌العمل تو در این وسط پایمال نخواهد شد، باقی می‌ماند (تامارا)، که از این واقعه یعنی از اینکه از طرف (سامسون) رانده شده ناراضی خواهدشد وآنرا هم من‌درست خواهم کرد یعنی نمی‌گذارم‌که ازدست ما خارج شود وبه‌عبارت دیگر ازکماکان مشتری ما خواهد بود.

(گلاس) گفت‌که من‌خیال‌می‌کنم‌که تو دراینجااشتباه می‌کنی؟
(محمد) گفت نه‌من اشتباه نمی‌کنم برای اینکه چندشب قبل که خیره خیره به‌چشم (تامارا) نگاه می‌کردم دیدم خوابش برد و دچار خواب‌مغناطیسی شد وبه‌همین جهت درعالم خواب‌مغناطیسی به‌او تلقین می‌کنم‌که دوست (تی‌بول) نویسنده نمایشنامه بشود و درعالم بیداری و معمولی او را برحذر می‌نمایم که مبادا دوست (تی‌بول) بشود و نتیجه این می‌شود که (تامارا) علی‌رغم توصیه من در عالم بیداری، چون تحت تأثیر تلقین من در عالم خواب مغناطیسی‌است دوست (تی‌بول) خواهدشد و (سامسون) هم ازاین موضوع استفاده کرده و بطور تصنع قهر نموده و او را ازخود خواهد راند و بعدها وقتی که (تامارا) رانده شد دیگر نمی‌تواند از من که متخصص روانشناس اوهستم‌گله نماید زیرا من‌به‌اوخواهم‌گفت خانم، ده مرتبه من به‌شما گفتم که با (تی‌بول) دوستی نکنید و شما نپذیرفتید واکنون نتیجه‌آنرا دیدید واو هم‌چون می‌بیند من‌درست گفته‌ام کماکان مشتری من باقی خواهد ماند.

* * *

محمد بن عبدالکریم متخصص روانشناسی تمام این مانورهارا قبل ازشب قرائت نمایشنامه انجام داده وبجای یکمرتبه چند مرتبه درحال خواب مغناطیسی به(تامارا) توصیه کرده بودکه باید ازدل و جان خواهان نویسنده "سناریو" بشود.

آن‌شب وقتی قرائت‌قسمت‌اول "سناریو" به‌پایان رسید مراسم معرفی بین (تامارا) و (تی‌بول) بعمل آمد و محمد که دید (تامارا) می‌خواهد بطرف (تی‌بول) برود گفت، نه.نه. اینکار را نکنید واز آشنائی با این مرد صرفنظر نمائید.

اما (تامارا) به‌گفته و توصیه (محمد) اعتنا نکرد و بطرف (تی‌بول) رفت وهردو دست او راگرفت و گفت آه ای‌استاد بزرگوار، من‌می‌بایست این‌دستهائی راکه‌چنین‌شاهکاری بوجودآورده ببوسم.

(تی‌بول) که مقابل بوفه ایستاده بود و سالاد کاهو می‌خورد "چون ادعا می‌کرد که هرگز حیوانی نمی‌خورد" گفت خانم خیلی معذرت می‌خواهم. من با دو دست نمی‌نویسم بلکه همواره با یک دست قلم را بکار می‌برم.

یکی از خصوصیات (تی‌بول) این بود که چنین جلوه می‌داد که برای دوست شدن قائل به‌اهمیت وارزشی‌نیست‌ودرحالیکه‌دهان خود را پر از کاهو کرده و می‌جوید این جمله را نیز اضافه کرد:

"معذلک اگر بخواهید من در اختیار شما هستم".

ولی (تامارا) صدای خود را نازک کرده و گفت استاد عزیز، شما چقدر نسبت به‌ما کم‌لطف هستید.

(تی‌بول) که مثل گاوی که در علف‌زار باشد مشغول جویدن کاهو بود گفت موشها هم کم‌لطف هستند و معذالک بیش از درندگان به‌نوع بشر آسیب می‌رسانند.

(تامارا) گفت ای استاد عزیز، اگر بدانید که من چقدر از روحیهٔ این خانم که شما درنمایشنامه خود پرورانیده‌اید خوشم می‌آید، تمام ما زنها بدون استثناء مثل این خانم هستیم و همگی از عمر خود خیر و برکتی ندیده و درآرزوی یک محبت حقیقی و واقعی هستیم.

دویست‌نفر ازمیهمانان‌دراطراف‌آنهامی‌خوردندومی‌آشامیدند وانواع اغذیه سرد، به‌ضمیمه انواع آشامیدنی در دسترس همه‌قرار گرفته بود زیرا (سامسون) علاقه مخصوصی داشت که هروقت‌ضیافتی

تشکیل می‌دهد ولو برای خواندن یک نمایشنامه، عالی باشد.

چون میهمانان مشغول خوردن وآشامیدن بودند آنتراکت بیش از یک ساعت و نیم طول کشید و این دویست نفر مثل دلالانی که در محوطه بورس نیویورک باشند قیل و قال می‌کردند.

بالاخره یکی ازپیشخدمتها طبلی به‌دست گرفته اطراف سالون گردش کرد وطبل را کوبید وبه‌حضار اطلاع داد که آنتراکت وتنفس تمام شد وباید مجددا "به‌سالون بروند ونتیجهٔ نمایشنامه‌را بشنوند.

دو نفر ازخبرنگاران جراید طالار بوفه را رهانمی‌کردند ویکی ازآنها، تحت‌تأثیر نمایشنامه (تی‌بول) خیال می‌کردکه مرده است وبه‌رفیق خود می‌گفت اگربدانی‌که من درتابوت خود چقدر ناراحت هستم.

دیگری می‌گفت شما چند سال دارید؟ و اولی می‌گفت که من سیصد سال دارم و دیگری می‌گفت ایکاش که ما هم زنده می‌شدیم و می‌توانستیم‌که جشن تولد خود را برپا کنیم و آنوقت هردو یکدیگر را درآغوش گرفته و شروع به‌خواندن تصنیف معروف "روز تولد شما مبارک باشد" نمودند.

از سالون بانگ برآوردند که ساکت شوید، نمایشنامه شروع شد وآن دو نفر درحالی که تلو تلو می‌خوردند به‌سالون مراجعت‌نمودند وبه‌کمک پیشخدمتها روی‌صندلی‌راحتی افتادند وبلافاصله خوابشان برد.

* * *

قسمت دوم نمایشنامه از سیزده سال بعد شروع شد و سیزده سال بعد از وقایعی‌که در قسمت اول گذشت، یک مرتبه دیگر اموات درصحن‌قبرستان مجتمع شدند واین مرتبه تصمیم گرفتندکه‌پروفسور

(مارکاس) را ، که مرده بود محاکمه کنند .

درجایگاه رئیس محکمه شاعر نشسته بود و دو نفر قاضی یعنی شاهزاده (پرنس) و مرد گروگان در طرفین او قرار گرفته بودند و همین‌که نصف شب گذشت شاعر رسمیت محکمه را اعلام داشته وگفت این محکمه برای محاکمه پروفسور (مارکاس) که قواعدوقوانین موجودیت وهستی را تغییرداده وبرخلاف قانون هستی وموجودیت رفتار کرده تشکیل می‌شود .

این محکمه می‌بایست که زودتر از این تاریخ تشکیل شده باشد لیکن ما برای اجرای عدالت ، آنقدر صبر کردیم ، تا آخرین کسی که به‌دست پروفسور (مارکاس) زنده گردید دوباره فوت نماید تا این محکمه را تشکیل بدهیم و آخرین کسی که به‌دست این شخص زنده شد یک نفر دیوانه است که دیروز فوت نمود .

آنگاه رئیس محکمه حاجب را مخاطب ساخته و گفت آیا آقای دیوانه را مطلع کردید که در محکمه حضور بهم رساند ؟

حاجب گفت بلی ما او را تکان دادیم تا بیدارشد ولی می‌گفت که مرا به‌حال خود بگذارید که در آغوش آرامش جاوید باشم ، مع‌الوصف برحسب دستور شما او را حاضر نمودیم .

در این موقع مرد دیوانه وارد دادگاه شد و رئیس گفت ماشما را برای ادای شهادت حاضر کردیم زیرا شنیدن اظهارات شما برای اجرای عدالت لازم است و مرد دیوانه با قدری اوقات تلخی در جایگاه‌شهود نشست وبه‌رفیق کنار دستی خود گفت دلم می‌خواست که دیروز درکلیسا بودید تا ببینید چقدر ازمردم برای‌تشییع جنازه من جمع شده بودند .

رئیس محکمه حاجب را مخاطب ساخته و گفت متهم را وارد

کنید و چند لحظه بعد پروفسور (مارکاس) در حالی که دست‌بند به‌دست داشت وارد دادگاه گردید وقراولان دست‌بند او راگشودند و رئیس دادگاه به‌او گفت آقای پروفسور (مارکاس) آیا وکیل مدافع می‌خواهید ؟

پروفسور (مارکاس) گفت به‌هیچوجه! و رئیس دادگاه شروع به تحقیقات نموده و گفت آقای پروفسور علت مرگ شما چه بوده‌است؟

(مارکاس) گفت یکی ازکسانی‌که راجع به‌مطالعات و اکتشافات علمی من سوءتفاهم پیدا کرده بود یک گلوله بطرف من شلیک کرده و مرا به‌قتل رسانید .

رئیس دادگاه گفت اگر شما را به‌قتل‌نمی‌رسانیدند در دنیا چه می‌کردید ؟

پروفسور (مارکاس) گفت که به‌جهانیان اعلام می‌داشتم‌که‌من مرگ را مقهور کرده‌ام .

رئیس دادگاه شاهد اول یعنی آقای بانکدار را احضار نمود و گفت آقای‌رئیس‌بانک! آیا شما ازپروفسور (مارکاس) راضی هستید ؟

رئیس‌بانک گفت نه ، زیرا این شخص مرا زنده کرد ومن مدت یازده‌سال زنده بودم بدون اینکه کسی در دنیا مرا برای‌خودم (نه برای پولم که نداشتم) دوست داشته باشد .

در دوره‌ٔ زندگی اول ، اقلاً" مزیت من آن بود ، که پولدار بودم ، و اگر دیگران مرا برای خودم دوست نمی‌داشتند من اقلاً" دیگران را برای خودشان (نه پولشان) دوست می‌داشتم ولی این مرد مرا ازلذت‌نخستین نیز محروم‌نمود بدون‌اینکه چیزی در عوض، به‌من داده باشد و لذا از هیئت محترم دادگاه‌تقاضای‌محکومیت او را می‌کنم .

رئیس دادگاه شاهد دوم یعنی خانم زیبا را احضار کرد وبه‌او گفت خانم ، آیا شما از پروفسور (مارکاس) راضی هستید یانه؟

خانم زیبا گفت به‌هیچوجه ، زیرا اولا" بعد از اینکه من زنده شدم مشکلات عجیبی برای من پیش آمد بدلیل اینکه شوهر سابق من که مرا ترک کرده بود می‌خواست با من آشتی کند و من مایل به آشتی نبودم و بلکه برعکس می‌خواستم از او طلاق بگیرم امادادگاه حاضر نبود که حکم طلاق مرا صادر کند و می‌گفتِ خانم ، شما فوت کرده‌اید و نام شما در دفاتر متوفیات ثبت شده و تا ثابت نکنیدکه مجددا" زندگی را از سرگرفته‌اید ما نمی‌توانیم حکم طلاق راصادر کنیم .

واما اشکال دوم این بود که در دوره اول زندگی ، اگر من از محبت واقعی بهره‌نبردم ، اقلا" این امید وآرزو را داشتم‌که روزی محبت واقعی به‌سراغ من بیاید .

لیکن در دومین دوره زندگی ، نه فقط از محبت واقعی بهره نبردم بلکه‌امید وآرزوی وصول به‌محبت حقیقی نیز از مغز من دور شده بود بهمین جهت ازپیشگاه محکمه درخواست می‌کنم که‌پرفسور (مارکاس) را محکوم کنند .

نوبت به‌شاهد سوم ، یعنی زن دیوانه ولگرد رسید و رئیس دادگاه‌از اوپرسیدکه آیا شما نیزخواهان محکومیت پروفسور (مارکاس) هستید ؟

زن دیوانه‌ولگرد گفت من‌کاملا" ازپروفسور (مارکاس) راضی هستم وازدادگاه‌درخواست می‌کنم که‌اوراتبرئه‌کنند برای اینکه در دوره‌اول زندگی بهره‌ای نبردم ،لیکن در دوره‌دوم زندگی وبراثر مساعی پروفسور (مارکاس) ،من یک زن خدمتکار شدم وعمرخودراوقف پرستاری بیماران و

مجروحین جنگ‌کردم و باور کنید، که هرمریضی که براثر مواظبت و پرستاری من معالجه می‌شد تا وقتی که زنده بود مرا مثل یک مادر و خواهر دوست‌می‌داشت، ومن که از او پرستاری می‌کردم وقتی علاج او را می‌دیدم نزد وجدان خود سرافراز بودم و گوئی که به جسم بی‌جانی، روح و حیات داده‌ام من هرجا که می‌رفتم محبت وعاطفه حقیقی در پیرامون من بود، در بیمارستان و خارج از بیمارستان مردم تا سرحد پرستش مرا دوست می‌داشتند وبقدری به‌من هدایای دوستانه می‌دادند که نمی‌توانستم جمع‌آوری کنم و درهرحال من از دادگاه درخواست می‌کنم که پرفسور (مارکاس) را تبرئه کنند.

زن دیوانه‌که مبدل به‌خواهر پرستار شده‌بود مقابل پروفسور (مارکاس) تعظیم کرده و در جای خود نشست.

دختر وپسرجوان وقتی‌که برپاخاستند برخلاف‌خواهر پرستار، برعلیه پروفسور رأی دادند وگفتندکه دادگاه‌باید او را محکوم‌کند. زیرا در دفعه اول آنها باایده‌آل بزرگ‌محبت، مبادرت به‌خودکشی کردند ولی در زندگی دوم‌ایده‌آل آنها ازبین رفت وشب و روزمثل سگ و گربه به‌جان یکدیگر افتاده بودند.

و اما مرد دیوانه مثل‌خواهر پرستار درخواست‌کرد که پروفسور را تبرئه‌کنند زیرا اقدام پرفسور، به‌تجدید زندگی او، سبب‌گردید که او بتواند مبلغ سه دولار پول تلگراف کذائی را وصول کند.

این موقع رئیس دادگاه به‌مدعی العموم اجازه صحبت داده و مدعی العموم از جا برخاسته وگفت ای اموات دنیا، که گوش به‌سخنان‌من داده‌اید من سعی می‌کنم که ادعانامه من مختصر باشد و باعث تصدیع شما نشود.

پروفسور (مارکاس) بدون اراده و تمایل ما، در زندگی ما مداخله کرد و آسایش جاوید ما را برهم زد چون تصور می‌نمود که ممکن است‌که سرنوشت ما را تبدیل به‌احسن نماید در صورتی‌که این فکر، جز خواب و خیالی نبوه است.

این مرد می‌گفت که "دانائی توانائی است" ولی غافل ازاین بود که در عالم وجود، و هستی دانائی به‌منزله توانائی نیست.

آیا آن برگ خشکی که در فصل پائیز در معرض طوفان قرار می‌گیرد وساعتی هزاران‌مرتبه اطراف خود چرخ می‌خورد اگربتواند حساب‌چرخها وگردشهای خود را براثرطوفان نگاه دارد آیامی‌تواند بگوید که تواناست؟

نه، اِوتوانا نیست وفرضا" حساب چرخهای خود را نگاه‌دارد جز یک ملعبه کوچک، در دست گردباد چیز دیگری نمی‌باشد وفقط حساب بدبختی و ناتوانی خود را نگاه می‌دارد لاغیر.

من بنام تمام اموات دنیا که این مرد آرامش‌آنها را برهم‌زد ازدادگاه‌درخواست می‌کنم که پروفسور (مارکاس) رامحکوم به‌حبس‌ابد نماید و تا دنیا باقی است در زندان مجرد باقی بماند.

آنگاه رئیس دادگاه‌پروفسور (مارکاس) رامخاطب ساخته وگفت آیا برای دفاع خود چیزی دارید که بگوئید؟

پروفسور (مارکاس) ازجابرخاست وگفت من می‌دانم که مدافعه من بدون نتیجه است و شما پیشاپیش مرا محکوم کرده‌اید اما لازم می‌دانم که این حقیقت را یادآوری کنم که اگر من اموات را زنده کردم، مرتکب هیچگناهی‌نشدم واگر آنها در دومین‌زندگی‌خویش، احساس‌نیکبختی نکرده‌اند تقصیر ازخود آنهااست نه‌من زیراانسان باید اول خود را لایق‌سعادت ونیکبختی بنماید وبعد انتظار داشته

باشد که نیکبختی و سعادتمند شود.

شما آقای بانگدار، که‌شاکی‌هستید در دومین‌دوره زندگی‌خود هیچکس شما را برای‌خودتان "نه‌برای پولتان که نداشته‌اید" دوست نداشته‌است، به‌من بگوئید که شما در دومین دوره زندگی چه‌کردید که لایق دوست داشتن باشید.

آیا در دومین دوره زندگی از طفل یتیمی دستگیری کردید؟ و آیا زن‌بیوه‌ای را که بدون خرجی وسرپرست بود مورد حمایت قرار دادید؟ آیا بیماری را به‌بیمارستان راهنمائی نمودید و آیا کودک ولگردی را به‌مدرسه‌نشاندیدکه وقتی بزرگ‌می‌شود عضو مفیداجتماع گردد؟

حال‌که شما هیچ‌کاری نکردید که خود را لایق محبت نمائید، تا دیگران شما را دوست داشته باشند، در این صورت چرا شاکی هستید که دیگران شما را دوست نداشته‌اند.

و شما ای خانم زیبا، که شب و روز فقط یک فکر، و یک خیال داشتید، وآن این بودکه خود را تسکین بدهید، شما در دنیاچکار کردید که خود را لایق یک محبت پاک و حقیقی می‌دانید؟

فرضا" یک‌جوان‌نجیب وعفیف وبا حیا و سر به‌راه پیدا می‌شد وشما را با یک محبت پاک و حقیقی دوست‌می‌داشت آیا شمای‌خانم زیبا و تجمل‌پرست، حاضر بودید که با او زندگی کنید وآیا بعد از آنکه یک‌شب با اوبسربردید فردا صبح او را ازخانه‌بیرون نمی‌کردید

پس چرا از من شکایت می‌کنید که در دومین دوره زندگی نیکبخت بوده‌اید؟

در اینجا غیر از این دیوانه و این خواهر پرستار همگی مرا محکوم کردند و دلم می‌خواهد که شما از خواهر پرستار سئوال‌کنید

که برای چه او برائت مرا از حضور دادگاه خواست؟

برای اینکه در بین شما، فقط این خواهر پرستار، دانست که معنای تجدیدزندگی چیست؟ فقط اودانست‌که معنای تجدیدزندگی این است‌که انسان آرزو وایده‌آل وهدف خود را پاکتر و مقدسترکند و الا اگر مقصود از تجدید زندگی، خوردن و خوابیدن‌باشد که در دوره اول زندگی این حیات حیوانی وجود داشت و دیگر لازم نبود که انسان بمیرد، که دوباره زندگی‌کثیف و حیوانی‌خود را تجدید کند.

پس اگر شما در دومین دوره زندگی سعادتمند نشدید به این جهت بود که خود را لایق سعادت و نیکبختی نکردید، یعنی‌هدف و آرزو و خط مشی خود را تغییر ندادید و بنابراین فقط‌از خودتان شکایت داشته باشید نه از من.

بعد از این دفاع، حکم دادگاه اموات، برمحکومیت پروفسور (مارکاس) صادر شد و قراولان به‌او دست‌بند زده و وی را به طرف دخمه تاریکی‌که زندان همیشگی اوبود بردند و درب دخمه رابه‌روی او بستند.

در اینجا قرائت نمایشنامه به‌پایان رسید و چراغهای سالون را روشن نمودند.

بعد از پایان مطالعه، (تی‌بول) دفتر خود را بست و صدای کف‌زدن از افراد بلند شد و حضارکم و بیش تصدیق کردندکه این "سناریو" آنقدرها هم احمقانه و ابلهانه نبوده است.

(سامسون) مدیرکل شرکت "استارفیلم" از جابرخاست وگفت دوستان عزیز، چون یکصد و نود وسه نفر ازشما تا پایان نمایشنامه صبر کردید و فصول مختلف این "سناریو" را شنیدید لذا محقق

است که بطور کلی آن را تصویب کرده‌اید .

ولی ما این "سناریو" را از این‌جهت بطور علنی خواندیم‌که شما دوستان عزیز نظریه خود را درباره آن بگوئید و ما بدانیم که معایب و نواقص آن چیست که هنگام فیلم‌برداری نواقص آن را رفع کنیم .

یکی از خانمها گفت آقای (تی‌بول) ، من فکر می‌کنم‌که شماکه این‌نمایشنامه را نوشته‌اید آیا شبها زیر تختخواب خود را ازمدنظر می‌گذرانید یعنی جرئت دارید که این کار را بکنید ؟

(تی‌بول) با وقاحت تصنعی خود گفت خانم من هرگز شبها زیر تختخواب خود را نگاه نمی‌کنم بلکه همیشه با آنهائی که روی تختخواب من خوابیده‌اند سر و کار دارم .

خبرنگارنادان‌یکمرتبه از جا پرید و حیرت زده نظر به‌اطراف انداخت و گفت آیا صبح شده است یا نه؟

یک خبرنگار دیگر گفت اگر شما توانستید از این فیلم پانصد هزار دولار ، فقط پانصدهزار دولار عایدی تحصیل کنید من اسم خود را عوض می‌کنم .

(سامسون) گفت بچه دلیل؟

خبرنگار مزبور گفت دلیل اول این است که مردم از داستان ارواح خوششان نمی‌آید ، دلیل‌دوم این‌است‌که نتیجه این‌سرگذشت چیز برجسته و جالب توجهی نیست و دلیل سوم این است که فیلمهائی‌که دارای‌نتایج دقیق‌فلسفی واخلاقی وروانشناسی می‌باشد چنگی بدل مردم نمی‌زند برای اینکه از هرده نفر، فقط یک نفر به‌نکات و رموز آن مباحث دقیق اخلاقی و فلسفی پی میبرند .

یکی دیگر از نویسندگان "سناریو" از جابرخاست و گفت من

برعکس شما عقیده دارم که اگر از روی این "سناریو" فیلم بردارند به‌جهات ذیل موفقیت حاصل خواهد کرد.

اول: اینکه مردم از قصه‌های یکنواخت روزمره خسته شده‌اند و میل دارند که گاهی سرگذشتهای غیرعادی را ببینند.

دوم: اینکه برای اولین‌مرتبه بعد از بیست وپنج سال فیلمی به‌معرض نمایش گذاشته می‌شود که تماشاچیها نمی‌توانند پایان‌آن‌را پیش بینی کنند.

همه این‌گفته را تصدیق‌کرده وگفتند آفرین، راست می‌گوید.

(تامارا) یک لحظه چشم از (تی‌بول) نویسنده نمایشنامه برنمی‌داشت و می‌گفت این مرد یک نابغه است و من باید دستهای او را ببوسم اِما محمدبن‌عبدالکریم می‌گفت (تامارا) مواظب‌باشید، علاقمندی شما نسبت به (تی‌بول) خیلی برای‌شماگران تمام خواهد شد.

یک نویسنده مجاری با یک نویسنده روسی مباحثه ومشاجره داشتند وموضوع مباحثه این بود که پروفسور (مارکاس) باید بدست یکی از اشخاصی که بوسیله او زنده شده‌اند کشته شود نه اینکه یک آدم ناشناس او را به‌قتل برساند و خبرنگار مست مجددا" چشم را گشوده وچون کلمهٔ قتل را شنیدگفت مواظب باشید که درتحقیقات جنائی شناختن ساعت حقیقی قتل، خیلی اهمیت دارد.

بالاخره بعد از مشاجراتی که مدت بیست دقیقه طول کشید. (سامسون) جلسه را ختم کرد واعلام داشت که نمایشنامه بطورقطع تصویب شد و یک مرتبه دیگر میهمانان به‌طالار بوفه هجوم آوردند و خوردن و نوشیدن شروع شد.

(تی‌بول) نویسندهٔ نمایشنامه آن شب مرکز دایرهٔ توجه

خانمها بود زیرا خانمها از این نویسنده که با ارواح سر و کار دارد خوششان می‌آمد ومی‌خواستند اطلاعات‌بیشتری‌درخصوص اوتحصیل کنند .

یکی از آنها گفت آقای (تی‌بول) آیا راست است که شما با ریاضت‌کشان هندوستان آمیزش داشته‌اید و آیا راست است‌که وقتی شما روی‌شیشهٔ شکسته می‌خوابید بهیچ‌وجه‌احساس درد نمی‌نمائید .

(تی‌بول) که دهانش پر از کاهو بود گفت اگر مایل هستید به‌شما نشان بدهم ؟

تمام زنها فریاد زدند که نشان بدهید ، نشان بدهید آنوقت (تی‌بول) یک گیلاس پایه بلند را به‌دست گرفت و با یک فشار آن‌را خردکرد و وقتی‌دستش را به‌خانمها نشان‌داد اصلا" مجروح وخونین نشده بود .

خانمها اصرارکردندکه مجددا" (تی‌بول) این‌هنر را به‌معرض نمایش بگذارد و دوباره (تی‌بول) یک گیلاس پایه بلند را به دست گرفت ، و با یک فشار ، آن را درهم شکست .

(سامسون) که از دور این‌منظره رامی‌نگریست یک‌بطری خالی (ویتاکولا) را برداشته و به‌نویسنده نمایشنامه نزدیک گردید وگفت استاد عزیز ، این گیلاسها که ملاحظه می‌فرمائید ، قطعات کمیاب و نادری است که من بازحمت از اروپا خریداری کردم و کارخانه ای کـه این ظروف بلورین را می‌ساخت اکنون تعطیل شده و اگر مایل هستید با این شیشه‌های (ویتاکولا) هنرآزمائی کنید .

عاقبت در سه ساعت بعد از نصف شب ، این مجلس مطالعه و تنقید و شب‌نشینی به‌پایان رسید .

برطبق توصیه (گلاس) متخصص روانشناسی یعنی محمد بن-

عبدالکریم (تامارا) و نویسنده نمایشنامه را با اتومبیل خودرجعت داد و (تامـارا) از نویسنده نمایشنامـه درخواست کـرد که‌آن شب در خانه او بماند.

هنگامی که از اتومبیل پیاده می‌شدند (محمد) گفت خانم‌من برای‌آخرین مرتبه به‌شما می‌گویم که از دوستی با (تی‌بول) پرهیز کنید زیرا برای شما خیلی گران تمام خواهد شد ولی (تامارا)سر را تکان داده و گفت نمی‌توانم با این مرد دوستی نکنم و هرطورشده او باید اینجا باشد.

و محمد بن عبدالکریم که مشاهده می‌کرد نقشه و تاکتیک او کاملا" به‌موقع اجری گذاشته شده از آنها خداحافظی کرد و به‌منزل خود رفته و خوابید.

(سامسون) نیز مادام (دیانا) را به‌خانه او رسانید و (دیانا) وقتی وارد منزل شد دید که زن اطاقدار او بیدار است و به‌او گفت خانم‌امشب دومرتبه زنی موسوم به‌مادموازل (شلتون) به‌شما تلفون کرد و از شما وقت ملاقات خواست و می‌گفت که شما کاملا" او را می‌شناسید.

(دیانا) فکری کرده و گفت من چنین زنی را نمی‌شناسم و او را ندیده‌ام وقطعا" یکی ازکسانی است‌که می‌خواهد در سینما شغلی تحصیل‌نماید واگر بازتلفون‌کرد به‌اوبگوئیدکه به‌شرکت "استارفیلم" مراجعه کند.

۱۳

پیشنهاد زناشوئی

شب دیگر مادام (دیانا) با (وینام) جوان صرف شام می‌کرد و (وینام) که با لباس افسری‌خود حضور بهم رسانیده بود تصمیم داشت که آن شب تمایلات قلب خودرا به (دیانا) ابراز نماید.

(وینام) مثل تمام عشاق جوان که عموما" محجوب هستند این تصمیم را مدتی به‌تأخیر انداخته بود زیرا جرئت نمی‌کرد که به (دیانا) بگوید که او را دوست می‌دارد.

هنگام صرف شام نیز چند مرتبه خواست که راز قلب خود را برای (دیانا) افشاءکند اما باز جرئت نکرد تا بالاخره‌شام تمام شد وهردو به‌باغچه رفتندکه قهوه بعدازشام خود را در آنجا بنوشند.

فضای نیمه‌تاریک باغچه به (وینام) جرئت‌داد و مثل شناگری که از بیم سردی آب ، یک مرتبه خود را در آب می‌اندازد (وینام) نیز بدون مقدمه‌چینی گفت (دیانا) آیا حاضر هستید که زوجه من بشوید ؟

(دیانا) از این‌حرف حیرت‌کرد زیرا انتظار نداشت‌که چنین پیشنهادی را از (وینام) جوان بشنود .

(دیانا) گرچه احساس کرده بود که ناپسری سابق او ، وی را دوست‌می‌دارد ، ولی هیچ منتظر نبودکه این‌جوان نسبت‌به‌نامادری سابق خود ابرازتمایل زناشوئی نماید ولذاگفت‌آیاواقعا "می‌خواهید من را همسر خودتان بکنید ؟

(وینام) گفت بلی برای اینکه من شما را دوست می‌دارم .

(دیانا) تبسمی کرده و گفت از چه موقع شما مرا دوست می‌دارید ؟

(وینام) گفت از وقتی که برای اولین مرتبه شما را در اینجا دیدم محبت شما در قلب من جا گرفت .

(دیانا) دست خود را روی دست افسر جوان گذاشت و گفت بین من و شما دو مانع بزرگ و غیرقابل عبور وجود دارد ، یکی از این دو مانع این است که من سابقا " زوجه پدر شما بودم و شما ناپسری من هستید و مانع دوم این است که شما جوان می‌باشید در صورتی که من عنقریب پیر خواهم شد .

(وینام) گفت که پدر من مدتی است که فوت کرده و از نظر شرعی و قانونی هیچ نوع مانعی برای ازدواج ما وجود ندارد .

(دیانا) گفت بلی ، اما ازنظراخلاقی مانع بزرگی موجود است و شما که یک اصیلزاده و جنتلمن هستید چگونه می‌توانید بعدازاین

که نامادری سابق خود را گرفتید در انگلستان سربلند کنید.

(وینام) گفت من اصلا" به‌انگلستان مراجعت نخواهم کرد و همینجا با شما زندگی خواهم نمود.

(دیانا) تبسمی کرده و با لحنی عبرت‌آمیز و آمیخته به‌تأثر گفت آه جوانی، آه جوانی.

وسپس اضافه‌کرد: شما افسر هوائی و درخدمت نیروی دریائی انگلستان هستید وچگونه می‌توانیدکه به‌شغل ودرجه وترقیات‌آینده خود پشت‌پا بزنید وبه‌انگلستان مراجعت‌نکنید نه‌چنین‌چیزی ممکن نیست، و ازآن‌گذشته به‌فرض‌اینکه‌چنین عمل غیرعاقلانه‌ای‌کردید. تازه‌سن وسال من‌زیادتر ازشماست و دوسال دیگر، و یا سه‌سال‌دیگر این‌رخسار زن جوانی‌که اکنون درکنار شما نشسته پر ازچین وچروک خواهد شد و شما آقای لرد (وینام)، آیا می‌توانید با زن پیری که خیلی بزرگتر از شماست در محافل و مجامع تردد کنید؟

(وینام) گفت لیکن‌محبت به‌تفاوت‌سن وسال‌اهمیت‌نمی‌دهد؟

(دیانا) گفت ولی مطمئن باشید که مرور زمان همه‌چیز وحتی محبت را از بین می‌برد.

(وینام) گفت از این قرار شما از من نفرت دارید؟

(دیانا) گفت برعکس، من شما را دوست می‌دارم، و اگر شما را دوست نمی‌داشتم چگونه امشب به‌تنهائی شما را در منزل خود می‌پذیرفتم، ولی دوستی ومحبت من‌نسبت به‌شما مثل دوستی‌مادر نسبت به‌فرزند، و یا خواهر نسبت به‌برادر است.

ناگهان زن اطاقدار (دیانا) ظاهرشد وگفت خانم، مادموازل (شلتون) آمده ومی‌خواهد شما را ملاقات‌کند (دیانا) اظهارحیرت کرده و گفت می‌خواستید به‌او بگوئید که من وقت ندارم.

زن اطاقدار گفت من به‌او گفتم که خانم وقت ملاقات ندارند ولی اوگفت‌که من تا نصف‌شب صبر خواهم کرد تا خانم وقت‌ملاقات پیدا کنند .

(دیانا) از (وینام) معذرت خواسته و از جابرخاست و وارد عمارت شد و یک‌مرتبه چشمش به (راشل) دختر (سامسون) افتاد و حیرت‌زده گفت (راشل) ، شما دراینجا ، در هولیوود چه‌می‌کنید ؟

(راشل) با چند کلمه به (دیانا) فهماند که او بدون اجازه پدرش به‌هولیوود آمده و هیچ‌کس نباید بداند که او در هولیوود است .

(دیانا) گفت حالا در کجا سکونت اختیار کرده‌اید ؟

(راشل) آدرس مهمانخانه خود را داد وگفت نامزد خودتان را جواب بدهید زیرا من می‌خواهم با شما صحبت کنم .

(دیانا) با تعجب پرسید نامزد من!

(راشل) گفت انکارنکنید تمام هولیوود می‌دانندکه‌شماخواهان ناپسری سابق خود لرد (وینام) هستید .

(دیانا) گفت‌خواهش می‌کنم این‌حرفهارانزنید زیرا (وینام) نامزد من نیست و به‌شما توصیه می‌کنم که به‌مسکن خود بروید و استراحت کنید و فردا بیائید مفصلا " با یکدیگر صحبت کنیم .

(راشل) گفت ممکن نیست و من می‌خواهم هم‌اکنون با شما صحبت‌کنم ، فورا " این‌مرد را جواب کنید ، زیرا شما فرصت‌خواهید داشت که فردا و پس فردا و مواقع دیگر او را ملاقات نمائید .

هنگام تکلم (راشل) طوری می‌لرزید که (دیانا) با سابقه به‌احوال و روحیات (راشل) ، بیمناک شد که اگر ازقبول درخواست اوخودداری‌کند مبادا یک‌واقعه‌ناگواری اتفاق‌بیفتد و ناچار مراجعت

کرده وبا یک‌بهانه (وینام) جوان را جواب داد و مجددا" به‌اطاق مراجعت‌کرد وگفت (راشل) ، شماچرا بدون‌اجازه پدرتان به‌هولیوود آمدید!

(راشل) گفت برای اینکه می‌خواهم بدانم که آیا شما مرا به‌پدرم ، و یا به‌این لرد (وینام) می‌دهید یا نه؟

(دیانا) گفت (راشل) این چه حرفی است که می‌زنید؟

(راشل) گفت انکارنکنید ، شما هنوزمردد هستید ونمی‌دانید که پدرم را به‌شوهری انتخاب کنید یا این جوان را.

(دیانا) گفت (راشل) من به‌شما تاکید می‌کنم که این حرف را نزنید وبین من وپدر شما ویا این جوان هیچ نوع ارتباط وجـود ندارد.

(راشل) یک‌مرتبه ، مثل‌تمام جوانان حساس وعصبانی اختیار را از دست داد وشروع به‌گریه کرد و گفت. (دیانا ،دیانا) چرااین قدر مرااذیت‌می‌کنید ، من‌چه‌گناهی‌کرده‌ام‌که‌شما رادوست‌می‌دارم.

قلب (دیانا) برای این دختر جوان و حساس و عصبانی که طغیان قوای جوانی ، اختیار را از دست او گرفته به‌حرکت درآمد و او را درآغوش گرفته و موهای سرش را بوسید و گفت (راشل) ، من چه وقت شما را اذیت کردم؟

(راشل) گفت اذیت‌شما این است‌که هیچ مرا دوست‌ندارید ، و برای من هیچ ارزشی قائل نیستید ، و من در زندگی شما به‌اندازه شیرفروشی که هرروز صبح ظرف شیر را به‌خانه شما می‌آورد مقام و منزلتی ندارم.

در صورتی‌که من آرزو دارم که با شما باشم ، من آرزو دارم‌که هوائی را که شما تنفس می‌کنید تنفس‌کنم و من آرزو دارم که عطر

بدن شما را استشمام نمایم .

(دیانا) گفت مطمئن باشید که من شما را مثل دختر خودم و بلکه بیش از آن دوست می‌دارم .

(راشل) گفت اگر چنین است پس بگذارید من در خانـه شما زندگی کنم ، و بگذارید که در کنار شما باشم ، مطمئن باشید که من دراین‌خانه باعث‌زحمت شمانخواهم شد و هیچ کس نخواهد دانست که من در خانه شما هستم .

(دیانا) گفت (راشل) ، مگر شما دیوانه شده‌اید ؟ من چگونه می‌توانم علی‌رغم اراده پدر شما ، که ورود شما را به‌هولیوود ممنوع کرده ، بطورپنهانی شما را درخانه‌خود نگاه‌دارم ، وآیا فکر می‌کنید که‌پدرشما به‌من‌چه خواهدگفت وچه‌تصوراتی درباره من خواهدکرد؟

(راشل) گفت پس معلوم می‌شود مرا دوست نمی‌دارید؟

(دیانا) گفت من‌شما را دوست می‌دارم ، ولی در دنیا اصول وقواعدی موجود است که لاابالی‌ترین افراد ، نمی‌توانند از رعایت آنها صرفنظر کنند .

رنگ از صورت (راشل) پریده بود و انگشتان خود را درهم می‌فشرد و گفت (دیانا) ، اگر یک دختر جوان خواهان تو باشد و بخواهد درکنار تو و در سایه تو زندگی کند ، حرکت ناشایستی‌کرده ولی عشق‌های دیگر برای تو و در نظر تو مجاز است .

(دیانا) مجددا" به (راشل) نزدیک شد و می‌خواست او را دربربگیرد وبه‌او توضیح بدهدکه به‌چه‌علت نمی‌تواند او را برخلاف اراده و تمایل پدرش، در هولیوود ، و در خانه خود نگاه دارد .

لیکن (راشل) او را از خود دورکرد و گفت (دیانا) به من نزدیک نشو، برای این که من هرگز چنین انتظاری از تو نداشتم ،

من از اینجا می‌روم و دیگر به‌خانه تو قدم نخواهم گذاشت و دیگر تو مرا نخواهی دید، ولی اگر تو مرا از خانه خود برانی، هرگز نمی‌توانی‌که مرا ازشهر "هولیوود" بیرون‌کنی و من علی‌رغم اصرار (سامسون) در این شهر باقی خواهم ماند و امیدوارم‌که تو به‌پدرم نگوئی که من در این شهر هستم.

(دیانا) گفت من هرگز به‌پدرت نخواهم گفت که تو در این شهر هستی، لیکن بیا و نصیحت مرا بشنو، و به‌نیویورک مراجعت کرده و در منزل مادام (برندون) سکونت اختیار کن و به‌تحصیلات خود که ناتمام مانده ادامه بده.

(راشل) گفت خواهش می‌کنم که دیگر در این خصوص با من صحبت نکن، من همینقدر از تو می‌خواهم که راجع به‌ورود و توقف من در این شهر چیزی به‌پدرم نگوئی.

(دیانا) گفت مطمئن باش‌که چیزی نخواهم گفت.

(راشل) هنگامی‌که‌می‌خواست ازدرب‌خارج شود گفت (دیانا) این را بدان، که اوضاع واحوال هرچه باشد، و هرواقعه‌ای که برای من اتفاق بیفتد، من به‌هیچوجه از این شهر نخواهم رفت، و به‌هر وسیله‌ای‌که شده، ولواینکه به‌قیمت بدنامی و رسوائی من باشد، من خود را وارد عالم سینما خواهم کرد و یا یکی از ستارگان سینما خواهم شد و یا در این راه جان خواهم سپرد.

(راشل) این راگفت و دوان دوان از درخارج شد. و (دیانا) در قفای او دوید و خواست او را نگاه دارد و باز بوسیله نصیحت و اندرز او را راهنمائی کند ولی اتومبیل تاکسی (راشل) به‌حرکت درآمده و او را برده بود.

۱۴

در خانه محمد بن عبدالکریم

(راشل) بوسیله تاکسی خود را به‌مهمانخانه‌ای‌که محل‌اقامت او بود رسانید و بوسیله آسانسور بالا رفت و وارد اطاق رفیق خود (شرلی) گردید.

(شرلی) یک طبقه خمیر زیبائی روی صورت خود چسبانیده و خود را برای خواب آماده می‌کرد وهمینکه حال‌اضطراب رفیق جوان خود را دید گفت:

(شلتون) شما را چه می‌شود چرا اینطور هیجان و اضطراب دارید؟

(راشل) گفت من اضطرابی ندارم و فقط تصمیم نهائی خود را اتخاذ کرده‌ام.

(شرلی) گفت و این تصمیم نهائی چیست؟

(راشل) گفت تصمیم نهائی من این است که هرطور شده، و به‌هروسیله‌ای‌که شده ما باید دراین‌شهر قرین موفقیت بشویم ومقام و شهرت ستارگان سینما را احراز کنیم و با حمله باید استودیوهای فیلم‌برداری را مسخر نمائیم.

(شرلی) که برای شام خود دو عدد تخم‌مرغ را آب‌پز کرده بود یکی ازآنها را به (راشل) داد وگفت آفرین، حالا این‌تخم‌مرغ را بخورید وبروید بخوابید، چون‌برای اینکه فرداصبح جهت حمله آماده باشیم باید امشب زود بخوابیم.

(راشل) که می‌دانست رفیق او برای شام بیش از دو عدد تخم‌مرغ آب‌پز ندارد ازگرفتن تخم‌مرغ خودداری کرد و گفت من چیزی نمی‌خورم زیرا هیچ میلی به‌غذا ندارم و سپس به اطاق خود رفت که بخوابد.

ده‌دقیقه بعدازرفتن (راشل)، زنگ تلفون در اطاق (شرلی) به‌صدا درآمد و (شرلی) گوشی را برداشت وازآن طرف سیم گفتند آه، مادموازل (شرلی) آیا شما هستید؟

(شرلی) گفت بلی، از آن طرف سیم گفتند آیا می‌دانید که من که هستم؟

(شرلی) گفت متاسفانه خیر! صدای مزبور گفت‌که من (ژوزه) هستم.

(شرلی) گفت کدام (ژوزه)؟! صدای مزبور گفت پس معلوم می‌شود که شما پنجاه تا (ژوزه) در اطراف خود دارید؟ من همان (ژوزه) هستم که در اتحادیه نوع‌پرستان (لولو) یکدیگر را ملاقات کردیم.

آنوقت (شرلی) واقعه آن شب را بخاطر آورد و دانست که (ژوزه) همان‌کسی‌است‌که درآن‌جلسه بعنوان قهرمان حرامزاده‌های بدبخت و مظلوم معرفی شد و اسمش‌را در روزنامه‌ها چاپ کردند و نیز متوجه شدکه (ژوزه) امروز آدم معروف و سرشناسی است و شاید دوستی او برای وی غنیمت باشد ولذا خود را خوشحال جلوه داده وگفت آه، آه، شما آقای (ژوزه) هستید؟ چون‌مدتی بودکه یکدیگر را ندیده بودیم من صدای شما را فراموش کرده بـودم، اینک بفرمائید که چطور شد به‌یاد من افتادید و به‌من تلفون کردید؟

(ژوزه) گفت (شرلی)، گوش کنید، اینجامنزل دکتر (هالفا) فارغ التحصیل دانشگاه "کابل" است دکتر امشب یک جشن کوچک مشرق‌زمینی درخانه خود ترتیب داده وتنها نقصی که جشن کوچک ما دارد این است که یک زن زیبا در اینجا نیست و اگر شما به‌اینجا بیائید من راجع به‌یک کار کوچکی که ممکن است خیلی مورد توجه شما واقع شود با شما صحبت خواهم کرد.

(شرلی) گوشها را تیز کرد و با اینکه کمال میل را داشت که به‌آنجا برود برای‌حفظ ظاهرگفت وقت‌گذشته وبعلاوه من یک‌میهمان دارم‌که با اومشغول‌بازی هستم ونمی‌توانم این‌دختر راتنهابگذارم.

(ژوزه) گفت او را هم باخودتان بیاورید زیرا به‌اندازه اوهم غذا داریم، و من اکنون یک تاکسی را می‌فرستم که شما را بیاورد.

(ژوزه) گوشی را درجای خودگذاشت و (شرلی) دوان دوان خود را به‌اطاق (راشل) رسانید.

(راشل) پیجامه‌خود راپوشیده ومی‌خواست‌بخوابد و (شرلی) باسرعت وارداطاق اوشده وگفت زود باشید ولباس خود رابپوشید، برای اینکه می‌خواهیم به‌منزل یکی از آشنایان برویم.

(راشل) گفت این موقع شب کجا می‌خواهید بروید؟
(شرلی) گفت معطل نشوید و لباس خود را بپوشید زیرا یکی از دوستان من تلفون کرده و گفته است که می‌تواند شغلی در سینما برای ما پیداکند وتا چند دقیقه دیگراتومبیل تاکسی اوخواهدآمد.

* * *

اتومبیلی که (راشل) و (شرلی) را حمل می‌کرد مقابل خانه محمدبن‌عبدالکریم معروف به‌دکتر (هالفا) توقف کرد و چون کرایه تاکسی را قبلا" پرداخته بودند دختران جوان بدون اینکه دست به‌کیف خود بکنند، از اتومبیل پیاده شدند.
(ژوزه) مقابل خانه آنها را پذیرفت و آنها را وارد یک اطاق پذیرائی کرد که بوی اسفند و چوب عود از آن استشمام می‌گردیدو طرز تزیین اطاق پذیرائی شبیه به‌منازل اعراب بود.
دکتر (هالفا) در حالی که عبائی به‌دوش داشت وارد اطاق گردید و ژوزه، اول (شرلی) را معرفی کرد و بعد از (راشل) پرسید مادموازل اسم شما چیست؟
(راشل) گفت اسم من (شلتون) است و بعد از پایان مراسم معرفی (ژوزه)، که دست‌خود را اطراف‌کمر (شرلی) حلقه کرده‌بود گفت ازخانم‌های محترم خیلی‌سپاسگذاریم‌که امشب باحضور خود، ضیافت کوچک ما را، منور کردند.
محمدبن‌عبدالکریم گفت‌امیدوارم‌که خانم‌های قشنگ (مائده) را دوست داشته باشند؟
(شرلی) گفت آیا (مائده) یک آرتیست مصری است؟
(محمد) گفت نه، (مائده) عبارت از غذائی است که امراء و روءسای قبایل، در مراکش و الجزایر تناول می‌نمایند و بوسیله

گوشت گوسفند وجوجه و بلدرچین و برنج و انواع سبزیها ودارچین و زنجبیل و زعفران وچیزهای‌دیگرپخته‌می‌شود وخیلی لذت دارد.

و آنوقت محمدِ بن عبدالکریم به‌زبان فرانسه ، به (گلاس) که درآشپزخانه بود بانگ زد: (گلاس) زودباش ، زنها آمدند ، جوجه را در یک بشقاب علیحده بگذار.

(راشل) بطوری که سابقا" گفتیم زبان فرانسه را می‌دانست اما (شرلی) مثل‌اغلب ازامریکائیها بکلی‌از زبان‌فرانسه بدون اطلاع بود وبالاخره (گلاس) که پیش‌بند سفیدی به‌کمر بسته بود باظروف غذا وارد شد و مجددا" مراسم معرفی به‌عمل آمد و (ژوزه) گفت غزالان قشنگ من ، این آقای (گلاس) ، یکی از زبردست‌ترین کار-چاق‌کنهای هولیوود است ، و باور کنید که در ظرف سه ماه توانست که شغل بسیار خوبی در (استودیو) برای من تهیه نماید.

(شرلی) آهسته آرنج خود را به‌پهلوی (راشل) زد ، یعنی حواست جمع باشد ، و بعد شروع به‌صرف غذا کردند و (شرلی) احساس نمودکه رویهمرفته به‌آنها بد نمی‌گذرد برای اینکه (مائده) غذای لذیذی است.

(گلاس) طوری صحبت‌می‌کرد و رفتارمی‌نمودکه‌خانمهابدانند که مردهای دیگری‌که درآن مجلس حضور دارند تحت‌نفوذ وحمایت اوهستند و (ژوزه) آهسته‌دست (شرلی) رانوازش می‌داد و (شرلی) هم اعتراضی نمی‌کرد ، و اجازه می‌داد که بطور مساعده ، (ژوزه) این استفاده را بنماید.

اما دکتر (هالفا) ، که فراموش نمی‌کرد که او یک نفر پزشک روحی‌است ، وباید موقر باشد ، باادب واحترام با (راشل)صحبت می‌نمود.

وقتی قهوه بعد از شام صرف شد (ژوزه) صحبت را به‌موضوع روان‌شناسی وغیبگوئی کشید، و به‌دکتر (هالفا) گفت اگرتوانستید که شرح زندگی‌گذشته و زمان‌حال و زندگی‌آینده مادموازل (شلتون) را بگوئید؟

دکتر (هالفا) که نمی‌خواست‌کسی نسبت به‌هنر اومشکوک شود گفت مادموازل (شلتون) دختری است که ۲۰ سال از عمر اومی‌گذرد و به‌احتمال قوی در بین اجداد او یک و یا چند نفر یهودی وجود داشته‌اند، و خیلی میل دارد که وارد حرفه سینماشود ولی درعالم سینما، دوست وآشنا و پارتی ندارد.

(راشل) گفت‌آنچه‌گفتید راست‌است وآیامی‌توانیدخصوصیات خانواده مرا نیز بگوئید؟

(هالفا) گفت پدر شما کارمند جزء یکی از ادارات دولتی ویا مؤسسات ملی است، و مادر شما هم ناچار است کار بکند که معاش خانواده را راه بیندازد و حالا دست خود را نشان بدهیدکه خطوط کف‌دست شما را ببینم.

(راشل) دست‌خود را نشان داد و محمد بن عبدالکریم گفت نیروی‌احساسات شماخیلی زیاد وخیال‌پرور هستید و دارای لجاجت نیز می‌باشید.

(راشل) گفت آفرین برشما که بخوبی به‌روحیهٔ من‌پی‌بردید.

(هالفا) باتواضع وفروتنی مصنوعی گفت مادموازل، هرکسی درکار خود باید بصیر باشد.

یکساعت بعد از نصف شب (شرلی) که کارهای جدی را هرگز فراموش نمی‌کرد به‌فکرافتادکه (ژوزه) بقدرکافی بازوی او رانوازش داده ولذا درعوض باید چیزی از او درآورد، و از او پرسید (ژوزه)

کوچک‌من ، شما گفتید که یک کار خوبی را می‌خواهید به‌من‌پیشنهاد کنید خواهش می‌کنم که بگوئید آن کار چیست ؟

(ژوزه) گفت من یک‌ناظم صحنه را می‌شناسم که تصمیم دارد رول‌های کوچکی را بین دختران تازه کار شروع کند ، و گرچه این رول‌ها خیلی مختصر است و بیش از چند سطر نیست با این وصف برای تازه کارها خیلی مغتنم می‌باشد زیرا سبب خواهد شد که آنها بتوانند وارد استودیو بشوند و خود را نشان بدهند و کم‌کم جای خود را باز کنند .

(شرلی) گفت (ژوزه) ، آیا واقعا " حاضرهستیدکه شما این‌کار را برای من بکنید ؟

(ژوزه) گفت بدیهی است ، زیرا من جزو دلالهای هولیوود نیستم که برای اخاذی و تحصیل پول رفقای خود را به‌استودیوهای فیلم برداری معرفی نمایم و تاکنون دو نفر از دوستان را معرفی کرده‌ام ، و اگر شما دختر خوبی باشید من حاضرم که در یکی از فیلم‌های جدید ، رول کوچک و خوبی برای شما تهیه نمایم .

(شرلی) گفت آخر من تنها نیستم ، و (شلتون) هم با من است .

(ژوزه) گفت مانعی ندارد و برای ایشان هم ممکن است رول کوچک و خوبی پیدا کنیم اینک اجازه بدهید که من دو کلمه دراین خصوص با (گلاس) صحبت کنم زیرا او هم در این کار دارای نظریه است .

(ژوزه) و (گلاس) ازآن اطاق خارج شده و به‌آشپزخانه رفتند و با صدای آهسته شروع به‌صحبت نموده و (گلاس) از نوچه خود پرسید که این دو نفر زن که هستند ؟ که تو امشب آنها را اینجا

آورده‌ای؟

(ژوزه) گفت که شرلی یعنی دختری که قدری بزرگتر است مورد توجه من می‌باشد و من از اوخوشم می‌آید ولی دیگری را نمی‌شناسم و تصور می‌کنم یکی از کسانی است که در فیلمها نقش رجاله و سیاهی لشگر را بازی می‌کند.

(گلاس) گفت آیا میدانی‌که همین رجاله و سیاهی‌لشگر به‌من هفته‌ای چهل‌دولار می‌دهد که برای او و رفیقش پروپاکاند بکنم.

از شنیدن این حرف (ژوزه) حیرت کرده و گفت از کجا این پول را می‌آورد؟

(گلاس) گفت نمی‌دانم و قطعاً" یک دوست پولداری داردکه اینطور برای او پول خرج می‌نماید، و در هرحال نباید این‌هفته‌ای چهل دلار را از دست داد و من چند خبر کوچک راجع به آنها در روزنامه‌ها می‌نویسم وشاید بتوانم‌که در فیلم (کاردن پارتی‌ارواح) رول کوچکی برای این دو نفر پیدا کنم.

(ژوزه) گفت اگر اینطور باشد من بکلی محروم خواهم شد و گرچه من منظور استفاده مادی ندارم ولی می‌خواهم طوری باشد که (شرلی) از من ممنون شود و خود را رهین منت من بداند که...

(گلاس) صحبت او را قطع کرده و گفت در عوض قرار داد آرتیستی خود را از زیر نازبالش شما بردارد؟

(ژوزه) گفت بلی همین را می‌حواستم بگویم.

(گلاس) گفت‌ولی من‌نمی‌توانم ازهفته‌ای چهل‌دولار که اقلاً" بیست و پنج دولار آن برای من باقی می‌ماند صرف‌نظر کنم.

(ژوزه) گفت من هم نمی‌توانم از (شرلی) صرفنظر نمایم.

(گلاس) گفت من نمی‌توانم درآمد خود را فدای دوستی شما

بکنم برای اینکه من جهت ادامه‌حیات احتیاج به‌پول ودرآمد دارم .

(ژوزه) که نمی‌خواست از حال طبیعی خارج شود گفت من‌هم نمی‌توانم‌که عشق ومحبت خود را فدای پول‌پرستی و خست ولئامت شما بنمایم .

(گلاس) گفت آیا همینطور از من سپاسگزاری می‌کنید ؟

(ژوزه) گفت چه دلیلی وجود دارد که من از شما سپاسگزاری کنم ؟

(گلاس) گفت مگر فراموش کرده‌اید که چه کسی شما را معروف کرد ؟ و مگر فراموش کرده‌اید که این من بودم که شما را به جامعه معرفی نمودم .

(ژوزه) گفت آه ، آه ، عجب خوب مرا به‌جامعه معرفی کردید من یک نفر آدم اصیل و نجیبی بودم که پدر و مادر حسابی داشتم وشما مرا بعنوان یک‌حرامزاده ، آن‌هم یک‌حرامزاده‌تاریخی به‌جامعه معرفی نمودید .

(گلاس) گفت و بالاخره تصدیق کنید که این‌معرفی به‌نفع شما بود و اقلا" از گرسنگی و برهنگی نجات یافتید .

(ژوزه) گفت من به هیچوجه گرسنه و برهنه نبودم و بالاخره دراین‌مملکت هم‌کار قحط نبودکه من بیایم و آرتیست سینما بشوم .

(گلاس)گفت بسیارآدم‌ناسپاس و نمک نشناسی هستی ؟ تو را به‌خدا حیف نیست‌که انسان نبوغ واستعداد خود را صرف معروفیت یک چنین اشخاص ناچیزی بنماید .

(ژوزه) گفت ناچیزخودت‌هستی ، که باحقه‌بازی وکلاه‌برداری امرار معاش می‌کنی ؟

(گلاس) که متغیر شده بود گفت حالا به‌من فحش می‌دهی ؟

(ژوزه) گفت مگر برای‌تو تازگی‌دارد ، تو درتمام عمر به‌فحش خوردن عادت کرده‌ای.

نزدیک بود که این دو نفر دست به‌گریبان بشوندکه متخصص روانشناسی از صدای داد و فریاد آنها وارد آشپزخانه شده و گفت مگر دیوانه شده‌اید ؟ آیا انسان برای‌خاطر مقام وپول باهم مشاجره و دعوا می‌کنند ؟

(گلاس) و (ژوزه) علت اختلاف‌خود را به‌محمدبن‌عبدالکریم گفتند و محمد بن عبدالکریم گفت آیا واقعا" برای همین موضوع کوچک بود که شما مثل دو نفر درشکه‌چی با یکدیگر نزاع می‌کردید؟ حل این موضوع که اشکالی ندارد اول شما (ژوزه) دو فقره قرارداد جعلی به‌این دو نفر خانم نشان می‌دهید که آندو را بعنوان رجاله وسیاهی‌لشگر استخدام‌کرده‌اند وبعد ازاینکه به‌مقصود خود رسیدید وکامیاب شدید آن‌وقت (گلاس) دو فقره قرارداد دیگر (واین‌مرتبه قراردادهای واقعی) را به‌آنها نشان می‌دهد و می‌گوید که براثر تبلیغات او ، بالاخره شرکت فیلم‌برداری موافقت کرد که رول گمنام رجاله را مبدل بدو رول‌کوچک‌آرتیستی بنماید وبه‌این طریق‌خانمها بیش از پیش راضی خواهند شد و (گلاس) هم به‌پول واستفاده‌خود خواهد رسید و (ژوزه) هم که قبلا" کامیاب شده شکایتی نخواهد داشت .

(گلاس) سرش را پائین‌انداخته وگفت (محمد) راست‌می‌گوید او سپس (ژوزه) را مخاطب‌ساخته وگفت آیا شما این راه‌حل راقبول می‌کنید ؟

(ژوزه) گفت بلی من قبول می‌کنم .

(گلاس) گفت بنابراین خواهش می‌کنم‌که معذرت مرابپذیرید

و حرفهائی را که به‌شما زده‌ام نشنیده فرض کنید .

(ژوزه) گفت من هم از شما معذرت می‌خواهم و حرفهای‌خود را پس می‌گیرم .

در حالی که (محمد) مشغول آشتی دادن آن دو نفر بود (شرلی) و (راشل) تنها مانده بودند و (شرلی) آنچه را که از (ژوزه) شنیده بود برای (راشل) حکایت کرد و گفت به این طریق برای ما دو نفر، رول کوچکی در استودیو پیدا خواهد شد و با پروپاکاندی‌که (گلاس) می‌کند امیدواریم‌که ترقیات بیشتری بکنیم .

(راشل) گفت‌که (ژوزه) درقبال این‌خدمتی که برای ماانجام می‌دهد آیا حق‌الزحمه‌ای نمی‌خواهد ؟

(شرلی) چشمکی به (راشل) زده وگفت حق‌الزحمه (ژوزه) را به‌من واگذار کنید و از این حیث دغدغه نداشته باشید زیرا واقعاً ظلم است که شما هفته‌ای چهل دولار برای پروپاکاند ما بدهید و بعلاوه حق‌الزحمه (ژوزه) را نیز بپردازید من و شما در این راه هر دو باهم شریک هستیم . با این تفاوت که شما سهم شرکت خود را نقدی می‌پردازید و من جنسی می‌پردازم و بقول حکماء اتحاد، مایه قوت است .

۱۵

عوض کردن صدا

نقشه مزورانه محمد بن عبدالکریم در مورد (تامارا) کاملا" به موقع اجری گذشته شده بود و (تامارا) از (تی‌بول) نویسنده نمایشنامه "کاردن پارتی ارواح" درخواست کرد که درفیلم او، رول خانم زیبا را به‌وی واگذار کند.

(تی‌بول) هم بلافاصله این درخواست را از (سامسون) نمود و (سامسون) که قبلا" از نقشه (محمد) مستحضر شده بود فورا" درخواست نویسنده (سناریو) را پذیرفت و آنوقت برای آزمایش سه حلقه کوچک از رول (تامارا) را تهیه کردند.

یکی از این سه حلقه مربوط به‌زمانی بود که خانم زیبا یعنی (تامارا) وارد صحن قبرستان می‌شود. و به‌اموات دیگر می‌پیوندد

حلقه دیگر مربوط به‌زمانی بود که (تامارا) در مؤسسه پروفسور (مارکاس) زنده می‌شود و بالاخره حلقه سوم مربوط به‌زمانی بود که خانم زیبا یعنی (تامارا) ، در پایان نمایشنامه در دادگاه اموات حاضر شده و با صدای بلند خطاب به‌پروفسور (مارکاس) می‌گویدکه من متهم می‌کنم ، من متهم می‌کنم .

ناظم صحنه و متخصص ضبط صدا ، که پیشاپیش از (سامسون) دستورهای لازم را گرفته بودند در این سه حلقه فیلم کوچک ، که برای آزمایش برداشته شد ، بیش از آنچه انتظار می‌رفت (تامارا)را زشت جلوه دادند .

در شبی که این سه حلقه فیلم در حضور تمام کارکنان شرکت استار . . . نمایش داده می‌شد ، که آشکار شود تا چه اندازه (تامارا) برای ایفای رول خانم زیبا شایستگی دارد (تامارا) بدوا" باصورتی لاغر و استخوانی و چشمهائی سیاه رنگ مثل اسکلت اموات در صحن قبرستان ظاهر شد .

و وقتی نوبت حضور در بیمارستان پروفسور (مارکاس) رسید همه‌دیدندکه (تامارا) با قیافه‌ای‌مهیب ، ومثل قیافه شیاطین‌جهنم روی پرده آشکار شد .

در حلقه سوم ، فیلم برداران بعنوان اینکه ظاهرا" وسایل رضایت‌خاطر (تامارا) را فراهم‌کنند ، و باطنا" برای محو او ، قیافه (تامارا) را بطور برجسته وبه‌تنهائی در سراسر وسعت پرده ، آشکار کرده‌بودند ولی متخصص ضبط صدا طوری صدای او راضبط کرده‌بود که وقتی‌دهان (تامارا) باز شد و دومرتبه گفت‌که من متهم می‌کنم ، تمام حاضرین از لهجه غلیظ اسلاوی او قاه قاه خندیدند .

وقتی‌نمایش این سه‌حلقه فیلم‌کوچک به‌پایان‌رسید وچراغهای

سالون روشن گردید (تامارا) مثل پلنگ درنده بطرف (سامسون) حمله‌ور شده و فریاد زد، شما می‌خواهید مرا از بین ببرید، شما می‌خواهید مرا مخو کنید من برعلیه شما شکایت خواهم کرد و یک میلیون دولار، دو میلیون دولار سه میلیون دولار، ادعای خسارت خواهم نمود.

صدائی از قعر طالار گفت چرا ده میلیون دولار ادعای خسارت نمی‌کنید و مجددا" حاضرین خندیدند.

ولی (سامسون) با صورت حق به‌جانب گفت خانم، برای چه عصبانی می‌شوید؟

در اینجا یگانه قاضی ما پرده‌سینما است، و خود شما، وتمام اینهائی که در این طالار حضور دارند مشاهده کردند که این رول برای شما خوب نیست وشما اصرار دارید که حتما" این رول رابازی کنید.

(تی‌بول) نویسنده‌نمایشنامه به‌حمایت دوست خود برخاست و گفت فیلم‌بردار و ناظم صحنه و متخصص ضبط صدا همگی مردمان پست فطرت و محیلی هستند.

ناظم‌صحنه که درطالار بود جلوآمده وگفت آقای (تی‌بول)، من نفهمیدم که شما چه گفتید؟

(تی‌بول) گفت که شما نه فقط وسایل محو (تامارا) را فراهم کرده‌اید بلکه بکلی نمایشنامه مرا از جلوه انداختید و من نمی‌دانم که چگونه به‌اشخاص بی‌اطلاع و بی‌ذوقی مثل شما حقوق می‌دهندکه ناظم صحنه باشید.

ناظم صحنه گفت ومن نمی‌دانم که کدام ابلهی حاضر شده‌که از روی این‌مهملاتی‌که شمابنام‌نمایشنامه‌منتشرکرده‌اید فیلم‌برداری

کنند ؟ هرروز صدهاخروار ازاین‌مهملات در دکانهای‌عطاری وبقالی صرف بسته‌بندی اجناس می‌شود و حتی به‌قیمت کاغذ باطله آنها را خریداری نمی‌کنند .

(تی‌بول) برآشفت وگفت احمق ، شما به‌من توهین می‌کنید ؟ اگر اینجا اروپا بود ، من هم اکنون شاهدهای خود را به‌منزل شما می‌فرستادم و شما را به‌مبارزه دوئل دعوت می‌کردم و از فاصله ده متری شکم شما را به‌ضرب گلوله سوراخ می‌نمودم .

ناظم صحنه گفت خوشبختانه‌اینجا امریکا وسرزمین کالیفرنی است و اگر جرئت و همتی دارید از طالار خارج شوید تا من با یک ضربت مشت تمام دندانهای شما را روی هم بریزم .

محمد بن عبدالکریم و شریک او (گلاس) که در طالار بودند هیچ یک از این حوادث را از نظر دور نمی‌داشتند و قلبا" ذوق می‌کردند که نقشه آنها اینطور خوب به‌موقع به‌اجری گذشته شد .

یک وقت صدای (تی‌بول) بلند شد که به (سامسون) می‌گفت آقا اکنون‌که اینطور است من به‌شما تأکید می‌کنم‌که هیچ‌حق ندارید از روی سناریوی من فیلم‌برداری کنید .

(سامسون) گفت شما به‌هیچوجه‌حقی به‌سناریوی خود ندارید برای اینکه ما این نمایشنامه را خریده‌ایم و اختیار فیلم برداشتن از روی آن و یا برعکس، فقط در دست ما است .

محمدبن‌عبدالکریم به‌کمک (تامارا) که دچار حملهٔ عصبانی شده بود رفت و او را روی نیمکتی خوابانیده و سعی نمودکه بوسیله (ماساژ) حمله او را تسکین بدهد .

(سامسون) آهسته از طالار خارج شد و به (گلاس) اشاره کرد که او نیز خارج شود و در بیرون طالار به‌او گفت از قول من به‌دکتر

(هالفا) بگوئید که من از او راضی هستم و وظیفهٔ خود را خوب انجام داده است.

وقتی‌که (گلاس) به‌طالار مراجعت‌کرد دیدکه (تامارا) کماکان دچار حمله عصبانی است ومی‌خواهد موهای سرمتخصص روانشناس خود را بکند و ناظم صحنه و (بی‌بول) نویسنده نمایشنامه مشغول بوکس زدن هستند و متصدی ماشین گردش فیلم، که برحسب‌معمول در اطاق کوچک خود نشسته بود، و از راه دریچه کوچک طالار را می‌نگریست به (گلاس) گفت‌رفیق، خیلی‌تماشادارد، من‌برای‌کسانی تأسف می‌خورم که پنج دولار می‌پردازند که مسابقه بوکس‌را تماشا کنند واگر اینجا بیایند بدون اینکه یک‌شاهی بدهند تماشای خوبی خواهند کرد.

۱۶

دو (رول) کوچک

(راشل) و (شرلی) دو آلبوم خریداری کرده بودند تا تمام چیزهائی که در روزنامه‌ها راجع به‌آن دو نفر نوشته می‌شود قیچی کرده و در آن آلبومها نصب نمایند.

(راشل) در اطاق (شرلی) نشسته و قیچی و یک شیشه چسب را درکنارخودگذاشته وبا دقت خبری را که در روزنامه راجع به‌آنها نوشته شده‌بودند می‌چیدکه بوسیله‌چسب، روی‌آلبوم نصب نماید،

در واقع (گلاس) برای هفته اول، این خبر را در یکی از مجلات‌هفتگی‌سینمائی هولیوود برای این‌دو دخترمنتشرکرده بود.

(دیشب در رستوران شیک موناکو، واقع در شمال هولیوود، دو دختر جوان بنام (شرلی) و (شلتون) بنظر ما رسید، خدایا،

چقدر زیبابودند ، چقدرشیک بودند ، چقدر (دینامیسم)داشتند .

تمام رستوران چشم به‌این دو دختر زیبا دوخته و نفسها را ضبط کرده بودند ، ما به‌شما اطمینان می‌دهیم که اگر این دو دختر جوان ، عنقریب شهرت خود را بر سر زبانها نینداختند پس ما روزنامه‌نویس و خبرنگار سینمائی هولیوود نیستیم) .

از چهل‌دولار ، که (راشل) در هفته اول به (گلاس) داده‌بود (گلاس) بیست وپنج‌دولارآن را درجیب خود ریخته ، و ۱۵ دولار دیگر را بابت حق‌الطبع این خبر کوچک به‌مجله سینمائی موصوف پرداخته بود .

(شرلی) و (راشل) اقلا" ده مرتبه این‌خبر کوچک راخوانده و تمام کلمات و نقطه‌های آنرا بخاطر سپرده بودند .

در همان روزی که این خبر در روزنامه منتشر شد ، (ژوزه) به‌دوست خود (شرلی) اطلاع داد که موفق شده است که در قسمت رجاله وسیاهی‌لشگر فیلم‌جدیدی‌که کارخانه "آستار" بیرون‌می‌دهد دو رول کوچک برای آنها تهیه نماید و بعد از دو روز دیگر (گلاس) گوشی تلفون را برداشته و به (شلتون)تلفون کرد و گفت :

کبوتر کوچولوی من ، من می‌خواهم مژده خوبی به‌شما بدهم ، زیرا موفق شده‌ام که دو رول شما را در قسمت رجاله و سیاهی‌لشگر، مبدل به‌دو رول آرتیستی و حسابی بکنم و برای ایفای این دو رول به‌هریک ازشما دونفر ۱۵۰ دولار مزد خواهند داد . آری‌انسان اول اینطور وارد استودیو می‌شود و بعد از دو سال به‌پایه و شهرت(ریتا هیورث) خواهد رسید . همین امروز که از طرف شرکت فیلم‌برداری رولهای شما را بوسیله پست خواهند فرستاد و امیدوارم که خوب ، روی این رولها ورزش و تمرین بکنید که آبروی موءسسه کارگشائی

(گلاس) محفوظ بماند.

(راشل) و (شرلی) از وصول این مژده طوری خوشوقت شدند که در اطاق شروع به‌رقص کردن نمودند و (شرلی) خود را به‌خارج مهمانخانه رسانید که ببیند آیا رولها را در صندوق مراسلات انداخته‌اند یانه؟ ولی‌هنوز رولها را درصندوق مراسلات‌مهمانخانه نینداخته بودند.

ازآن‌پس، این‌دو دخترجوان، نظیر دختران اصیلزاده قرون وسطی، که از بالای برج کاخهای خود منتظردوست خویش بودند، انتظار آمدن موزع پست را می‌کشیدند و همین که موزع پست پاکتی درصندوق‌انداخت (شرلی) دویده وپاکت را از صندوق بیرون‌آورد و به (راشل) مژده داد که رول آنها را آوردند.

وقتی‌که درب‌پاکت راگشودند دو ورقهٔ ماشین شده به‌دستشان رسید که هریک از آنها محتوی یک رول بود، و گرچه رولها خیلی مفصل‌نبود و زیادتعریف‌نداشت ولی‌بالاخره رول‌محسوب می‌گردید.

این رولها، مربوط به‌یکی از صحنه‌های کوچک "کاردن پارتی ارواح" بود ودرتیمارستان دکتر (کومل) بازی می‌شد و یکی‌ازآنهارا بنام مادموازل (شلتون) و دیگری را بنام دوشیزه (شرلی) نوشته بودند.

رول (شلتون) روی کاغذ ماشین شده از این قرار بود.

رول نمره ۲۴۵ـ محل نمایش عبارت از یکی از اطاق‌های دارالمجانین است که درب آن به‌طرف راهروی وسطای آن مؤسسه باز می‌شود و در نظر اول آشکار می‌گردد که این اطاق محل سکونت یک دیوانه است، اما دیوانه عبارت از دختر جوانی است که خیال می‌نماید او (ژولیت) می‌باشد و وقتی که نمایش شروع می‌شود این

(ژولیت) که خود را دوست (رومئو) می‌داند یک‌چتر بارانی را باز کرده و روی نوک دسته چتر نشسته و بوسیله دو سوزن قلاب دوزی مشغول بهم زدن یک دیگ غذا است، ولی در دیگ غذای او جز کاغذ پاره چیزی یافت نمی‌شود ولی (ژولیت) اینطورنشان می‌دهد که در غذای خود نمک و فلفل می‌ریزد و بعد از اینکه قدری آن را چشید با صدای بلند می‌گوید:

نمک آن کم است و باید باز قدری نمک بریزم.

ولی چون بالاخره این دختر دیوانه می‌باشد یک مرتبه تغییر عقیده داده و نظری به‌مچ دست خود می‌اندازد و می‌گوید:

- آه چه ساعتی است!

ولی متوجه می‌شود که ساعت مچی خود را گم کرده ولـذا با سرعت دیگ خود را زیر و رو می‌کند و ساعت مچی خود را از آن بیرون می‌آورد و نظری به‌ساعت مچی انداخته و می‌گوید:

ای وای، امروز صبح پنج‌شنبه است و تردید نیست که ساعت من عقب افتاده، و طبعاً" من تب دارم

آنوقت بجای میزان‌الحراره نوک‌دسته چترباران را در دهان خود فرو می‌کند و سپس چتر را بیرون آورده و نظری به‌آن انداخته و می‌گوید:

واه، واه، من سی و هشت درجه تب دارم و اکنون خواهم زائیـد.

آنوقت می‌رود و روی تختخواب دراز می‌کشد ودستها را روی سینه می‌گذارد و آخرین شعر اوپرای (رومئو و ژولیت) را می‌خواند و می‌گوید:

ای فرشتگان آسمان، یک پسر قشنگی به‌من بدهید.

رول نمره ۲۴۶ ـ ایفاء کننده رول «اد موازل (شرلی) .

براثر صدای آن دختر دیوانه، خانم پرستار دارالمجانین وارد اطاق می‌شود و با قدری اوقات تلخی به‌تختخواب نزدیک گردیده و می‌گوید :

(ژولیت) ، باز شما را چه می‌شود ؟

(ژولیت) روی تختخواب ناله کرده و می‌گوید :

من خیال می‌کنم که آبستن هستم خانم پرستار دارالمجانین که می‌داند آن دختر دیوانه است از روی کم اعتنائی شانه‌های خود را بالا انداخته و می‌گوید خواهش می‌کنم مهمل نگوئید .

ولی (ژولیت) کماکان ناله‌می‌کند ومی‌گوید اگرخداوند به‌من یک پسر داد آن را بنام رئیس مریضخانه خودمان (کومل) خواهم نامید .

ولی خانم پرستار غضب‌آلود او را تکان می‌دهد و می‌گوید :

حالا فهمیدم که شما کاملا" دیوانه هستید .

رول نمره ۲۴۷ـ دراین موقع یک‌مرد خارجی سرش را از لای درب وارد اطاق مزبور می‌نماید ، این مرد خارجی همانا باغبان دارالمجانین می‌باشد لیکن در آن موقع متوجه نیست که خـانـم پرستار در اطاق است و لذا می‌گوید :

ای ژولیت ، ای ژولیت ، برخیز ، (رومئو) آمده است .

خانم پرستار که این صدا را می‌شنود حیرت زده روی خود را برگردانده و می‌گوید :

شما اینجا چه می‌کنید ؟ و برای چه اینجا آمده‌اید ؟

مرد باغبان، که بنوبه خود قدری از عقل سبک است چشمکی زده و می‌گوید من آمده‌ام که رول (رومئو) را بازی کنم .

آنوقت خانم پرستار نظری به‌مرد باغبان ، انداخته و یکمرتبه موضوع در نظرش روشن و آشکار می‌شود و بیرون دویده رئیس دارالمجانین ، یعنی دکتر (کومل) را طلبیده و می‌گوید :

دکتر ، دکتر ، زود بیائید ، (ژولیت) آمده است .

* * *

این‌بود رولی که به‌دو دختر جوان واگذارکرده بودند و وقتی (راشل) و (شرلی) رولهای مزبور را خواندند سکوت نمودند زیرا نمی‌دانستند که بخندند و یا اظهار تأسف نمایند .

قدری سکوت برقرار شد و بعد (شرلی) رولها را شمرده وگفت من باید پنج جمله ادا بکنم ، و شما باید هفت جمله ادا بکنید .

(راشل) گفت صحبتهای ما چندان طولانی نیست .

(شرلی) گفت ما فقط برای چندلحظه روی پرده‌سینما نمایان خواهیم شد .

(راشل) گفت بطوری که حتی قیافه ما را نخواهند شناخت .

(شرلی) گفت با این وصف شرکت در یک فیلم خیلی اهمیت دارد زیرا کسانی بوده‌اند که فقط با ادای دو جمله جای پای خود را باز کرده و بعد رول‌های بزرگ را بعهده گرفته‌اند .

(راشل) از دوست خود پرسید که اشکال اینجا است که من نمی‌دانم این‌رولی‌که به‌من وشما داده‌اند دارای چه‌جنبه‌ای می‌باشد یعنی مضحک و یا تأثرآور و یا دراماتیک است .

(شرلی) گفت من‌خیال می‌کنم‌که رول شما ،که رول (ژولیت) باشد مضحک است ، انسان وقتی که اینطور رول را می‌خواند چیزی دستگیرش نمی‌شود ، و باید رول را بازی کرد تا وقتی که مفهوم آن آشکار گردد .

(راشل) گفت من عقیده دارم که خوب است اکنون که کاری نداریم رول‌خود را بازی کنیم‌که برای شرکت درفیلم آماده باشیم.

این نظریه را (شرلی) پسندید و بعد برای اینکه رول خانم پرستار را بازی کند رفت و بلوز سفید رنگی را که هنگام ظرف‌شستن می‌پوشید در بر کرد و مراجعت نمود و (راشل) هم موهای خود را مثل یک زن دیوانه ژولیده کرده آنگاه وضع اطاق را برطبق فکرخود بصورتی درآوردند که شبیه به‌اطاق دارالمجانین باشد و مقداری‌هم کاغذ پاره جمع کردند که در دیگی بریزند.

آنوقت (راشل) چتر (شرلی) را گرفت و باز کرد و با زحمت روی نوک دسته آن نشست و در دیگ نمک و فلفل ریخت و برهم زد وبا صدای‌بلندگفت: "نمک آن‌کم‌است، وباید قدری‌نمک بریزم".

ولی (شرلی) به‌او ایراد گرفت و گفت شما این جمله را خوب ادانکردید زیرا اداکردن این‌جمله بالحنی بودکه گوئی‌شما می‌گوئید "وطن در خطر است" و باید این جمله را با لحن مضحک و آمیخته به‌خنده ادا نمائید.

این مرتبه (راشل) جمله مزبور را با لحن فکاهی و با خنده تکرار کرد بطوریکه (شرلی) گفته او را پسندید و (راشل) دیگ را برهم زده و ساعت مچی خود را از آن بیرون کشیده و گفت: "ای وای، امروز صبح پنج‌شنبه است و تردید نیست که ساعت من عقب افتاده، و طبعا" من تب دارم".

(شرلی) دوباره ایراد گرفت و گفت (راشل) وقتی که شما می‌گوئید من تب دارم نباید که شکم خود را نگاه دارید برای اینکه تب‌داشتن، مربوط به‌شکم نیست وبلکه باید مچ‌دست، و نبض خود را بگیرید.

(راشل) این را گفته و آنگاه نوک چتر را بجای میزان‌الحراره وارد دهان خود نموده و گفت وآه، وآه، من سی و هشت درجه‌تب دارم و اکنون خواهم زائید و بعد روی تختخواب خوابید و دستها را روی سینه گذاشت و شروع به‌خواندن آخرین شعر اوپرای (رومئو و ژولیت) کرد.

آنگاه نوبت ایفای رول (شرلی) یعنی خانم پرستار رسید واز اطاق بیرون رفته و مجددا" وارد اطاق شده و گفت: "ژولیت باز شما را چه می‌شود؟"

(راشل) گفت‌عزیزم، بوی‌سوخت‌می‌آید، بنظرم درآشپزخانه چیزی را فراموش کرده‌ای و اکنون می‌سوزد.

(شرلی) گفت آه، یادم آمد، و بعد دوان دوان به‌آشپزخانه رفته و اجاق الکتریکی را خاموش نمود وبعد مراجعت کرد و (راشل) گفت: "من خیال می‌کنم که آبستن هستم".

قبل از اینکه خانم پرستار جواب (راشل) را بدهد صدای زنگ تلفون بلند شد و (شرلی) گوشی را با تغییر برداشته و گفت آلو، شما که هستید؟

ازآن‌طرف‌صدای (ژوزه) بلندشد وگفت خانم‌قشنگ، چرااوقات شما تلخ است؟

(شرلی) گفت آه (ژوزه) شما هستید؟ خیلی از شما معذرت می‌خواهم، ولی من و (شلتون) مشغول تمرین رول خود بودیم.

(ژوزه) گفت آفرین‌برشما، ومن‌فقط می‌خواستم‌ازشمادرخواست کنم که امشب به‌منزل من بیائید که من و شما متفقا" رول مزبور را تکرار کنیم و من ریزه‌کاریهای آن را به‌شما نشان بدهم.

(شرلی) گفت بسیار خوب ساعت هشت بعد از ظهر خواهم

آمد وسپس گوشي را درجای خودگذاشته و گفت امان ، از دست این مردها ، برای یک‌رول کوچکی‌که جهت انسان تهیه می‌کنند ، صدنوع توقع دارند و بعد به (راشل) گفت بیائید که رول خـود را ادامه بدهیم .

ولی قبل ازاینکه شروع بکار بکنند مجددا" صدای زنگ‌تلفون بلند شد و (شرلی) به‌رفیق خود (راشل) گفت‌که گوشي را بردار و (راشل) صدای (گلاس) را درگوشي شناخت و (گلاس) گفت احوال مشتریهای زیبای‌من چطوراست ؟ آیارول‌های‌خود رادریافت‌کردید ؟

(راشل) گفت بلی امروز دریافت کردیم .

(گلاس) گفت و آیا از من راضی هستید ؟

(راشل) گفت بلی و فعلا" مشغول تمرین رول خود هستیم .

(گلاس) گفت بسیار خوب ، آیا مادموازل (شرلی) در آن نزدیکی‌ها هست ؟

(راشل) گفت نه ، یعنی‌می‌خواهم‌بگویم‌که دراین اطاق نیست و مشغول استحمام می‌باشد آیا با او کاری داشتید .

(گلاس) گفت می‌خواستم یک مطلب خصوصی را به‌او بگویم .

(راشل) گوشي را به‌دست (شرلی) داد و (شرلی) گفت آلو ، من اکنون از اطاق حمام خارج می‌شوم ، خواهش می‌کنم بفرمائیدکه چه فرمایشی داشتید ؟

(گلاس) گفت می‌خواستم بدانم‌که آیا از بابا (گلاس) راضی هستید یا نه؟ زیرا این (ژوزه) فقط‌برای‌شما دو رول رجاله وسیاهی لشگر پیدا کرد ، در صورتی که من در ظرف ده دقیقه این دو رول گمنام را برای شما ، مبدل به‌دو رول آرتیستی و حسابی کردم .

(شرلی) گفت آفرین برشما ، زیرا شما یک فرشته هستید .

(گلاس) گفت آیا می‌دانید که چگونه از فرشتگان سپاسگزاری می‌کنند.وآیا می‌دانیدکه قرارداد آرتیستی شمااکنون از طرف‌شرکت امضاءشده وپیش من‌است ، وآیا می‌توانید حدس بزنیدکه‌این‌قرارداد در کجاست؟

(شرلی) گفت بلی می‌دانم ، و این قرارداد زیر نازبالش شما است ؟

(گلاس) گفت آفرین برهوش و ذکاوت شما ، کـه هیچ چیز را نمی‌توان از شما پنهان نگاه داشت .

امشب بیائید که با یکدیگر صرف شام کنیم و من به‌شما نشان خواهم داد که چگونه یک خانم پرستار باید وظیفهٔ‌خودرا به‌انجام برساند .

(شرلی) که منظور (گلاس) را فهمیده‌بود گفت خیلی معذرت می‌خواهم ، برای اینکه امشب کار دارم ، چون یکی از دوستـان من مریض است و جز من دارای هیچ پرستاری نمی‌باشد .

(گلاس) گفت اگرامشب نمی‌توانید ، فردا شب بیائید وضمنا" یادآوری می‌کنم‌که درامضاء کردن‌کنترات خودتان عجله کنید برای اینکه شرکت فیلم‌برداری ممکن است که تغییر عقیده بدهد .

ازشنیدن این‌حرف (شرلی) مضطرب‌شده وگفت بسیارخوب ، فردا شب خواهم آمد و بعد گوشی را در جای خود گذاشت و گفت امان از این زندگی ، من فقط برای اینکه ۹۰ ثانیه مقابل دستگاه فیلم‌برداری بازی کنم ، باید دو نفر را از خود راضی نمایم ، خدا پدرشان را بیامرزد که سه نفر شریک دیگر ندارند وگرنه من باید برای پنج جمله ، که هنگام ایفای رول خود بازی می‌کنم پنج نفر را از خود راضی نمایم ، خوب (شلتون) ، رول ما به‌کجا رسیده بود .

(راشل) گفت که من می‌گفتم که باردار هستم .

(شرلی) گفت آه یادم آمد ، وآنوقت ایفای رول را ادامه‌داده و گفت "خواهش می‌کنم که مهمل نگوئید" .

(راشل) ناله‌کنان گفت "خداوند اگر به‌من یک پسر داد آنرا بنام . . . رومئو خواهم کرد .

سپس (شرلی) دوان دوان خود را به‌دربی که اطاق (راشل) را به‌اطاق او مربوط می‌کرد رسانید و سرش را از لای درب بیرون آورده و گفت "ای ژولیت ، ای ژولیت ، برخیز ، رومئو آمده است" .

و باز دوان دوان خود را بپای تختخواب (راشل) رسانیده و روی خود را بطرف آن درب کرده و گفت : "شما اینجا چه می‌کنید و برای چه اینجا آمده‌اید ؟"

آنوقت برای اینکه صد در صد نقش خود را خوب ایفا کرده باشد درب‌اطاق راگشوده و وارد راهروشده وناله‌کنان گفت : "دکتر، دکتر ، زود بیائید ، (ژولیت آبستن است"

یک مرتبه درب آپارتمان مجاور باز شد و مردی که بلوز سفید رنگی دربرداشت ازآنجا خارج گردید و گفت مادموازل (شرلی) چه فرمایشی دارید ؟ ، اگر یک کار فوری است شاید من بتوانم با شما کمک نمایم .

(شرلی) ازشنیدن این پیشنهاد معذب شد وبا قدری تمجمج اعتراف کرد که او و رفیقش (شلتون) مشغول ایفای یک‌رول‌سینمائی بوده‌اند و هیچکس در اینجا آبستن نیست .

آن مردکه بنوبه خود از دریافت این‌جواب ناراحت شده بود درب آپارتمان خود را بست وچشم (شرلی) پشت درب ، به‌تابلوی کوچکی افتادکه روی آن‌نوشته‌بودند "دکتراسکا پیرو- دندانساز" .

۱۷

اندوه تامارا

بطوریکه گفته شد (تامارا) بعد از نمایش آن ۳ حلقه فیلم، طوری عصبانی شدکه روی تختخواب افتاد ومی‌گفت که یک کیسه یخ روی سرم بگذارید.

متخصص روانشناس او محمد بن عبدالکریم سعی می‌کردکه او را تسکین بدهد و می‌گفت که من چنین خواهم کرد و چنان خواهم کرد وشما خوب است‌که یک وکیل قابلی را انتخاب کرده و از شرکت "استار" تقاضای دو میلیون دولار خسارت بکنید.

ولی (تامارا) می‌گفت من اینها را بهتر می‌شناسم، و اگر برعلیه شرکت "استار" تقاضای جبران خسارت بکنم دیگر در این مملکت هیچ شرکت فیلم‌برداری مرا استخدام نخواهد کرد.

دو روز بعد از این واقعه شرکت استار، بوسیله نمایندگان با هوش و رازنگاه‌دار به (تامارا) فهماندکه صلاح اواین است‌که برعلیه شرکت اقدام به‌هیچ مرافعه و دعوائی ننماید زیرا اگر دراین‌خصوص اقدامی کرد بلافاصله خبر ذیل به‌روزنامه‌های هولیوود برای درج داده خواهد شد:

"در محافل مطلع، و بطور زیر گوشی و نجوی، می‌گویند که آزمایشی که از (تامارا) برای فیلم گاردن پارتی ارواح شده‌کاملا" مصادف با عدم موفقیت گردیده و آنهائی که اختیار زبان خود را ندارند می‌گویندکه (تامارا) عینا" شبیه به‌یک‌لولوی سهمگینی بود که برای‌ترسانیدن‌گنجشگها، درکنار کشتزار نصب کرده باشند، ولی ما به‌خود اجازه نمی‌دهیم که در این خصوص چیزی بیان نمائیم، زیرا هرگز نباید یک‌آرتیست شکست‌خورده و بدبخت را برسر زبانها انداخت و پدران ما گفته‌اند که هرگز یک زن زشت را نزنید، ولو با نوار باریک و نازک فیلم‌های سینما باشد".

واسطه‌ها به (تامارا) فهمانیدند که اگر بخواهد برعلیه‌شرکت استار و رئیس‌آن (سامسون) اقداماتی‌بنماید این‌خبر در روزنامه‌ها درج خواهدگردید وبرای‌همیشه (تامارا) راازجلوه‌خواهندانداخت.

در ضمن محمد بن عبدالکریم نیز آهسته در گوش (تامارا) می‌خواند که دیگر از این طرف چیزی نصیب شما نخواهد شد و شما باید از (سامسون) صرف‌نظر بنمائید برای اینکه ستاره اقبال شما، شما را بطرف دیگر هدایت می‌نماید، من سابقا" هرچه به‌شما گفتم از من نپذیرفتید و ضررش را دیدید، من مکرر به‌شما گفتم که با این (تی‌بول) نویسنده‌نمایشنامه دوستی‌نکنید وشما برخلاف توصیه و تاکید من او را به‌منزل خود راه دادید.

پس اقلا" این مرتبه حرف مرا بشنوید و از (سامسون) دست بکشید و من به‌شما اطمینان می‌دهم که جای دیگر برای شما شغل بهتری پیدا خواهد شد.

و (تامارا) هم به‌متخصص روح شناس خود قول داد که از (سامسون) بکلی دست بکشد و دیگر گرد او نگردد.

محمد بن عبدالکریم ۲۵۰ دولار تتمه‌حق‌الزحمه خود را از (سامسون) گرفت و کاملا" ارباب را از خود راضی کرد بدون اینکه (تامارا) را از خویش رنجانیده باشد و حتی (تامارا) در دامن متخصص روح شناس خود گریه کرد که درآینده نیز مثل‌گذشته او را هدایت‌کند و از دادن اندرزهای لازم وارائه طرق صلاح و رستگاری فرو گذاری نکند.

و (محمد)گفته بود که شما لایق نیستید که من شما را هدایت کنم و بعد از اینکه مجددا" (تامارا) خواهش‌کرد (محمد) گفت حال که چنین است من شما را جریمه می‌کنم و جریمه شما این است که شما نیز مثل تمام مردم‌که جلسه‌ای بیست و پنج دولار به من حق‌المشاوره می‌دهند شما نیزجلسه‌ای ۲۵ دولار به‌من حق‌المشاوره بپردازید.

در خلال این احوال فیلم "کاردن پارتی ارواح" به‌ریاست (دیانا) با سرعت جلومی‌رفت وخود (دیانا) شخصا" به قسمتهای مختلف فیلم رسیدگی می‌نمود.

یک‌روز قبل ازظهر (گلاس) به‌ملاقات (دیانا) رفت وبرحسب معمول مقداری شیرینی به‌منشی او تقدیم نمود وآنقدر نشست تا صحنه‌سازها وخیاطها وآرتیستها همه ازحضور (دیانا) مرخص شدند و طبیعی است‌که درتمام این‌ملاقاتها و مذاکرات (اسلولین) رئیس

تطبیق آرتیستها با رول‌های آنها حضور داشت.

این (اسلولین) درشرکت استار... موظف بودکه دقت نماید که رول آرتیستها با نقشی که در نمایشنامه به‌آنها واگذار شده جور باشد و همه معتقد بودند که آدم با ذوق و چیز فهمی است و همه می‌گفتندکه‌اگرفشار دربین‌نباشد (اسلولین) هرگز زیربارنمایشنامه ـ های احمقانه و یا رول‌های ابلهانه نمی‌رود.

خود (اسلولین) می‌گفت‌که در (هولیوود) ما رسم براین‌جاری است که هروقت یک نویسنده، به‌رئیس سرویس نمایشنامه مراجعه می‌کند، رئیس سرویس به‌اومی‌گویدکه شماباید نمایشنامه‌ای‌بنویسید که دست شکسپیر و ویکتور هوگو را از پشت ببندد و نمایشنامه شما تمام آثار گوته و مولیرو غیره را تحت‌الشعاع قرار بدهد.
نمایشنامه شما باید طوری باشد که طبقات خواص بپسندند وطبقات عوام و کم اطلاع هم بتوانند بفهمند و در هرجمله‌ای از نمایشنامه شما باید یک‌نکته زیبا ونمکین وجود داشته باشد که تماشاچی حتی یک لحظه خسته و کسل نشود.

نویسنده بیچاره، وقتی که این توصیه‌ها را می‌شنود وازاطاق رئیس سرویس نمایشنامه خارج می‌شود با خود می‌گوید که چون من به‌تنهائی قادر به‌مبارزه با (ویکتور هوگو) و (شکسپیر) و (گوته) نیستم بهتر آن است که‌ازنوشتن سناریو صرفنظرکنم و در عوض نام خود را در دفتر کارگشائی بیکاران که نوکر و کلفت استخدام می‌نمایند ثبت نمایم.

ازقضا، همان‌شب نویسنده مزبور به‌سینما، می‌رود، تاآخرین فیلمی را که از همان شرکت بیرون آمده تماشا نماید، ولی با کمال حیرت می‌بیند که این فیلم، با اینکه از همان شرکت بیرون آمده

بقدری پیش پا افتاده، و بقدری بی‌نمک، و سرگذشت آن طوری که کسالت‌آور است، که هیچ آدم با ذوقی حاضر به‌تماشای آن‌نیست تا چه رسدکه آن را یک‌شاهکار بداند و وقتی این‌فیلم را باصحبتهائی که آنروز از رئیس سرویس نمایشنامه‌شنیده‌بود مطابقه‌می‌کندا حساس می‌نمایدکه نزدیک است دیوانه شود و باید خیلی ضبط نفس داشته باشدکه خود را زیریکی ازاتومبیلهای خیابان‌نیندازد ازبین نبرد. به‌هرحال راجع به‌انتخاب آرتیستها بین (دیانا) و (اسلولین) و و (سامسون) و سایر کارمندان مربوطه، خیلی صحبت شد، عاقبت تمام رول‌های بزرگ و متوسط‌را تقسیم نمودند و رول‌های کوچک‌هم تقسیم شد و بالاخره (اسلولین) به (سامسون) گفت من دو رول کوچک و بدون اهمیت را به‌دو نفر تازه کار داده‌ام که یکی از آنها موسوم به (شرلی) ودیگری موسوم‌به (شلتون)است .لیکن (سامسون) صحبت او را قطع کرده و گفت هرکار که کردید خوب است و لازم نیست‌که برای این رول‌های کوچک و بدون ارزش از من‌کسب تکلیف کنید و آنوقت از جابرخاست و از اطاق دفتر مادام (دیانا) خارج گردید.

(گلاس) که دراطاق دیگر منتظر تحصیل اجازه بود تاچشمش به (سامسون) افتاد از جابرخاست و تا کمر تعظیم کرد و (سامسون) که (گلاس) را دید با ابراز مرحمت گفت:

آقای حقه‌باز؟ برای چه اینجا آمده‌اید وچرا در اطراف مادام (دیانا) گردش می‌کنید).

(گلاس) گفت برای اینکه من فکر تازه و بکری راجع به‌فیلم جدید مادام (دیانا) کرده‌ام ومی‌خواستم که فکر خود را به‌اوعرضه بدارم.

(سامسون) که کارداشت و می‌خواست برود گفت پس زود، تا فکر شما را ندزدیده‌اند وارد اطاق بشوید زیرا ممکن است دیگران فکر جدید را از شما بربایند.

(گلاس) برحسب اجازه (سامسون) وارد اطاق شد و چشم (اسلولین) که به‌او افتاد به‌مادام (دیانا) گفت خانم عزیز، آیا می‌توانید بگوئیدکه آن چیست‌که مثل کرم خاکی روی زمین می‌لغزد و مثل روباه محیل و حقه‌باز است و مثل الیاف ابریشم به‌همه شکلی درمی‌آید و هرگز گسیخته نمی‌شود.

(دیانا) خندید و (اسلولین) گفت اگر نمی‌دانید، من به‌شما عرض می‌کنم‌که این‌شیئی‌که واجد این‌سه‌شرط می‌باشد همانا (گلاس) است.

بعد از آن (گلاس) را مخاطب ساخته و شوخی‌کنان گفت ای آقائی‌که از زندان فرارکرده‌اید باز امروز چه آورده‌ایدکه می‌خواهید به‌ما بفروشید.

(گلاس) گفت من امروز آمده‌ام‌که حیوانات آزموده ومتخصص خود را به‌شما بفروشم، و یا کرایه بدهم.

(اسلولین)گفت فایده این‌حیوانات متخصص وآزموده‌چیست؟

(گلاس) گفت فایده آنها این است که در فیلم گاردن پارتی ارواح خیلی بکار می‌آیند.

(اسلولین) گفت مگر شما دیوانه شده‌اید؟

(گلاس) گفت برعکس، من کاملا" عاقل هستم و می‌دانم که چه می‌گویم برای اینکه شما می‌خواهید یک فیلم را به‌مردم نشان بدهیدکه موضوع آن‌خیلی خشک وجدی می‌باشد و جز ارواح واموات چیزی درآن یافت‌نمی‌شود وباید بوسیله حیوانات آزموده ومتخصص

کاری کرد که از خشکی و زمختی این فیلم کاسته شود .

(اسلولین) گفت من درست منظور شما را نفهمیدم .

(گلاس) گفت بدوا "عرض می‌کنم که من اخیرا "نماینده (شرکت موشهای سفید و سیاه و محدود) شده‌ام .

(اسلولین) به‌تصور اینکه عوضی شنیده پرسید چه گفتید!

(گلاس) گفت عرض کردم که من اخیرا " نماینده‌شرکتی شده‌ام که موشهای سفید و سیاه می‌فروشد .

ولی حیوانات دیگر و حتی فیل و زراقه نیز در این شرکت بفروش می‌رسد و من اکنون به‌شما عرض می‌کنم که چگونه ممکن است که ما ازجانوران این شرکت استفاده نمائیم لیکن بشرط اینکه‌درست به‌حرف من گوش بدهید .

فیلم شما ، از قبرستان اموات و صحنه قبرستان شروع می‌شود و هنگامی که فیلم شروع شد موزیک تأثرآوری آغاز می‌گردد و هیچ نوع دکوراسیون ، و تزیین جالب توجهی در فیلم دیده نمی‌شود .

حال اگر هنگامی‌که متصدی قبرستان وارد محوطه مزبورگردید یک دسته موش سفید بیست وچهار نفری همراه اوباشند "زیرا موش سفید روی پرده بهتر دیده می‌شود" و بعد دو طرف صف بکشند ، و سپس دو دست خود را بلند کرده و روی دو پا بایستند ، تصدیق بفرمائید که در تماشاچیان خیلی اثر خواهد داشت و از خشونت فیلم و خشکی آن خواهد کاست و تماشاچیان که حرکات مضحک موشهای سفید و آزموده را مشاهده می‌نمایند تبسم خواهند کرد ، و لابد اطلاع دارید که برطبق روایات قدیمه ، موش سفید علامت قبرهای مجلل و آرامگاه اعیان و اشراف است .

ولی من علاوه برموشهای سفید ، ممکن است که بیست وچهار

موش سیاه، برای اموات فقیر و گمنام تهیه نمایم، که وقتی اموات گمنام از دخمه عمومی بیرون آمدند که به‌صحن قبرستان بیایند، موشهای سیاه آنها را مشایعت کنند و در طرفین آنها صف ببندند.

و البته اطلاع دارید که موشهای سیاه، برطبق روایات قدیمه علامت اموات فقیر و بدون بضاعت و قبرهای فرو ریخته و کهنه می‌باشد.

و هنگامی که اموات ثروتمند و اموات فقیر، برادروار باهم مخلوط شدند این موشهای سفید و سیاه هم یک مربع تشکیل داده و در حالی که یکی در میان، موش سیاه و سفید ایستاده، شروع به‌رقص خواهند نمود و تصدیق بفرمائید که تأثیر این منظره در تماشاچیان فوق‌العاده زیاد خواهد بود ومن حاضرم که بیست‌وچهار موش سفید، و بیست و چهار موش سیاه را جمعاً" به‌مبلغ ششصد دولار برای شما کرایه کنم که بعد از فیلم‌برداری به‌صاحبش پس بدهید، وآیا حیف نیست‌که برای ششصد دولار که اصلا "قابل توجه و اهمیت نیست خود را از یک چنین وسیله بزرگ و موفقیتی محروم نمائید.

علاوه برموشهای سیاه و سفید، این موسسه دارای یک طوطی عجیبی است که می‌تواند این جمله را با صدای فصیح ادا نماید.

"هرگز مرتکب گناه نمی‌شوم" و ما ممکن است که این طوطی‌را هم با مبلغ مختصری "فقط روزی ۱۵۰ دولار" کرایه کنیم، و من به‌شما قول می‌دهم که برای او یک سر مصنوعی درست نمایم، که‌در فیلم شبیه به‌کلاغ باشد و بعد از اینکه زن دیوانه در بیمارستان مبدل به‌خواهر پرستار شد، هروقت که یکی از کارکنان بیمارستان خواست با اوگرم بگیرد، این‌کلاغ با صدای بلند خواهد

گفت . هرگز مرتکب گناه نمی‌شوم " و تصدیق می‌فرمائید که این‌گفته چه تأثیر بزرگی در تماشاچیان خواهد بخشید .

علاوه براین‌موشها ، و طوطی شیرین زبان ، این شرکت دارای میمونی ازنوع شمپانزه است‌که در شیرینی و اطوار قشنگ نظیرندارد و ما ممکن است که یک دست لباس مخملی به‌او بپوشانیم و هنگامی که (ژولیت) درسلول دارالمجانین این‌طرف وآن طرف می‌رود این میمون نیز با اطوار قشنگ خود او را تعقیب خواهد کرد .

به‌این‌طریق تماشاچیان ، با دوچشم خود روح مجسم دیوانگی را خواهند دید ، یعنی این میمون مظهر عفریت جنون و دیوانگی خواهد بود و پیوسته مثل سایه (ژولیت) را تعقیب خواهد نمود .

(اسلولین) نظری به‌مادام (دیانا) انداخته وگفت رویه‌مرفته نظریه (گلاس) بد نیست ، و حضور این جانوران در این فیلم ، از خشکی و خشونت آن می‌کاهد .

(دیانا) گفت من با کرایه کردن موشها و این میمون موافقم ولی با اجاره کردن طوطی موافقت ندارم برای اینکه فایده‌ای برآن مترتب نیست .

(اسلولین) گفت من هم مثل شما طوطی را نمی‌پسندم ولی‌با موشها ومیمون خوش اطوار موافقم وسپس (گلاس) را مخاطب‌ساخته و گفت بسیار خوب ، شما موشها و میمون را سفارش بدهید و برای دریافت کرایه آنها به‌صندوق مراجعه نمائید .

* * *

درشهر (هولیوود) اخبار واطلاعات باچنان‌سرعتی به‌اطراف منتشر می‌گرددکه میکرب وبا و طاعون هم با آن سرعت انتشار پیدا نمی‌کند و هنوز کسی نتوانسته قانون نشر اخبار و اطلاعات را در

هولیوود کشف نماید .

چون حسب الظاهر هیچ ایستگاه فرستنده‌ای این اخبار را بوسیلهٔ امواج منتشر نمی‌کند و هیچ سیم تلفون و یا تلگرافی برای انتقال این‌اخبار بکار نمی‌افتد وبا این وصف ده دقیقه بعد ازاینکه شما با رفیق خود دو کلمه صحبت کردید ، در آن طرف هولیوود ، همه می‌فهمند که شما چه گفته‌اید .

به‌همین جهت پانزده دقیقه بعد از اینکه (گلاس) از حضور (دیانا) مرخص شد ، (پتل) ، یعنی جغد ، که در صفحات گذشته ذکر او به‌میان آمد جلوی (گلاس) را در خیابان گرفت و گفت آقای (گلاس) ، معلوم می‌شود که شما علاوه برآرتیستها ، جانوران‌وحشی و اهلی را نیز می‌فروشید .

(گلاس) مثل آدمهائی‌که عمر خود را وقف خدمت به‌نوع‌بشر کرده‌اند آهی کشیده و گفت آقای (پتل) ، چاره چیست باید کار بندگان خدا را راه انداخت .

(پتل) گفت اگر کاری ندارید بیائید یک‌لیوان نوشابه‌بنوشیم و بعد (گلاس) را به‌یکی از بارهای نزدیک برد و گوشه خلوتی را برای نشستن انتخاب‌کردند و (جغد) دکمه‌های‌نیم‌تنه خود را گشود ودرحالی‌که لیوان نوشابه خود را به‌لب می‌بردگفت (گلاس)عزیز ، هیچ می‌دانید که من این روزها چقدر کسل هستم .

(گلاس) که دلال و کارچاق‌کن شرکتهای فیلم‌برداری بود ، طبعا " روٴسای‌فیلم‌برداری را می‌شناخت ومی‌دانست‌که (پتل) مثل ارباب‌بزرگ ، یعنی (سامسون) عیش‌ونوش کوچک را دوست می‌دارد و نیز این‌دلال کهنه‌کار می‌دانست ، که یکی ازبهترین و موٴثرترین وسیله ، برای جلب محبت و صمیمیت دیکتاتورهای فیلم‌برداری ، و

در نتیجه پر کردن جیبها آن است که او یعنی (گلاس) وسیله‌عیش و نوش‌آنها را فراهم نماید.

ولذا مثل دوست صمیمی و وفاداری‌که از درد دل دوست‌خود آگاه است گفت آقای پتل، من می‌دانم که علت افسردگی و کسالت شما چیست و قطعا" شما چیزی مطابق ذوق خود پیدا نکرده‌اید.

(پتل) جرعه دیگری از نوشابه نوشید و گفت آری (گلاس) عزیز، من چیزی مطابق ذوق خود پیدا نکرده‌ام.

(گلاس) گفت اگر چیزی مطابق ذوق شما پیدا بشود آیا از کسالت بیرون خواهید آمد؟

(پتل) گفت آری اگرچیزی مطابق‌ذوق من پیداشود ازکسالت بیرون خواهم آمد برای اینکه از چیزهای مبتذل و پیش پا افتاده و معمولی خسته شده‌ام.

(گلاس) گفت اگر یک‌نفر هندی با چشمان و مژگان سیاه باشد چطور؟

(پتل) حیرت زده نظری به (گلاس) انداخته و گفت منظور شما را نفهمیدم، اسم هندی را چرا بردید؟

(گلاس) گفت‌می‌خواهم بگویم‌آیا یک‌دخترهندی را باچشمان سیاه و مژگان سیاه گیسوان سیاه می‌پسندید یا نه؟

یک‌مرتبه‌چشمهای (پتل) ازفرط حیرت‌گشاد شد وگفت (گلاس) عزیز چرا پرت می‌گوئی؟ من از تو به‌هیچوجه دختر نخواستم بلکه منظورم یک‌شوخی، و یک‌خوشمزه‌گی، و یک مسخره بازی جدید بود که کاملا" تازگی داشته باشد.

آنوقت (گلاس) فهمیدکه (جغد) چه‌می‌خواهد بگوید وآنوقت فهمیدکه (پتل) می‌خواهد یک‌مرتبه دیگر بازی‌جدیدی برسر (ندل)

یعنی موش دربیاورد .

این بودکه (گلاس) درمقام پوزش برآمده وگفت مرا ببخشید که متوجه فرمایش شما نشدم و خیال می‌کنم که قصد دارید قدری با آقای (ندل) شوخی بکنید .

(جغد) گفت آفرین برهوش وذکاوت شما ، من چون شنیدم‌که شما می‌توانید حیوانات تربیت شده و اهلی را اجاره بدهید می‌ـ خواستم ازشما درخواست‌کنم که آیا دربین حیوانات شما ، جانوری هست که بکار ما بیاید و وسیله شوخی و تفریح خوبی باشد .

(گلاس) یکایک ،حیوانات‌شرکت موش سفید وسیاه رابه (جغد) معرفی کرد و (جغد) هیچیک از آنها را نپسندید و بالاخره (گلاس) گفت آیا فیل معروف به (غول) را می‌پسندید ؟

(پتل)گوشهای‌خودراتیزکرده‌وگفت‌وزن‌این‌فیل‌چقدراست .

(گلاس) گفت با خرطومش تقریبا " چهار تون وزن دارد .

(جغد) گفت حالا این فیل در کجاست ؟

(گلاس) گفت چون‌معده‌اش قدری‌سنگینی می‌کردبرای‌بهبودی او را به‌ییلاق فرستاده‌اند که علف‌های تازه بحد کافی تناول‌نماید .

(جغد) گفت آیا تربیت شده هست یا نه ؟ ،

(گلاس)گفت به‌شمااطمینان می‌دهم‌که تربیت‌او خیلی‌زیادتر از من است .

(جغد) گفت کرایهٔ او چقدر است ؟

(گلاس) کیفی ازجیب بیرون آورده ونظری به یادداشت‌های خودانداخت‌وگفت‌بافیلبان ،ساعتی‌دوازده‌دولارکرایه‌برمی‌دارد .

(جغد) گفت بسیار خوب ، پس بشرکتی که صاحب این فیــل است اطلاع بدهید که فیل را در دسترس داشته باشند که تا من

بوسیله‌شما تلگراف‌کردم ، فیل‌را بجائی‌که من‌مایل‌هستم بفرستند .

(گلاس) گفت آیا ممکن است که من بفهمم فیل را برای چه می‌خواهید ؟

(جغد) گفت می‌خواهم که یک بازی قشنگ و شیرینی بر سر این (ندل) دربیاورم که تاکنون کسی چنین شوخی وخوشمزگی را نکرده باشد .

و بعد از آن (بتل) درحدود پانزده دقیقه ، شرحی راجع به شوخی‌های بزرگ تاریخی ، از آغاز دومین جنگ روم و کارتاژ ، تا زمان عقد پیمان ورسای ، برای (گلاس) بیان کرد ، ولی (گلاس) دیگرچندان‌برای شنیدن اظهارات (جغد) گوش شنوا نداشت برای اینکه موضوع دیگری خاطرش را بخود مشغول می‌کرد .

زیرا چند روز قبل از آن ، نمایشنامه یکی از مشتریهای خود را که اصلا" اطریشی بود به‌قیمت ۳ هزار دولار به‌یکی از شرکتهای فیلمبرداری فروخت و همان وقت که می‌خواست چک خود را بگیرد، رئیس سرویس (سناریو)ی آن شرکت گفت که ما این نمایشنامه راکه بنام (خال‌لب) نوشته شده خریداری نمی‌کنیم . بدلیل اینکه‌معلوم گردیدکه این نمایشنامه همان‌است که در سال ۱۹۳۸ میلادی‌بعنوان (گاوآهن) در نیویورک نمایش داده شد .

(گلاس) که از این واقعه خیلی متغیر شده بود ، باخشم زیاد نویسنده نمایشنامه را احضار کرد و بعد از اینکه مدتی پرخاش‌نمود که تو آبروی من و موسسه مرا برده‌ای بالاخره نویسنده اعتراف‌کرد که وی نمایشنامهٔ خود را از روی نمایشنامهٔ دیگری اقتباس کرده است .

(گلاس) گفت من می‌دانم که شما این (سناریو) را از روی

نمایشنامه (گاوآهن) اقتباس‌کرده‌اید واین (سناریو) درسال ۱۹۳۸ در نیویورک نمایش داده شده است.

نویسنده گفت نه آقای (گلاس) ، اینطور نیست و من اصلا" سناریوی (گاوآهن) را ندیده‌ام بلکه من آنرا از روی نمایشنامه‌ای‌که درسال ۱۹۲۵ میلادی درپاریس نمایش می‌دادند و بنام (زیبائی) خوانده می‌شد اقتباس کرده‌ام.

(گلاس) گفت چون‌سناریوی (زیبائی) قبل‌از (گاوآهن) نوشته شده پس تردید نیست که نویسنده (گاوآهن) نمایشنامه خود را سرقت کرده است و سپس با این اطلاع جدید بشرکت فیلمبرداری رفت وشرکت فیلم‌برداری برای‌کسب اطلاع‌جدیدی به‌نیویورک تلفن کرده و ازتآتری که نمایشنامه (گاوآهن) را نمایش داده بود توضیح خواست.

تآتر مزبور در جواب گفت صحیح است و ما می‌خواستیم‌که آن (سناریو) را خریداری‌کرده و در تآتر نمایش بدهیم ولی بعدمعلوم شدکه نمایشنامه‌مزبور از (سناریوی) دیگری موسوم به‌زیبائی بسرقت رفته وآن نیز از یک‌فیلم صامت و بی‌صدا که در سال ۱۹۲۱میلادی در شیکاگو نمایش میدادند سرقت شده است.

(گلاس) هنگامی‌که ازشرکت فیلم‌برداری خارج می‌شد تهدید می‌کرد که چون شرکت حاضر نشده که علیرغم قول‌نامه (سناریو)ی او را خریداری نماید لذا وی تقاضای خسارت خود را خواهد کرد و صد هزار دولار خسارت دریافت خواهد کرد.

شرکت‌فیلمبرداری هم (گلاس) را تهدید می‌کردکه چون مال مسروقه را با علم به‌اینکه مال دزدی است بمعرض فروش گذاشته لذا برعلیه او شکایت خواهد کرد و صد هزار دولار ادعای خسارت خواهد نمود.

۱۸

اضطراب دیانا

آمدن (راشل) به هولیوود باعث اضطراب (دیانا)گردید یعنی راحتی فکر و خیال او را مختل کرد.

تا وقتی‌که راشل به هولیوود نیامده بود (دیانا) منظم کار می‌کرد و چون می‌خواست که نتیجه و ثمره کار خود را به شیر و خورشید سرخ امریکا و انگلستان تقدیم نماید وجدانش آسوده بودکه طلای کثیف هولیوود دست او را آلوده نخواهدنمود.

اما آمدن (راشل) به‌هولیود آرامش وجدان او را مختل‌کرد ویژه‌آنکه می‌دیدکه دراین‌شهر مدت چندین‌روز (سامسون) مهماندار او بوده و نیز ازاحساسات و علاقه این پدر نسبت به‌دخترش اطلاع داشت.

چندین مرتبه (دیانا) خیال داشت که به‌اقامتگاه (راشل) برود و هرطور شده او را راضی نماید که به‌نیویورک برگردد اما فکر می‌کرد که (راشل) راضی بمراجعت نخواهد شد و درعوض راز او آشکار می‌شود و پدرش خواهد فهمید که دختر او علیرغم اجازه و اراده وی به‌هولیوود آمده است.

یکروز صبح (اسلولین) صورت آرتیستها را به (دیانا) نشان میداد ویکمرتبه چشم (دیانا) بنام (شلتون) افتاد و از (اسلولین) پرسید که این کیست؟

(اسلولین) گفت که این دختر جوانی است که به‌اتفاق دختر دیگری موسوم به (شرلی) در فیلم ما استخدام شده‌اند ومن‌آنها را دیده‌ام و هردو جوان و نسبتا" زیبا هستند این (شلتون) صدای خوبی دارد و برای رولی‌که به‌او تفویض کرده‌ایم خوبست ولی شما چرا این سئوال را از من کردید؟

(دیانا) گفت منظوری نداشتم وفقط می‌خواستم بدانم‌که‌این دختر کیست.

اما بلافاصله بعد از رفتن (اسلولین) گوشی تلفن را برداشت و به‌مهمانخانه‌ای‌که محل اقامت (راشل) بود تلفن کرد وباو جواب دادند که مادموازل (شلتون) بمغازه سلمانی رفته که سرش را فر بزند.

اضطراب (دیانا) بقدری زیاد بود که نتوانست آرام بگیرد و سوار یک اتومبیل تاکسی شده و به‌مهمانخانه‌ای که محل سکونت (راشل) بود رفت و نمره اطاق او را از دفتردار مهمانخانه پرسید و سرزده وارداطاق (راشل) شدکه مبادا اگربداند اوآمده، از پذیرفتن وی خودداری کند.

بعد از ورود به‌اطاق مشاهده کرد که (راشل) از اطاق حمـام خارج‌گردید و همین‌که چشمش به (دیانا) افتاد حیرت‌زده و بزبان فرانسه گفت آه دیانا ، این تو هستي؟

یک رادیوی کوچک در گوشهٔ اطاق بنواختن اشتغال داشت و آهنگهای متنوع را پخش می‌کرد و (راشل) صدای رادیو را خا موش کرد و گفت (دیانا) ؟ قبل از اینکه تو زبان بگشائی وحرف بزنی ، من میدانم‌که برای چه اینجا آمده‌ای ، زیرا قبلا" اطلاع حاصل‌کردم که مدیره فیلم (گاردن پارتی ارواح) تو هستی ، و قطعا" اکنون آمده‌ای که قرارداد مرا لغو کنی و مانع از این شوی که من در ایـن فیلم بازی کنم .

(دیانا) گفت (راشل) عزیز ، تو خود میدانی‌که این قرارداد تو اصلا" ارزش قانونی ندارد ، بدلیل اینکه اولا" هنوز به‌سن بلوغ قانونی نرسیده‌ای و ثانیا" با اسم مستعار و عوضی این قرارداد را امضاء نمودی .

(راشل) با لحن غضب‌آلوده گفت بالاخره منظور تو چیست؟

(دیانا)گفت (راشل) عزیز ، چرا عصبانی می‌شوی درصورتی که میدانی من درست می‌گویم و تو خطاکار هستی .

(راشل) گفت که من خطاکار نیستم و بهیچوجه نزد وجـدان خود احساس مسئولیت نمی‌کنم ، و هیچ عقیده ندارم که پدر من ، (سامسون) حق داشته باشد که مرا از شغل و حرفه‌ای که موردعلاقهٔ من است محروم کند . هزارها پدر و مادر هستند که آرزو می‌کنندکه دختر آنها هنـرمند شود ، و اگر پدر من یک آدم بدون‌سلیقه وکهنه‌پرست و لجوجی است من هیچ گناهی ندارم .

(دیانا) گفت (راشل) عزیز، این موضوع که آیا شما بایـد

وارد حرفهٔ سینما بشوید یا نشوید، مسئله‌ای است که باید فیمابین شما و پدرتان حل و تصفیه شود وبمن مربوط نیست ولی چون فیلم (گاردن‌پارتی ارواح) بمدیریت من، برداشته می‌شود و نظر به‌اینکه پدرشما و شرکت استار، وسائل مادی این فیلم‌رافراهم نموده‌اند، من اخلاقا" و وجدانا" ناچار هستم که رعایت وظائف خود را بکنم.

(راشل) گفت وظیفهٔ شما چیست؟

(دیانا) گفت آخر شما قدری هم بحال من فکر کنید وببینید که آیا من‌میتوانم درفیلمی‌که ازطرف شرکت (استار) برداشته‌میشود وبا توجه به‌نظریه و تصمیمی‌که پدرتان نسبت به‌شما دارد، علیرغم تمایل و بدون اطلاع پدر شما، رضایت بدهم که شما در این فیلم بازی کنید.

از شنیدن این جرف قلب دختر جوان به‌تکان درآمد زیرابعد ازمدتی انتظار وآرزو که تصور می‌کرد بمقصود نزدیک شده، یکمرتبه مشاهده می‌نمود که آرزوی او برباد رفته است و بنابراین گفت:

آیاشما می‌خواهید که یکباره امید و آرزو و سرنوشت مرا برباد دهید؟

(دیانا) گفت (راشل) عزیز، خواهش میکنم این‌کلمات‌قلمبه وبزرگ را که بیشتر بدرد کتابها و ادبیات میخورد استعمال مکن.

(راشل) گفت بالاخره تو میخواهی تمام‌این زحماتی را که‌من کشیده‌ام بر باد بدهی؟

(دیانا) گفت هرچه زودتر این‌کار صورت بگیرد، بهتر است زیرا من مسئولیت اخلاقی بزرگی دارم، و اگر پدرت رضایت دادکه تو در فیلم من بازی کنی با کمال میل تو را خواهم پذیرفت.

(راشل) گفت من یقین دارم که (سامسون) هرگز بچنین چیزی رضایت نخواهد داد.

(دیانا) گفت با این وصف شما حق ندارید که از من گله‌مند باشید و من در اینجا مسئولیتی ندارم.

(راشل) ازجا برخواست و چند قدم در اطاق راه رفت و گفت اما اگر یک واقعهٔ ناگهانی برای من پیش بیاید آیا شما خودرا مسئول میدانید یا نه؟

(دیانا) گفت (راشل) عزیز، این افکار کودکانه را ازسر بدر کن و از این حرفها نزن.

(راشل) یکمرتبه از حرکت ایستاد و درحالی‌که چشم‌هایش می‌درخشید و صدایش می‌لرزید گفت (دیانا)، همین‌قدر بدان که اگر اینکار را بکنی بمنزلهٔ این است که حکم مرگ و محو مرا صادر کرده باشی؟

یکمرتبهٔ دیگر (دیانا) دختر جوان را دربغل گرفت و او را مورد محبت قرار داد، ولی (راشل) دست وپا میزد ومیخواست که خود را از آغوش (دیانا) خارج نماید و می‌گفت مرا رها کن، مرا به‌حال خود بگذار زیرا محبت تو نسبت بمن مصنوعی است وطبیعی نمی‌باشد و (دیانا) می‌گفت (راشل) واقعا" تو دیوانه هستی و از آن دیوانه‌ای که میخواهی رول او را بازی کنی مجنون‌تر می‌باشی.

(راشل) قدری آرام گرفت و آنگاه گفت (دیانا) شما خیال می‌کنید که اگر به (سامسون) بگوئید که من در این شهر هستم واگر به‌او بگوئید که من با اسم مستعار میخواستم در فیلم شما بازی کنم او خواهد توانست که مرا از این شهر بیرون کند و خواهد توانست که مانع از ورود من در عرصه سینما بشود؟

در صورتیکه چنین نیست و فرضا" با یک فوج پلیس مرا ازاین شهر بیرون کنند من به‌اولین راننده‌اتومبیلی‌که رسیدم خودرا بوسیله او به‌این شهر خواهم رسانید و به‌هرطورکه شده وارد سینما خواهم شد ولو اینکه برای این منظور ناچار شوم که هر شب با پست‌ترین افراد بسرم ببرم و هیچ چیز نمی‌تواند از تصمیم من‌که می‌خواهم هرطور شده و به‌هروضع که ممکن است در سینما بازی‌کنم جلوگیری نماید .

(راشل) این حرف را زد و به‌طرف پنجره رفت و به‌تماشا کردن خیابان مشغول گردید .

(دیانا) از شنیدن این کلمات به‌کلی منقلب و مضطرب شد بویژه آنکه به‌خوبی زنها را می‌شناخت و می‌دانست که چه موقع راست وچه موقع دروغ می‌گویند و چه موقع تظاهر می‌کنند وچه‌موقع گفته آنها درست و صحیح و از صمیم قلب است .

و (راشل) درآن موقع از روی راستی وصمیمیت صحبت می‌کرد و (دیانا) می‌دانست که واقعا" این دختر تهدید خود را به‌موقع اجری خواهد گذاشت و برای اینکه هرطور شده وارد استودیو شود و در فیلم‌ها بازی‌کند مبارزه خواهد کرد و چون از بین دو خطر بزرگ و حتمی ، باید همواره خطری را استقبال کرد که قابل جبران باشد (دیانا) گفت :

(راشل) مطمئن باش‌که من‌هرگز به‌پدر توچیزی نخواهم گفت ومطمئن باش‌که تو را بحال خود می‌گذارم که در فیلم من بازی‌کنی برای‌اینکه‌می‌دانم‌که تهدید توظاهری وتو خالی نیست بلکه حقیقی می‌باشد و من مخصوصا" چشم خود را روی هم می‌گذارم و علی‌رغم دوستی و آشنائی با پدرت ، دیده را ندیده می‌گیرم ، که مبادا تو

مرتکب این‌دیوانگی بشوی و یک‌عمل غیرقابل جبران ، که بهیچوجه برای زن جبران‌پذیر نیست از تو سر بزند .

از شنیدن این‌حرف یک‌مرتبه چهره (راشل) گلگون‌شد و گفت گرچه این‌اصرار و ابرام عجیب تو برای بازی کردن در فیلم واقعاً" تأثرآور است با این وصف من سکوت می‌کنم و چیزی به‌پدر تو نمی‌گویم‌که مبادا تو مرتکب یک حرکت دیوانه‌وار بشوی .

ضمناً" (راشل) عزیز ، این نکته را بدان ، و نتیجه آزمایش یک عمر مرا بپذیر که در این دنیا ، و نه یک میلیون دولار ثروت ، و نه یک شهرت و افتخار بزرگ ، و نه ستاره سینما شدن و نام خود را در تمام مجلات و جراید خواندن ، هیچکدام به‌این نمی‌ارزد که انسان ناراحت شود .

شما هم رول خود را درفیلم گاردن‌پارتی‌ارواح بازی خواهید کرد وامیدوارم‌که در این‌رول موفقیت حاصل‌نمائید زیرا اگر موفقیت حاصل‌کردید آنوقت امیدواری زیادتری‌وجود داردکه پدرشما حاضر باشد بطیب خاطر شما را وارد عرصه سینما بکند .

با این وصف به شما بگویم هنگامی که برای آزمایش وایفای رول به (استودیو) می‌روید خیلی‌مواظب خودباشید چون گرچه پدر شما هرگز قدم به‌استودیوهای شرکت‌استارفیلم هنگام فیلم‌برداری ، نمی‌گذارد با این وصف نباید احتیاط‌را از دست بدهید زیرا شاید یک‌مرتبه ، به‌جهاتی‌که نمی‌توان پیش‌بینی کرد وارد استودیو بشود وشما را بشناسد وآنوقت دیگر نمی‌توان پیش بینی کردکه چه‌وقایعی اتفاق خواهد افتاد .

(راشل) که سراپا غرق سرور و شعف شده بود گفت (دیانا)، من امیدوارم که این بازی و رول من وسیله و فرصتی باشد کـه من

بتوانم هنر خود را نشان بدهم و سپس در عرصه سینما ترقی نمایم و اگر چنین شد مطمئن باشید که تمام موفقیت‌ها و افتخارات خود را مدیون شما خواهم دانست زیرا اگر شما ممانعت می‌کردید و مانع از بازی من می‌شدید نه فقط من نمی‌توانستم در این فیلم بازی کنم بلکه ممکن بود که عواقب وخیمی برای من بوجود بیاید.

۱۹

در استودیو

فرق بین یک نفر جوان ، با یک نفر مرد پنجاه ساله ، هنگامی که خواهان می‌شوند این‌است‌که مرد جوان اظهار بی‌صبری و بی‌تابی می‌نماید اما مرد پنجاه ساله صبر و تامل را پیشه می‌سازد ومی‌تواند صبر و شکیبائی را پیشه نماید .

آدم‌جوان از روی بی‌صبری وبی‌تابی در دومین‌ملاقات اظهار تمایل می‌کند چون نمی‌تواند که خود را نگاهداری نماید و به‌همین جهت ممکن است که بکلی همه چیز را خراب کند لیکن آدم پنجاه ساله ، باشکیبائی وصبر وتامل ممکن‌است‌که بالاخره به‌مقصودبرسد .

(سامسون) مدیرشرکت (استارفیلم) که‌خواهان (دیانا) شده بود نیز تصمیم داشت که شکیبائی را پیشه نماید و به‌خود وعده

می‌داد که بالاخره (دیانا) زوجه او خواهد شد زیرا (سامسون) فهمیده بود که تنها به‌یک طریق ممکن است که (دیانا) را تصاحب نماید آنهم مشروط براین که رسما" از او خواستگاری کند و مادام (دیانا) زوجه او بشود و در غیر این صورت محال بود که بتواند به‌وصال (دیانا) برسد.

(سامسون) ازفکر اینکه بالاخره روزی خواهدرسیدکه (دیانا) زوجه رسمی او خواهد گردید خیلی مسرور بود و برطبق محاسبه و نقشه‌خود تصور می‌کردکه این روز کم‌کم نزدیک‌می‌شود، زیرا برطبق راپورت جاسوسانی که در اطراف (دیانا) گماشته بود می‌دانست‌که (دیانا) هیچ خواهانی ندارد و ناپسری او (وینام)، که یک زمان تصور می‌شد خواهان او می‌باشد هیچ نوع رابطه دوستانه با وی ندارد.

(سامسون) فکر می‌کردکه برای تهیه وگردانیدن فیلم "کاردن پارتی ارواح" اقلا" چهار هفته شب و روز در کنار (دیانا) خواهد بود و در یکی از این روزهاو یا شبها از یک فرصت مقتضی استفاده کرده و صریحا" از (دیانا) خواستگاری خواهد نمود و در صورت لزوم یک‌میلیون دولار به‌او شیربها خواهد داد و (دیانا) هم‌وقتی دید که شخصی مثل (سامسون) خواهان او شده و حاضر است او را به‌زوجیت‌خود قبول‌کند طبعا" راضی خواهدگردید و بالاخره دختر لرد (اینور) انگلیسی، زوجه آقای (سامسون) مدیر شرکت "استار فیلم" خواهد گردید.

رشته افکار (سامسون) که به‌اینجا رسید از طرف (استودیو) به‌او تلفون‌کردند و (اسلولین) گفت ارباب، آرتیستی که رول‌خانم زیبا را بازی می‌کند می‌گوید که من دیگر بازی نخواهم کرد برای

اینکه ما یک قسمت از فیلم او را هنگامی که کنار مزرعه با یک دوچرخه‌سوار صحبت می‌کرد حذف‌کرده‌ایم و اومی‌گویدکه‌این‌قسمت ازفیلم ، زیباترین وجالب‌توجه‌ترین قسمتهای فیلم او بوده است .

(سامسون) گفت حالا که حاضر نیست که دنباله رول خود را بازی کند کنترات او را لغو کنید .

(اسلولین) گفت چطور کنترات او را لغو کنیم ، ما تاکنون رویهمرفته در فیلم (گاردن پارتی ارواح) هیجده دقیقه از این زن فیلم برداشته‌ایم و برای ما پنجاه هزار دولار تمام شده است و اگر کنترات او را لغوکنیم باید پنجاه‌هزار دولار دیگر برای تجدید این قسمتها با آرتیست ثانوی ، خرج نمائیم .

(سامسون) گفت حالا چرا این‌موضوع رابه‌من تلفون کردید ؟

(اسلولین) گفت چون این‌زن ازشما گوش شنوا دارد ، وچون اشتباها " تصور کرده که برحسب دستور شما ، ما آن قسمت را حذف کرده‌ایم خوب است‌که شما قدمی به‌استودیو بگذارید و دو کلمه بااو حرف بزنید و او را راضی نمائید که دنباله رول خود را بازی‌کند .

(سامسون) گفت بسیار خوب تاده دقیقه دیگر خواهم آمد و سپس گوشی را در جای خود گذاشت .

* * *

در استودیوهای "استارفیلم" مشغول تهیه آن قسمت ازفیلم "گاردن پارتی ارواح" بودند که باید در دارالمجانین برداشته‌شود و دوشیزه (شلتون) و رفیق او (شرلی) بازی نمایند .

شرکت فروش موشهای سفید و سیاه ، میمون زیبا وخوش ادای خود را با یک نفر متصدی فرستاده بود که در سلول دارالمجانین و در قفای (شلتون) مشغول ادا و اطوار باشد و لباس مخمل قشنگی

برتن میمون‌کرده وبه‌او یاد داده‌بودندکه هنگام فیلم‌برداری چگونه رفتار نماید .

کسی هم که مواظب میمون بود و زبان آن حیوان را می‌فهمید درآنجا حضور داشت که اگر لازم شد برای اصلاح ژست‌های میمون مداخله نماید و در صورت لزوم مانع از حرکات بی‌مورد و زائد او بشود .

ناظم‌صحنه و (اسلولین) درآنجا حضور داشتند و (اسلولین) دو مرتبه در وسط فیلم‌برداری ، جریان کار را قطع کرده و با لحن و لهجه مخصوص به‌خودش، به (راشل) گفته بود که چگونه بازی‌کند که جلب‌توجه تماشاچیان را بنماید و (راشل) هم که تازه کار بود ، مثل هرتازه کاری با علاقه ، ولی قدری با ناشیگری ، دستورهای (اسلولین) را انجام می‌داد و در نتیجه تمام کارکنان فیلم‌برداری را از ناظم صحنه گرفته تا آخرین متخصص صحنه‌سازی به خنده درمی‌آورد .

بالاخره ناظم‌صحنه و (اسلولین) اظهار رضایت‌کردند وگفتند حالا موقعی است‌که میتوان از روی صحنه‌ای‌که (راشل) در آن بازی می‌کند فیلم‌برداری کرد .

چراغ قرمز که علامت برقراری سکوت مطلق است روشن شد و چرخ فیلم‌برداری به‌گردش درآمد ودرست درهمین‌موقع (سامسون) قدم به‌استودیو گذاشت وآهسته به‌طرف صحنه رفت که ببیند چه می‌کنند و کدام یک از قسمتها را فیلم‌برداری می‌نمایند .

یک‌ایتالیائی که آرایشگر بود ارباب را شناخت و با اشاره سر سلام‌کرد و (سامپسون) خیلی‌آهسته از اوپرسیدکه کدام صحنه‌است؟

آرایشگرایتالیائی گفت‌که صحنه‌دارالمجانین می‌باشد ومیمون

و (کوچولو) روی صحنه هستند .

ارباب پرسید که کوچولو کیست ؟

آرایشگر ایتالیائی آهسته جواب داد مادموازل (شلتون) آرتیست جدید وتازه‌کار ، ولی اگربدانید که چقدر این صحنه‌خیلی خنده‌آور است و (کوچولو) واقعا " معرکه می‌کند .

(سامسون) چندقدم دیگر جلو رفت وچشمش به (گلاس)افتاد (گلاس) آن روز آمده بودکه با چشم خود طرزبازی‌نوچه‌های‌خویش یعنی (شلتون) و (شرلی) را ببیند و همین‌که ارباب را دید تعظیم بزرگی‌کرد وارباب گفت آقای (گلاس) شنیده‌ام که این صحنه خیلی خنده‌آور است .

(گلاس) بلافاصله فرصت را جهت تهیه زمینه برای استفاده جدیدی‌غنیمت‌شمرد وگفت آقای (سامسون) ، باور کنید که به‌راستی این صحنه جالب توجه است و این (کوچولو) که رول (ژولیت) را بازی می‌کند خیلی مضحک و شیرین می‌باشد .

(سامسون) گفت چه کسی این آرتیست ، پیدا کرده و او را به‌استودیو معرفی کرده است ؟

(گلاس) گفت که خدمتگذار شما (گلاس) او را پیدا کرده و اگر بازی او را تماشا کنید خیلی از من راضی خواهید شد که او را به‌شرکت "استار" معرفی کرده‌ام .

(سامسون) پرسید که اسمش چیست ؟

(گلاس) گفت که اسم او مادموازل (شلتون) می‌باشد و مثل اینکه مادر، او را برای لودگی و مسخرگی زائیده است و به تنهائی می‌تواند یک فوج سرباز را به‌خنده دربیاورد .

(سامسون) قدری‌بیشتر جلوآمد وچشم به‌صحنه‌نمایش دوخت

واین‌هنگامی بودکه (راشل) نوک چتر بارانی را در دهان خودکرده و از دهان بیرون می‌آورد و می‌گفت من سی و هشت درجه تب دارم ولذا آبستن هستم .

شنیدن این‌کلمات باعث‌حیرت (سامسون) شد ولی‌هنوز ذهن او آماده نبود که بتواند به‌نکات دیگر پی‌ببرد تا وقتی که (راشل) رفت و روی تختخواب دراز کشید و میمون هم در پای تختخواب به‌اطوار و ادای خود ادامه داد و (راشل) شروع به‌خواندن یکی از اشعار اوپرای (رومئو و ژولیت) کرد .

و درست در همین موقع بود که یک مرتبه طوفان آغاز شد .

* * *

(سامسون) ، به‌محض اینکه دختر خود را شناخت مثل پلنگ جستن کرده و خود را به‌وسط صحنه رسانید بطوریکه دنباله آواز در دهان (راشل) خاموش شد در همین موقع میمون که وحشت کرده بود خود را روی‌تختخواب (راشل) رسانیده وبا دستهای بلند خود سعی می‌کرد که دختر جوان را از حمله (سامسون) حفظ نماید و (راشل) که پدر خود را دید از جا بلند شد و گفت پدر، شما راچه می‌شود ؟

(سامسون) مچ دست دختر خود را گرفت و با فریادهای سامعه‌خراش می‌گفت : این چه مسخره بازی است ، و کدام حیوانی دختر مرا وادار به‌این مسخره‌بازی کرده است ، آقای ناظم صحنه ، آقای (اسلولین) ، همگی جلوبیائید وبه‌من‌توضیح بدهید ، وچراغها و صداها را خاموش کنید و شما (راشل) ، این کثافتها را که روی صورت خود مالیده‌اید ، بردارید ، و شما آقای میمون‌باز ، اگر در همین لحظه با میمون خود از مقابل چشم من دور نشوید هر دو را

خواهم کشت.

در تاریخ فیلم برداری درهولیوود، هرگزکسی چنین افتضاحی راندیده ونشنیده بود تمام کارکنان استودیو، از هرصنف و هرطبقه، دست از کار کشیده و در اطراف این محوطه جمع شده بودند و (سامسون) فریاد زد آقای ناظم صحنه، و آقای (اسلولین)، کی به‌شما اجازه داده بود که دختر مرا وارد این مسخره‌بازی کنید.

ناظم صحنه و (اسلولین) از فرط حیرت چشم‌ها را گشوده و گفتند مگر مادموازل (شلتون) دختر شماست؟

(سامسون) گفت بلی‌اودخترمن است و (شلتون) اسم مستعاری است که شما روی او گذاشته‌اید و نام اصلی او (راشل سامسون) می‌باشد.

ناظم صحنه زمین و آسمان را شهادت گرفت که او از هویت این‌دختراطلاع‌نداشته وگفت‌که این‌دختر را (گلاس) به‌مامعرفی‌کرد.

(سامسون) روی خود را بطرف متصدی حفظ منافع آرتیستها برگرداند وچشم (گلاس) که به‌چشمهای غضب‌آلود (سامسون) افتاد مثل برفی که در مقابل آفتاب تابستان آب شود رفته رفته کوچک می‌گردید و آرزو می‌کرد که زمین دهان باز کند و او را فرو ببرد.

(سامسون) گفت‌آقای (گلاس) آفرین‌برشما، شما می‌دانستید که این دختر من است و او را به‌اینجا آوردید؟ و همین چند لحظه قبل هم افتخار می‌کردید که دختر من می‌تواند یک فوج سرباز را به‌خود مشغول کند.

(گلاس) به‌تضرع درآمد و گفت من خدا را به‌شهادت‌می‌گیرم که اطلاع نداشتم که ایشان دختر شما هستند.

(سامسون) گفت آیا می‌دانید که من بکلی شما را محوخواهم

کرد؟، وآیا اطلاع دارید که در مملکت ما قانونی وجود دارد که هرکس دختر کوچکی را وادار در صحنه نماید به‌حبس‌ابد با اعمال شاقه محکوم خواهد شد.

آنوقت (سامسون) روی خود را به‌طرف دیگر کرده وبانگ‌زد:

فیلم "گاردن‌پارتی‌ارواح" بکلی معدوم خواهد گردید و تمام آرتیستها ومتخصصینی راکه استخدام کرده‌اید جواب بدهید وتمام فیلمهائی را که تاکنون تهیه کرده‌اید بسوزانید و تمام کسانی که مستقیم و یا غیرمستقیم در تهیه این فیلم شرکت داشته‌اید برای همیشه ازخدمت دراستودیو معاف خواهند بود تا بدانند که شوخی کردن و مسخره‌بازی با مدیر شرکت "استارفیلم" چقدر برای انسان گران تمام می‌شود.

(سامسون) این راگفت و از استودیو خارج شد و درب‌آهنین و سنگین استودیو را چنان محکم در قفای خود بست که صدای آن مثل توپ در فضا پیچید و آنوقت سکوت ممتد و عمیقی براستودیو مستولی شد.

وقتی گردباد و طوفان می‌گذرد، کم‌کم جانوران که خاموش بودند به‌صدادرمی‌آیند، وبعدازچنددقیقه سکوت یکی‌ازمتخصصین برق گفت خوب حالا چه باید کرد؟

آرایشگر ایتالیائی که اثاثیه و لوازم آرایش خود را جمع‌آوری می‌کرد برای پدر ومادر خودنفرین ولعنت می‌فرستادکه او را به‌دنیا آوردند و ناچار کردند که با این حرفه امرار معاش نماید.

در این بین فقط ناظم صحنه بود که روحیه و اعتماد خود را ازدست نداد وسیگاری آتش زده وگفت‌بچه‌ها، فعلا "قدری‌استراحت کنید و ناهار بخورید و ۳ ساعت بعد از ظهر دنباله کار را شروع

خواهیم کرد .

* * *

(شرلی) رفیق وهمکار (راشل) که درگوشه‌ای پنهان شده‌بود خود را به‌تختخواب ، یعنی تختخوابی‌که (ژولیت) روی‌آن خوابیده بود رسانیده ومشاهده کردکه (راشل) روی تختخواب افتاده وتکان نمی‌خورد .

با مشاهده این وضع (شرلی) بانگ برآورده و گفت خدایا ، (شلتون) ضعف کرده است زود یک پزشک بیاورید .

کارکنان‌استودیو دویدند و (راشل) راکه واقعا " ازفرط هیجان ضعف کرده بود به‌بهداری استودیو بردند و بعد از چند دقیقه‌او را بحال آوردند و (شرلی) کمک کرد که رفیق او لباس نمایش را ازتن بیرون بیاورد و لباس خود را بپوشد .

هنگامی‌که (راشل) مشغول‌پوشیدن لباس بود (شرلی)دزدیده به‌رفیق جوان خود نظرمی‌انداخت زیرا تصورنمی‌کرد که واقعا " این دختر جوان ، فرزند دیکتاتور فیلم‌برداری باشد .

بالاخره طاقت نیاورده و گفت (شلتون) ، آیا راست است که شما فرزند آقای (سامسون) مدیر شرکت "استارفیلم" هستید ؟

(راشل) گفت بلی :

(شرلی) گفت شما که دختر چنین شخصی هستید چرا دراین شهر با گمنامی ، و در یک مهمانخانه محقر زندگی کردید ؟

(راشل) گفت برای اینکه می‌خواستم که در فیلم‌ها بازی کنم و پدرم به‌هیچ قیمت راضی نبود که من در فیلم شرکت نمایم .

(شرلی) حیرت زده نظری به‌دوست جوان خود انداخته و گفت شما اگر ملاحظه کرده‌اید که من برای اینکه در این فیلم بازی

کنم بخاطر امرار معاشم بود .

(راشل) فرصت نکرد که جواب بدهد برای اینکه درب اطاق را کوبیدند و شوفر (سامسون) کلاه را از سر برداشته و محترمانه گفت مادموازل (سامسون) ، پدر شما در دفترخانه خود منتظر شما هستند و دستور داده‌اند که فورا" شما را خدمت ایشان ببرم .

۲۰

خودکشی

وقتی که (راشل) وارد دفترخانه پدرش شد دیگر قلب اومثل سابق نمی‌طپید و همین که وارد گردید گفت پدر، شما از من چه می‌خواستید ؟

(سامسون) که در اطاق دفتر بزرگ و با شکوه خود پشت میز نشسته بودگفت بدوا " به‌شما بگویم‌که من بیش ازپانزده دقیقه وقت ندارم که با شما صحبت کنم .

(راشل) گفت اگر شمامی‌خواهید با این لحن و با این مقدمه با من صحبت‌کنید حتی چهارده دقیقهٔ آن نیز زیاد می‌باشد وفقط یک دقیقه برای صحبت ما کافی است .

(سامسون) گفت اینکه می‌گویم که بیش از پانزده دقیقه وقت

ندارم برای این است‌که تا یک‌ربع ساعت دیگر شما باید به‌فرودگاه هوائی بروید و به‌نیویورک بازگشت نمائید .

(راشل) گفت‌که من به‌نیویورک بازگشت نخواهم کرد ، وتمام پاسبانهای این‌شهر اگرجمع شوند نخواهند توانست‌که مرا به‌نیویورک معاودت بدهند .

(سامسون) گفت من بدوا " باید از شما توضیح بخواهم ، که این مسخره‌بازی که از یک ماه قبل از طرف شما شروع شده چه معنی دارد ؟ شما به‌من تلگراف کردید که بیمار هستید و بعد از نیویورک به‌یکی از اردوگاههای دختران جوان رفته بودید و کاغذهای‌شما از آنجا به‌من می‌رسید ، در صورتی که اکنون می‌بینم که در هولیوود هستید وحتی (دیانا) را هم گول زدید وبا یک‌نام ساختگی ، خود را وارد فیلم او نمودید زیرا محال بود که (دیانا) ، اگر شما را می‌شناخت ، اجازه بدهد که در فیلم او بازی کنید .

(راشل) گفت چون اظهار می‌کنید که بیش از یک ربع ساعت وقت ندارید من هم بطور خلاصه به‌شما می‌گویم که عاملی که مرا وادار به‌اینکار کرد این بود که می‌خواستم وارد سینما بشوم و در فیلم‌ها رول آرتیستی را بازی کنم .

(سامسون) گفت آیا می‌دانید که این هدف و آرزوی شما ، عبارت از آرزوی کوچک و محقری است که معمولا " در مغز ماشین ـ نویسهای کم همت امریکا و کشورهای دیگر پرورانیده می‌شود .

(راشل) گفت مگر من دختر شما نیستم ؟ وچطور شد که سینما برای‌شما خوب‌است اما برای من‌خوب نیست وحال‌که مانع‌ازپیشرفت وترقی من درعالم سینما شدید بدانیدکه مسئولیت این‌کار برعهده خود شماست ؟

(سامسون) گفت من به‌شما تأکید می‌کنم که با این‌لحن هرگز با من صحبت نکنید.

(راشل) گفت من می‌دانم که شنیدن اظهارات من برای شما ناگوار است زیرا شما عادت کرده‌اید که از دیگران اطاعت و خضوع و خشوع ببینید ولی با این‌که شما (سامسون) و رئیس شرکت "استار فیلم" هستید من به‌شما می‌گویم بسیار کاربدی کردیدکه ازپیشرفت من در عالم سینما جلوگیری نمودید.

(سامسون) گفت من پدرشما هستم، و وظیفه‌دارم که ازاعمال بی‌رویه شما جلوگیری کنم و مانع از این شوم که شما وارد راههائی بشوید که منتهی به‌بدبختی شما بشود، زیرا من به‌سعادت شما علاقه‌مندم.

(راشل) گفت اگرشما به‌سعادت من علاقمند بودید درکودکی مرا یتیم نمی‌کردید و از مادرم جدا نمی‌نمودید و اکنون پیشرفت و ترقیات مرا در عالم سینما متوقف نمی‌کردید.

(سامسون) گفت مجددا" به‌شما می‌گویم که من سعادت‌شما را می‌خواهم درصورتی‌که شمابدبختی خود رامی‌خواهید من می‌خواهم که شما بزرگ و برجسته شوید در صورتی‌که شما می‌خواهید تنزل نمائید و قدم به‌پستی بگذارید آرتیستی سینما کار آدمهائی‌است‌که اگر ولگرد نباشند بالاخره دارای شخصیت و اسم و عنوان نیستندو من‌که ازعالم سینما خیلی بهترخبردار هستم می‌دانم‌که چه می‌گویم شما روی پرده سینما فلان ستاره سینما را مشاهده می‌کنید که مردم برای او دست می‌زنند ولی دیگر نمی‌دانیدکه‌آن‌شخص ازچه‌مزبله‌ها و لجن‌زارهائی عبور کرده که به‌آنجا رسیده و جسم و روح او با چه مردمانی آلوده شده‌است و تازه آن جلوه و موفقیت صوری بیش از

دو سه سال دوام نمی‌کند ، شما اکنون کودک هستید و بیش ازهفده سال از عمر شما نمی‌گذرد و اگر چند سال دیگر منقضی شود وقدری عقل شما ترقی نماید آنوقت خواهید فهمید که من چه‌خدمتی بشما کرده‌ام .

شما امروز دارای اسم و رسم و عنوان و ثروت هستید ومن هم سعی کرده‌ام‌که تحصیلات شما ناقص نباشد و دو سال دیگر خواهید توانست که با یک جوان که از خانواده‌های اصیل و نجیب وثروتمند باشد وصلت‌کنید درصورتی‌که‌اگر واردسینماشدید ، هیچ خانواده‌ای که علاقه به‌اسم و رسم خود داشته باشد با شما وصلت نخواهدکرد.

(راشل) گفت پس ازاین‌قراربزرگترین هدفی‌که شما درزندگی برای من در نظر گرفته‌اید این است که من با یکی از اشراف‌اروپائی وصلت‌کنم ولی لازم است به‌شما بگویم که فکر شما خیلی کهنه می‌باشد ، صحیح است که شما دیکتاتور فیلم‌برداری هستید ولی طرز فکر شما با یکی از عوام الناس هیچ فرق ندارد .

این‌حرف خیلی در (سامسون) اثرکرد ، چون این‌مرد همواره این‌طور تظاهر می‌نمود که وی یکی از نجباء و اصیلزادگان انگلیسی است وتملق‌وچاپلوسی دیگران‌نیز ، این‌فکر را در وی تقویت نموده بود ،.بطوری‌که‌خیال می‌کرد که واقعا " یک اصیلزاده و یک موجود مافوق عادی می‌باشد .

اثر این حرف طوری در(سامسون) زیاد بود که نتوانست خودداری نماید و ازجا برخاسته و یک سیلی بصورت (راشل) زد وسپس‌گوشی تلفون را برداشته وپیشکار خود را احضار نموده وگفت فورا " یک بلیط برای مسافرت هوائی تا نیویورک خریداری کنید ، بلی بلیط‌را بنام (راشل سامسون) خریداری نمائید و باید فورا "

به‌نیویورک مراجعت کند .

آنوقت گوشی را در جای خود گذاشته و به‌دخترش گفت شما باید بلافاصله به‌نیویورک مراجعت نمائید و در منزل (بروندن) سکونت اختیار کنید و بعد از چند هفته تمام این خیالات باطل از مغز شما دور خواهد شد .

این‌سیلی ، آخرین‌رشته‌ارتباط پدر وفرزندی رابین (سامسون) و (راشل) پاره کرد .

تا آن موقع (راشل) پدر خود را یک آدم لجوج و کج‌سلیقه ، ولی بالاخره پدر خودمی‌دانست ، ولی از این لحظه به‌بعد احساس می‌کرد که این مرد دیگر پدر او نیست بلکه یک نفر خارجی است که تصمیم داردکه اوامر و احکام خود را به‌او تحمیل کند ولذا باردیگر حس لجاجت و خودخواهی او به‌طغیان درآمد و با صدائی که براثر هیجان والتهاب می‌لرزیدگفت من هرگزبه‌نیویورک مراجعت‌نخواهم نمود .

(سامسون) گفت من هم مقرری شما را قطع می‌کنم ویک شاهی بابت مخارج به‌شما نخواهم پرداخت .

(راشل) گفت اشکالی ندارد و من در این شهر باقی مانده و بوسیله کارگردان در استودیوها معاش خود را تامین خواهم نمود .

(سامسون) گفت هیچ یک از استودیوهای هولیوود ، بهیچ‌وجه شما را استخدام نخواهند کرد و تا من زنده هستم هیچ‌کس درهیچ شرکتی جرئت نخواهد کرد که شما را استخدام کند .

این‌حرف ، یک‌مرتبه مثل آبی که روی آتش بریزند آتش همت واستقامت (راشل) راخاموش کرد ودانست که پدرش راست می‌گوید و هیچ شرکتی در هولیوود ، حاضر نخواهد شد که او را برای شرکت

دریک‌فیلم استخدام نماید و تا روزی که پدرش زنده است ، اوهرگز به‌آرزوی خود که آرتیستی سینما باشد نخواهد رسید و بعد از این دیگر مکر و حیله و انتخاب نام ساختگی و مستعار هم فایده‌نخواهد داشت .

وآنوقت سر را پائین انداخته و با صدای گرفته و مرتعش گفت خداحافظ و از اطاق دفتر پدرش خارج گردید .

* * *

(دیانا) که بوسیله کارکنان استودیو از واقعه رسوائی آن روز مطلع شده‌بود هرلحظه‌انتظار ورود (سامسون)رامی‌کشیدو (سامسون) بعد از اینکه یک ساعت در دفترخانه خود توقف کرد بعد از ظهر به‌ملاقات (دیانا) رفت و بعد از ورود به‌اطاق نشست و گفت .

من یقین دارم که شما از قضایای امروز مطلع شده‌اید و دختر من (راشل) که با نام‌مستعار (شلتون) دراین شهر زندگی می‌کرده موفق گردیدکه بدون اطلاع شما ، و علی‌رغم تمایل من و شمابوسیله پادوها و دلالهای "هولیوود" در فیلم "کاردن پارتی‌ارواح شرکت نماید ومن درساعت اول طوری عصبانی شدم که دستور دادم بکلی فیلم‌مزبور را ازبین ببرند ، ولی‌حالا می‌بینم‌که این‌عمل من مقرون به‌عقل نیست و ما نمی‌توانیم فیلمی را که این همه برای آن خرج کرده‌ایم از بین ببریم و من مخصوصا" شرفیاب شدم که به‌شما که مدیره تولید این فیلم هستید معذرتهای خود را تقدیم نمایم که بدانید فیلم شما و ما کماکان ادامه خواهد داشت منتهی به‌جای (راشل) آرتیست دیگری برای ایفای رول دارالمجانین استخدام خواهدگردید ، وعجب‌آنکه این‌دختر دیوانه ، حتی به‌شماکه دوست صمیمی او بودید در این خصوص اظهاری نکرده بود .

(دیانا) بعد ازشنیدن اظهارات (سامسون) قدری‌سکوت‌کرده وبعد گفت آقای (سامسون)، برخلاف تصور شما من از این موضوع مطلع بودم و می‌دانستم که (راشل) در این فیلم بازی می‌کند.

از شنیدن این‌حرف طوری (سامسون) حیرت‌کرد که نتوانست از ابراز تعجب خودداری نماید و گفت واقعا" شما از این موضوع اطلاع داشتید.

(دیانا) گفت من می‌دانم که شما بعد از شنیدن این حرف باطنا" مرا مورد مذمت وتوبیخ قرار داده‌اید و شاید بلافاصله افکار مختلفی ازمغز شماگذشته باشد ولی‌آقای (سامسون)، ازشما خواهش می‌کنم که با دقت به‌عرایض من گوش بدهید، انسان وقتی که در زندگی با دوخطر مختلف مصادف‌گردید باید فیمابین آن دوخطر، آن را که کوچکتر و سهل‌تر و قابل تحمل‌تر است انتخاب نماید.

آقای (سامسون)، من می‌دانم که شما دختر خود را دوست می‌دارید ولی‌متأسفانه او را نمی‌شناسید وبه‌روحیات‌اوآشنانیستید. طرز رفتار شما با دختران عینا" مثل رفتاری بوده که شما با یکی از زیردستان خود می‌کنید و درعین حال که او را دوست می‌دارید فکر می‌کنید همین که حقوق و مقرری و مخارج ماهیانه اورا پرداختید و وسائل زندگی او را فراهم نمودید وظیفه خود رانسبت به‌او انجام داده‌اید و او هم موظف است که مثل یکی از زیردستان شما، بدون چون و چرا، از اوامر شما اطاعت کند.

آقای (سامسون)، این دختر خیلی جدی، و خیلی باتصمیم وخیلی حساس وهم باحرارت است و درعین حال لجوج هم می‌باشد وشاید آثار وراثت خون مادر او، (راشل) را این‌طور لجوج کرده و من‌که زنها را بطورکلی، و دختر شما را بالاخص، می‌شناسم، می‌ـ

دانستم که اگر امتناع نمایم و به‌او اجازه ندهم که در فیلم ما بازی کند واین موضوع را به‌شما ابراز نمایم ، (راشل) از روی لجاجت‌هم که شده انتحار نماید و آنوقت من و شما ، تا زنده بودیم از این اصرار و پافشاری خودمان نسبت به‌این دختر جوان پشیمان می‌شدیم .

اظهارات صریح و بدون پیرایه (دیانا) خیلی در (سامسون) تأثیر کرد و (دیانا) در تعقیب اظهارات خود گفت .

آقای (سامسون) ، شما با اینکه مرد متجددی هستید توجه نمی‌نمائیدکه ازلحاظ اخلاقی واجتماعی چه‌انقلابی در دنیا بوجود آمده است .

ما امروز درآستان عصری زندگی می‌کنیم که ممکن استاسمش را عصر اتمی و یا اقلاً " عصر مواد پلاستیکی گذاشت ، شیمی‌دانهاو صنعتگران ما مقداری‌آب ومقداری زرده تخم‌مرغ و قدری ذغال‌سنگ را درکوره‌ریخته واتومبیلهای کالسکه‌ای ، ولاستیک بدون‌کائوتشوک، وشیشه بدون مواد شیشه‌ای ، و جورابی‌که به‌مراتب از حریر لطیف‌تر است از آن بیرون می‌آورند .

همین امروز طیارات شخصی و یک‌نفری و دو نفری بکارافتاده و فردا اگر شما بخواهید از این خیابان به‌آن خیابان بروید با تاکسی هوائی خواهید رفت و یک پاسبان در وسط‌چهار راه هوائی سوار یک طیاره (اوتوژیر) شده و در حالی که ملخ طیاره بالای‌سرش می‌چرخد به‌تاکسی‌های هوائی فرمان خواهد داد .

آیا شما تصور نمی‌کنید که این اختراعات و ابداعات بزرگ صنعتی در زندگی اخلاقی و اجتماعی نوع بشر تأثیر داشته‌باشد ؟

آیا بعد ازاینکه یک‌نفر قفل‌ساز و یک‌بناء و یک مارشال نیروی

هوائی و یک لرد انگلیسی و یک نویسنده و یک وکیل دعاوی دریک طیاره در کنار هم نشستند که صبحانه را در نیویورک و ناهار را در استامبول بخورند آیا ممکن است‌که این افراد بتوانند به‌یکدیگر کبر و نخوت بفروشند ، زیرا همانطور که کوره‌های الکتریکی عناصربسیط ومفرد را با یکدیگرترکیب می‌نمایدکه جوراب‌نایلون و یا بال هواپیما و یا رول اتومبیل بسازد ، همانگونه نیز کبر و خودخواهی و خود ـ پسندی و شان و مقام و مرتبه افراد در کوره اجتماع ذوب و ترکیب می‌شودکه یک‌رتبه ومرتبه اجتماعی متحدالشکل ازآن بیرون بیابد .

همین خود من ، که از صدها سال به‌این طرف اجداد خود را می‌شناسم ، و تمام مراسلات من دارای نشان خانوادگی است دو سال ، سه سال و یا پنج سال دیگر ناچار خواهم بود کـه این نشان خانوادگی را دور بیندازم ومثل دیگران ، مراسلات‌خود را روی‌کاغذ معمولی بنویسم .

دختر شما (راشل) ، چون‌فرزند این‌عصر و زمان‌است ،بخودی خود وبدون اینکه معلمی به‌او درس داده‌باشد این نکات رامی‌فهمد و می‌داند که بعد از این دیگر عناوین بزرگ ، و القاب‌سترک ، و افتخارات خانوادگی به‌درد نمی‌خورد زیرا در عصر الکترون و بمب اتمی نمی‌توان با این دستاویزها زندگی کرد .

من و شما نیز ناچار هستیم که چشم خود را بگشائیم و بااین دنیای جدیدی‌که شروع‌شده هماهنگ‌شویم وبرطبق اصول ومقتضیات این عصر زندگی کنیم .

ما نمی‌دانیم که آیا بعد از این ، باز جنگ دیگری در دنیا درخواهد گرفت یا نه؟ و نمی‌دانیم که اگر جنگی در بگیرد ، کدام دولت غالب و کدام دولت مغلوب خواهد شد ولی اگر قدری چشم

خود را بگشائیم متوجه می‌شویم که اوضاع واحوال دنیا هرچه باشد ، این تفاوتهای طبقاتی و اجتماعی از بین می‌رود .

آنوقت شما می‌خواهید که در یک چنین دنیائی ، سعادت و آسایش دختر خود را بوسیله یک عنوان بزرگ خانوادگی و یا چند میلیون دولاری که برای او باقی خواهید گذاشت تأمین کنید غافل از اینکه دنیای جدید تمام این عناوین را در خود تحلیل خواهد برد و دختر شما هنوز به‌سن سی سالگی نرسیده دولت بوسیله صندوقهای خود ، یعنی بوسیله مالیاتها و عوارضی که دریافت می‌کند تمام میلیونهای دختر شما را درخود فروخواهد برد وچیزی برای دختر شما باقی نخواهد گذاشت .

این‌جوانانی‌که امروز مشاهده می‌کنید نه‌القاب وعناوین دوره قرون وسطی را دیده‌اند که به‌آنها علاقمند باشند و نه کبر ونخوت اصیلزادگان را درکاخها و سالونهای خصوصی مشاهده کرده‌اند که بخواهند از روش آنها تقلید نمایند و خود را به‌آن شکل درآورند. آنهامی‌خواهندآزادباشند .واز دو روزه‌عمرجوانی‌خوداستفاده کنند وشما می‌خواهید یک کندو زنجیر بپای آنها ببندید و در تمام دوره جوانی ، آنها را به‌زندان بیندازید . بعنوان اینکه در دوره پیری آسوده و راحت زندگی خواهندکرد وفکر نمی‌کنید ، که وقتی یک‌نفر جوان ، نتوانست از دوره عمر جوانی خود استفاده نماید دیگر بچه درد او می‌خورد که در پیری سعادتمند باشد ، زیرا محرومیتها و بدبختیهای دوره‌جوانی ، هرنوع ذوق وشوق واستعداد را در وجود او خفه می‌نماید و در دوره پیری ولو ثروتمند باشد دیگر لذتی از زندگی نخواهد برد .

(سامسون) که این اظهارات را شنید به‌فکر فرو رفت و گفت

وقتی شما فرمودید که (راشل) را قبلا" در این شهر دیده بودید من می‌خواستم از شما گله کنم ولی اکنون می‌بینم که شما هستید که حق دارید از من گله کنید اینک بفرمائید که چه موقع (راشل) را ملاقات کرده بودید؟

(دیانا) گفت که چند روز قبل در یکی از مهمانخانه‌های "خیابان هالیوود" من (راشل) را دیدم و بدوا" من هم مثل شما می‌خواستم از راه مخالفت وارد شوم و او را از شرکت در فیلم منع نمایم وکنترات او را پاره کنم ولی دیدم که این دختر تصمیم‌گرفته که به‌هرکاری، ولو بکارهای غیرقابل جبران تن در دهدبشرط اینکه بتواند واردفیلم‌ها بشود و وقتی‌که من او را این‌قدر مصرر، و مصمم دیدم ناچار رضایت‌دادم‌که او درفیلم ما بازی کند، که‌مباداباعث بدبختی خود و شما گردد.

آقای (سامسون)، اجازه‌بدهیدکه من بدون‌لفافه به‌شما بگویم که هرگز با تصمیم جازم دختران جوان و در آنجا که ممکن است که خود را به‌معرض فروش بگذارند نباید مخالفت کرد، چون‌بسیاری‌از پدرها و مادرها هستند که فقط براثر سهل انکاری و یا اهمال و یا لجاجت و یا سخت‌گیری، در این قسمت، باعث محو دختران خود شده‌اند، یعنی سبب گردیدند که آنها از روی لجاجت موجبات بدبختی خود را فراهم نمایند.

(سامسون) فکری‌کرده وگفت (دیانا) من ازشما متشکرم برای اینکه شما چشم و گوش مرا باز کردید.

(دیانا) گفت حالا (راشل) کجاست؟

(سامسون) گفت که من در دفتر خانه خود با او نزاع کردم و به‌او گفتم باید همین امروز بوسیله طیاره به‌نیویورک مراجعت کند

و در منزل (برندون) سکونت اختیار نماید.
(دیانا) پرسید که آیا (راشل) این پیشنهاد را قبول کرد.
(سامسون) گفت طبعاً" او قبول نمی‌کرد ولی من یقین دارم که وقتی که به‌نیویورک مراجعت کرد بعد از چند هفته این فکر از خاطرش بیرون خواهدرفت وهوس کودکانه دیگری‌جای آن را خواهد گرفت.

در این موقع صدای زنگ تلفن بلند شد و ناظم صحنه گفت:
(دیانا) شما هستید؟ من می‌خواستم از شما بپرسم که تکلیف ما با فیلم "کاردن پارتی ارواح" که ناتمام مانده چیست؟
(دیانا) گفت خود آقای (سامسون) اینجاست واکنون تکلیف شما را معلوم می‌کند وبعد گوشی را به (سامسون) دادولی (سامسون) حیرت زده از ناظم صحنه پرسید چطور؟ مگر شما کارها را تعطیل کرده‌اید؟ عجب، مگر دیوانه شده‌اید؟ ما تاکنون صدها هزاردولار صرف این‌فیلم‌کرده‌ایم و نمی‌توانیم که آنرا ناتمام بگذاریم، هرچه زودتر شروع بکاربکنید و رول (ژولیت) دیوانه‌را به‌آرتیست دیگری بدهید که بجای (راشل) بازی کند.

* * *

(دیانا) آن شب برای صرف شام مدعو بود و مقارن ساعت ده‌شب به‌منزل خود مراجعت‌کرده وبا قدری حیرت‌دید که خدمتکار او که معمولاً" در این ساعت می‌خوابید هنوز بیدار است و همین‌که چشم او به (دیانا) افتاد گفت خانم تقریبا" نزدیک ساعت هشت‌و نیم بعد از ظهر این پاکت را به‌عنوان شما آوردند و چون روی آن نوشته بودند که فوری است من صبر کردم که شما تشریف بیاوریدکه به‌شما بدهم.

به‌محض اینکه چشم (دیانا) به‌خط نامه‌افتاد دانست از راشل است و هنوز چند سطر از آن را نخوانده بود که‌ازفرط‌وحشت‌دست و پاهایش به‌ارتعاش افتاد زیرا نامه مزبور دارای این مضمون بود .

(دیانا ، کسی که این نامه را بتو می‌نویسد تا یکی دو ساعت دیگر ازاین‌جهان خواهدرفت چون من‌تصمیم‌گرفته‌ام بوسیله گاز به‌حیات‌خود خاتمه‌بدهم زیرا پدرم مایل نیست‌که من درصنعت سینما کار بکنم و من بدون حصول این آرزو ، زندگانی را غیر قابل تحمل ، و ادامه حیات را بدون فایده می‌دانم .

(دیانا) من دراین‌دنیا جز تو هیچکس را با صمیمیت علاقمند نبودم و باورکن که من به‌راستی بتو تمایل دارم و گرچه این‌موضوع خیلی درنظر تو عجیب‌می‌آید ، که‌یک‌زن تمایلی به‌زن دیگر داشته‌باشد ،ولی من از همان روز که در نیویورک تو را در منزل مادام (برندون) دیدم علاقمند تو شدم و همواره آرزودارم سعادتمند بشوی .

(تا چند دقیقه دیگر من شیر گاز را باز خواهم کرد و تمام دربها وپنجره‌ها را خواهم بست و برای اینکه زودتر بمیرم به‌وسیله تیغ رگ دست‌چپ خود را بازخواهم نمود و یقین دارم‌که هیچکس نخواهد آمد که مرا از چنگال مرگ نجات بدهد زیرا بگانه کسی که می‌تواند اینکار رابکند (شرلی) است و (شرلی) هم‌فعلا "به‌استودیو رفته چون از طرف شرکت فیلم‌برداری از او تقاضا کرده‌اند که رول مرا نیز در صحنه دارالمجانین انجام بدهد) .

(خداحافظ (دیانا) ، من دیگر تو را نخواهم دیدولی به تو اطمینان‌می‌دهم‌که تو در وجود این‌دخترکوچک وناتوان ،یک‌دوست صمیمی وحقیقی داشتی‌که هیچوقت تو را فراموش نمی‌کرد ـ راشل)

(دیانا) از فرط وحشت و اضطراب نمی‌توانست که این نامه را درست بخواند، چون متوجه شده بودکه اگر واقعا" (راشل) تهدید خود را به‌موقع اجری گذاشته باشد، اکنون که ده ساعت از ظهر می‌گذرد به‌احتمال نزدیک به‌یقین فوت کرده و اگر فوت نکرده‌باشد در حال احتضار است ولذا هرثانیه‌ای که می‌گذرد از لحاظ دادن (راشل) غیرقابل جبران می‌باشد.

اول کاری‌که (دیانا) کرد این‌بودکه به‌مهمانخانه محل‌سکونت (راشل) تلفون‌کرد وبه‌خانم دفترداری‌که جواب می‌داد گفت‌خانم، مادموازل (شلتون) مستاجر مهمانخانه شما برطبق نامه‌ای که به‌من یعنی (دیاناوینام) نوشته دربهای خود را بسته و شیر گاز راگشوده وبه‌احتمال قوی اکنون درشرف مرگ‌است، فورا" بروید و درب‌اطاق او را باز کنید و اگر درب بسته بود بدون یک لحظه تاخیر درب را بشکنید و من خود هم‌اکنون خواهم آمد.

آنوقت (دیانا) سوار اتومبیل شده و تا آنجا که مقررات‌عبور و مرور اجازه می‌داد با سرعت خود را به‌مهمانخانه رسانید ودیدکه یک اتومبیل (آمبولانس) مقابل مهمانخانه است.

(دیانا) خود را به‌کارکنان مهمانخانه معرفی کرد و سراسیمه وارد اطاق (راشل) شد و دید که (راشل) روی تختخواب خوابیده ومقداری خون ازدست اوجاری‌شده وهنوز بوی گاز از اطاق استشمام می‌شود.

طبیبی که به‌سرعت به‌بالین (راشل) احضار شده بود گفت این دختر جوان براثر گاز مسموم شده و مقدار زیادی خون ازدست او رفته وما اکنون او را به‌مریضخانه منتقل می‌کنیم که شاید بتوانیم بوسیله تنفس مصنوعی او را بحال بیاوریم، ولی حال او خیلی

خراب است.

(دیانا) گفت دکتر، آیا امیدوارهستیدکه او را نجات بدهید؟

پزشک گفت ما وظیفه خود را در حدود امکان انجام می‌دهیم ولی نمی‌توانم به‌شما اطمینان بدهم که او نجات خواهد یافت، آیا این دختر پدر و مادری هم دارد؟

(دیانا) گفت بلی پدر او در همینجا است و من هم اکنون به‌او اطلاع خواهم داد.

پزشک گفت اگر شما ازدوستان صمیمی این دختر هستید بهتر است که با ما به‌مریضخانه بیائید و دفاتر بیمارستان را امضاءکنید.

(دیانا) گفت طبیعی است که من با شما به‌مریضخانه خواهم آمد و از آنجا بوسیله تلفن پدرش را مطلع خواهم نمود.

در مریضخانه دوشیزه جوان را بدست پزشک سرویس سپردند و (دیانا) به‌وسیله‌تلفن درصدد پیدا کردن (سامسون) برآمد واول به‌استودیو تلفن کرد ولی (سامسون) درآنجا نبود و در عوض (دیانا) گفت هروقت که (شرلی) از کار خود فارغ شد به‌او بگوئید که حال دوست او (شلتون) خیلی خراب است و فورا" خود را به بیمارستان "سن‌جان" برساند. و سپس به‌تمام نقاطی که احتمال داشت (سامسون) در آنجا باشد تلفن‌کرد و به همگی سپرد که به‌محض اینکه (سامسون) را دیدند به‌او بگویند که برای (شلتون) حادثه ناگواری اتفاق افتاده و باید بلافاصله خود را به بیمارستان "سن‌جان" برساند.

آنوقت (دیانا) در اطاق انتظار نشست و انتظار داشت که خواهران‌پرستار مریضخانه‌بیایند و او را ازحال (راشل) آگاه‌کنند.

بعد از یک ساعت یکی از پرستاران نمایان گردیده و گفت با

وجود تنفس مصنوعی هنوز (راشل) بحال نیامده ولی زخم دست بسته شده و خون قطع گردیده است.

چند دقیقه دیگر درب اطاق انتظار بازشد و (سامسون) مثل دیوانه‌ها وارد اطاق شد و فریاد زد (دیانا)، دخترم چطور شد؟

درآن‌لحظه (سامسون)، دیگرآن‌دیکتاتور مغرور فیلم‌برداری نبود، و حتی برخلاف عادت یک عمر، فراموش‌کرد که با لهجه "اوکسفورد" یعنی لهجه اشراف و نجبای انگلستان صحبت کند.

(دیانا) که پریشانی و اضطراب آن مرد پنجاه ساله را دید گفت آقا آرام بگیرید، چون هنوز امیدواری هست که (راشل بحال بیایـــد.

(سامسون) که قبل از ورود به‌آن اطاق از کارکنان بیمارستان شنیده بودکه دخترش بوسیله گاز، درصددخودکشی برآمده به‌گریه درآمد و گفت: (دیانا) من قاتل دخترم هستم، زیرا من بودم که او را ناامید کرده و وادار به‌خودکشی نمودم.

(دیانا) برای دلجوئی از (سامسون) گفت شما نباید نزد وجدان خود محکوم باشید برای اینکه شما نمی‌دانستیدکه اومرتکب این حرکت خواهد شد ولی (سامسون) آرام نمی‌گرفت و خود را گناهکار می‌دانست و می‌گفت اگر (راشل) از دست برود من تازنده هستم تسلی نخواهم یافت، خدایا به‌فریادم برس، خدایا (راشل) عزیزم را به‌من برگردان، واگر هم بعد می‌خواهی او را از بین ببری طوری از بین ببـــر که من نزد وجدان خود شرمنده و معذب‌نباشم.

(دیانا) از شنیدن کلمات خدا، وجدان، از دهان این مرد که هزارها وبلکه میلیونها نفر در مقابل او سر تعظیم فرود می‌آورند حیرت‌کرد، زیرا هرگز چنین کلماتی را از دهان (سامسون)نشنیده

بود ، و شنیدن این کلمات از دهان (سامسون) ، به‌قدری در نظر (دیانا) عجیب بود که مثلا" گوئی یک ماهی دهان بازکرده و شعر و غزل می‌خواند .

طولی نکشید که (شرلی) نیز به‌بیمارستان آمد و وقتی شنید که (راشل) بوسیله گاز درصدد خودکشی برآمده اشک از چشمانش روان گردید و گفت بیچاره (راشل) ، اگر من امشب در کنار او بودم هرگز نمی‌گذاشتم که این واقعه اتفاق بیفتد .

(سامسون) یک‌لحظه‌آرام نمی‌گرفت ودقیقه‌به‌دقیقه‌ازخانمهای معین پزشک ، وپرستار راجع به (راشل) تحقیق می‌کرد ومرتبا"جواب منفی می‌شنید و همه می‌گفتند که هنوز در حال اغماء است ، وهنوز جهاز تنفس او به‌حرکت در نیامده است .

(شرلی) در گوشه‌ای نشسته و آهسته گریه می‌کرد و می‌گفت دلم به‌جوانی و بی‌گناهی و سادگی (راشل) می‌سوزد و (سامسون) که فهمیده بود (شرلی) در فیلم او شرکت کرده گفت مادموازل ،از خدا بخواهید که دخترم را نجات بدهد ، و من در عوض شما را ستاره سینما خواهم کرد .

سه ساعت بعد از نصف شب بالاخره دکتر از اطاق (راشل) خارج شد و (سامسون) دیوانه‌وار به‌طرف او دوید و دکتر گفت آقا از خداوند سپاسگذاری کنید که دختر شما به‌حال آمده و تازه شروع به‌نفس کشیدن کرده است ولی چون خون از او رفته ضعیف می‌باشد و ناچاریم که بوسیله انتقال خون ، او را تقویت نمائیم و اقلا"باید تا ده روز در بیمارستان باشد که بکلی بهبودی حاصل کند .

(سامسون) وقتی که شنید دخترش بحال آمده اول دکتر را بوسید و بعد (دیانا) و سپس (شرلی) را در آغوش گرفت و مقارن

ساعت سه و نیم بعد از نصف شب همه از مریضخانه خارج شدند و چون (شرلی) اتومبیل‌نداشت بدوا" او رابه‌منزلش یعنی مهمانخانه رسانیدندکه هنگامی‌که (سامسون) می‌خواست از (دیانا) خداحافظی کند گفت (دیانا)، حالاکه دخترم نجات‌پیدا کرده من برای‌تأمین سعادت و نیکبختی او از شما انتظار مساعدت دارم و امیدوارم‌که‌از ابراز این مساعدت نسبت به‌من و (راشل) دریغ ننمائید.

۲۱

بهبودی

(دیانا) پشت رول اتومبیل نشسته و آهسته ماشین خود را بطرف مریضخانه "سن‌جان" می‌راند و در کنار او (وینام) ناپسری سابقش نشسته بود و (دیانا) به‌او می‌گفت:

من خیلی آرزومندم که شما با (راشل) آشنا بشوید برای اینکه (راشل) هم درخور دوستی عادی و هم لایق دوستی صمیمی می‌باشد.

در این چند روز، که من روزی یک مرتبه به‌ملاقات (راشل) می‌روم ازتغییراتی‌که در روحیه این دختر جوان حاصل شده حیرت می‌کنم.

یک روز قبل از اینکه (راشل) خودکشی کند واقعا" یک‌دختر نادانی بود ولی این‌انتحار بکلی دراوتغییرحالت‌داد ومی‌خواهم

بگویم که او را تلطیف و تهذیب کرد .

این (راشل) که امروز شما در بیمارستان خواهید دید غیراز آن (راشل) است که ده روز قبل ممکن بود به‌بینید و باور کنید که این دختر هفده هیجده ساله ، امروز مثل یک زن سی ساله عمیق و جادار و وزین و با وقار شده است .

من یقین دارم که شما از دوستی این دختر زیبا و با هوش که امروز واقعا" تغییر ماهیت داده خرسند خواهید شد و چقدر مسرور می‌شوم که به‌بینم شما روزی دست او را گرفته و برای اجرای عقد به‌کلیسا میروید ومن به‌شما اطمینان می‌دهم که اگر این کار را بکنید یک زن زیبا و جوان و با هوش و عمیق و با اراده‌ای خواهید داشت که زندگی شما را مبدل به‌بهشت خواهدکرد خصوصا" اگردرنگاهداری و تربیت او دقت نمائید .

در آن موقع که من یک زن نادان بودم و هرشب تا صبح اوقات خود را در مجالس می‌گذراندم از دهان یکی از دوستان سالخورده خود شنیدم که می‌گفت زن ، یعنی زن جوانی را که تازه چشم بار کرده و وارد خانه شوهر شده هرطور که تربیت نمائید همانطور خواهد شد .

اگر با اوبه‌محبت رفتارکنید وبه‌او ثابت کنید که وی را دوست می‌دارید ، تاآخرین روزی‌که زنده است مثل یک‌دوست وفادار شریک عمر شما و سهیم دردها و رنج‌ها و همچنین سعادتها و مسرتهای‌شما خواهد بود .

اگر زن را مثل کودک بار بیاورید یعنی او را زود رنج بار بیاورید تا وقتی‌که عمرش به‌شصت سالگی و هفتاد سالگی برسد باز همانطور زود رنج خواهد بود .

و اگر اداره امور خارجه و زندگی خود را بدست او بدهید، یعنی به‌او بفهمانید که او را آنقدر لایق می‌دانید که مدیر خانه و کاشانه شما باشد، مطمئن باشید که بهترین و وفادارترین مباشر را برای سرپرستی خانه و زندگی خود تحصیل کرده‌اید.

بالاخره‌اتومبیل مقابل‌بیمارستان "سن‌جان "توقف‌کرد (دیانا) و (وینام) ازآن پیاده‌شدند وبه‌بیمارستان ورود نمودند وسرپرستار به‌آنها گفت‌که (راشل) تازه ازخواب بیدار شده و حالش از روزهای قبل بهتر است و امیدواریم که تا چهار روز دیگر بتواند بکلی از روی بستر برخیزد.

وقتی‌که وارد اطاق (راشل) شدند (راشل) تازه‌ازخواب عصر بیدار شده ولی همچنان روی تختخواب دراز کشیده بود و (دیانا) به‌او گفت (راشل) من دوست جدیدی را با خود آورده‌ام که به‌شما معرفی نمایم.

(راشل) روی خود را برگردانده و گفت آه، آیا ایشان لرد (وینام) نیستند (وینام) تعظیمی کرده و گفت خود اوست.

(راشل) دست‌لطیف خود راکه هنوز لاغربود بطرف (وینام) درازکرده وگفت چون شما را (دیانا) آورده لذامقدم شما برای من مبارک است.

و آنوقت نظری به‌روبانهای سینه او، یعنی روبانهائی‌که محل مدال و نشان است انداخته و گفت این روبان آیا علامت (ویکتوریا کروس) یعنی "صلیب پیروزی" نیست؟

(وینام) تبسمی کرده و گفت چرا.

(راشل) تبسم‌کنان گفت این نشان بزرگ و منحصر به‌فرد که به‌شما اعطاء شده گواهی می‌دهد که شما هم مثل من، مرگ را از

نزدیک مشاهده کرده‌اید ، با این تفاوت که شما مرگ را در میدان جنگ ، و نظیر قهرمانان مشاهده کرده‌اید و من از روی حمایت و بلاهت خود را در کام مرگ انداختم .

(دیانا) گفت و چون شما هردو از نزدیک مرگ را دیده‌اید دلیل براینکه می‌توانید با یکدیگر دوست صمیمی بشوید .

آنوقت (دیانا) موضوع‌صحبت را تغییرداده وگفت من‌مقداری کیک با خود آورده‌ام که متفقا" صرف چای نمائیم و سپس دستور دادند که برای آنها چای بیاورند .

شش ساعت بعد از ظهر هنگامی که از مریضخانه خارج شدند (دیانا) به (وینام) جوان گفت خوب ، اینک بگوئیدکه شما (راشل) را چگونه دیدید ؟

(وینام) گفت رویهمرفته دختری زیبا و با نمک است واز شما چه پنهان که من خیلی مجذوب هوش و ذکاوت این دختر شده‌ام زیرا با اینکه بیش ازهفده ، هیجده سال ندارد مثل زنهای ۳۵ساله و سی ساله صحبت می‌کند .

(دیانا) گفت که من به‌شما گفتم که این واقعه خودکشی بکلی در این دختر تغییر ماهیت داد و اگر شما او را زن خودتان بکنید، مطمئن باشید که یکی از بهترین زنهای دنیا نصیب شما شده ، اما به‌شرط اینکه در تربیت او دقت نمائید و به‌او بفهمانید که او را دوست می‌دارید .

* * *

(گلاس) در حالی که شنگول و برسر دماغ بود از تحویلداری شرکت "استارفیلم" خارج می‌شد و مقداری چک بانگ به‌مبلغ های مختلف از صندوق شرکت گرفته بود .

از چندی به‌این طرف نوچه‌های (گلاس) و خصوصا " محمدبن عبدالکریم معروف به‌دکتر (هالفا) خوب کار می‌کردند واز هرمعامله و کاری (گلاس) ده درصد کمیسیون می‌گرفت .

محمدبن‌عبدالکریم بکلی (سامسون) را از شر (تامارا) خلاص کرده بود ، بدون اینکه (تامارا) را از خود برنجاند و در این‌واقعه نه‌تنها پانصد دولار از (سامسون) حق‌الزحمه گرفت بلکه (تامارا) را هم برای خود نگاه داشت و هرجلسه که به‌سمت متخصص روحی ، نصایح و اندرزهای خرد را به (تامارا) می‌گفت ۲۵ دولار ازاوحق‌ـ المشاوره می‌گرفت .

سه‌نفر از آرتیستهای شرکت "استار فیلم " که می‌خواستند در شرکت دیگری با حقوق مضاعف کار بکنند تنها براثر دستور واندرز دکتر (هالفا) از تصمیم خود منصرف شدند و (هالفا) از این راه نیز کمیسیون خوبی از شرکت "استار فیلم " گرفت .

باری (گلاس) ، با مسرت و شادمانی از اطاق صندوق شرکت خارج می‌شدکه ناگهان چشمش به (جغد) افتاد و (جغد) گفت آقای (گلاس) حال شریف چطور است ، بیائید من می‌خواستم دو کلمه‌با شما صحبت کنم .

(گلاس) در تعقیب (جغد) به‌اطاق او رفت و (جغد) گفت آیا اطلاع دارید که امشب همکار من (موش) به‌مناسبت حلول روز تولد او یک جشن بزرگ در ویلای خصوصی خود می‌دهد وآیااطلاع دارید که ما همگی و از آن جمله (سامسون) در این جشن دعوت داریم .

(گلاس) گفت بلی از این واقعه مستحضر بودم .

(جغد) گفت ولی شما نمی‌دانیدکه امشب در آنجا چه‌وقایعی

اتفاق خواهد افتاد زیرا همین که ساعت هفت و ربع شد یک بسته محتوی هدیه "یعنی هدیه‌ای که در شب عید تولد باید داده‌شود" به (جغد) می‌دهد و (جغد) بسته را می‌گشاید و یک پروانه‌قشنگ و خوش خط و خال در آن پیدا می‌کند و از وصول این هدیه خیلی مسرور می‌گردد.

یک ربع ساعت دیگر یک جعبه دیگری را بعنوان هدیه به او تقدیم می‌نمایند و این مرتبه جعبه را می‌گشاید و مشاهده می‌کند که قفس کوچک یک قناری است و از دریافت این هدیه بیش از پیش مسرور خواهد شد.

(گلاس) پرسید که این هدایا را چه کسانی برای ایشان می‌فرستند؟

(جغد) گفت تمام این هدایا را، نوبه بنوبه خود من بوسیله عمال و مستخدمین خود برای (موش) می‌فرستم که تفریح بکنیم.

بعد از یک ربع ساعت مستخدم دیگری وارد می‌شود وبعنوان هدیه بسته بزرگتری را به (جغد) تسلیم می‌نماید و این مرتبه یک میمون کوچک از آن بسته خارج می‌شود و موش گرچه از مشاهده این میمون که بزرگتر از قناری و پروانه است حیرت می‌نماید ولی خیلی متغیر نمی‌شود بویژه آنکه برای خانمها و آقایانی که امشب میهمان او هستند وسیله سرگرمی خوبی پیدا می‌شود و آنها با میمون بازی می‌کنند.

بعد از یک ربع ساعت یک کامیون وارد ویلای (موش) می‌شود واین‌مرتبه یک‌صندوق مشبک خیلی بزرگ را ازکامیون پیاده می‌کنند و (موش) با حیرت و شاید قدری اوقات تلخی مشاهده می‌کند که یک شتر مرغ را به‌او هدیه کرده‌اند.

و باز بعد از یک ربع ساعت کامیون دیگری وارد ویلا می‌شود

واین‌مرتبه به‌عنوان هدیه روز تولد ، یک گورخر را به (موش) تقدیم می‌نمایند وبطوریکه ملاحظه‌می‌کنید رفته رفته هدیه‌هابزرگتر خواهد گردید .

(گلاس) که در زندگی ازهیچ چیز و هیچ واقعه حیرت‌نمی‌کرد با تعجب پرسید که شما این جانوران را از کجا آوردید .

(جغد) گفت تمام این جانوران را از شرکتی که شما نماینده فروش آن هستید و بنام "شرکت موش و محدود" خوانده می‌شود تهیه کردم ، ولی هنوز صحبت من تمام نشده است .

بالاخره درساعت ۹ بعدازظهر بزرگترین هدیه‌ها وارد ویلای (موش) می‌گردد و این همان فیلی است که شما به‌من معرفی کردید وفیل وفیل‌بان وارد باغچه ویلا می‌شوند وفیل وسط باغچه‌می‌خوابد و دیگر از جای خود تکان نمی‌خورد وآنوقت اگر شما آنجا باشید خواهید دید که (موش) چگونه دچار غضب خواهد شد و در وسط میهمانانش چه‌خشمی به‌اودست خواهد داد ، و من مخصوصا" به‌شما توصیه می‌کنم‌که امشب به‌آنجا بیائیدکه از این‌تماشا محروم‌نشوید .

ولی (گلاس) بعد از این که از اطاق دفتر (جغد) خارج شد عزم خود را جزم کرد که امشب اصلا" قدم به‌منزل و ویلای (موش) نگذارد زیرا اگر این وقایع که (جغد) گفته است ، اتفاق می‌افتاد و اگر بعد ازاین‌وقایع (موش) بفهمد که این حیوانات بوسیله شرکتی که (گلاس) نماینده فروش و اجاره دادن اوست ، تهیه شده بی‌شک (گلاس) را محو خواهد کرد .

در واقع آن‌شب ، آنچه (جغد) پیش‌بینی می‌کرداتفاق‌افتاد، و وصول این‌هدایای عجیب ، که هریک‌بزرگتر ازدیگری بود بتدریج (موش) را ناراضی می‌نمود اما چون می‌دیدکه مهمانان از این‌وقایع

تفریح می‌کنند چیزی به‌زبان نیآورد .

بعد ازاینکه فیل وارد باغچه ویلا شد ، فیلبان ناپدیدگردید رفت‌که دریکی ازبارهای مجاور ، درآن شب تابستان چیزی بنوشد ومهمانها هم‌دیدند فیل روی علفهای‌باغچه خوابیده‌کم‌کم به‌حضور او انس گرفته بودند .

ولی شترمرغ که در باغچه قدم می‌زد از روی بیکاری ، و یا کنجکاوی به‌فیل نزدیک شد و از مشاهده این حیوان حیرت کرد و (فیل) هم از مشاهده (شترمرغ)حیرت نمود .

همه می‌دانند که وقتی شتر مرغ دچار وحشت می‌شود سرش را در سوراخی فرو می‌نماید و اگر سوراخ نباشد ، در زیر ریگهای صحرا پنهان می‌کند .

اما درآنجا سوراخی ، جز سوراخ گوشهای فیل وجود نداشت و شترمرغ از فرط وحشت و اضطراب سرش را درآن سوراخ فروکرد و این‌موضوع یک‌مرتبه آتش خشم فیل راشعله‌ور نمود و از جابرخاسته و غرید .

شترمرغ با پاهای‌بلندخودفرارکرد وفیل‌بدون‌توجه به‌دیگران سر در قفای او گذاشت و میهمانان که اوضاع را چنین دیدند فریاد زنان فرار کردند و میمون و گورخر نیز مثل مهمانان از فرط وحشت این طرف و آن طرف می‌دویدند .

بالاخره اگر فیلبان سر نمی‌رسید کسی نمی‌دانست که در آن باغچه ، که مبدل به‌باغ‌وحش شده بود ، چه وقایعی اتفاق می‌افتاد ولی در این اثنا فیلبان رسید و فیل را آرام کرد و برحسب دستور صریح و اکید (موش) ، او را از باغ بیرون برد .

* * *

یک و ماه و نیم گذشت و فیلم "گاردن پارتی ارواح" به‌اتمام رسید و موقعی آمد که می‌بایست برای اولین مرتبه آن فیلم را از لحاظ آزمایش، روی پرده منعکس نمایند.

درظرف این یک‌ماه و نیم، (دیانا) که عنوان و وظیفه مدیره فیلم را داشت بعضی از شبها تا صبح اوقات خود را در استودیو گذرانید.

(شرلی) دوست و همکار سابق (راشل) براثر حمایت (راشل) و پدرش (سامسون) در ظرف چند روز یک ستاره درجه دوم سینما شد و به‌او اجازه دادند که نزدیک ده دقیقه در صحنه‌های مختلف فیلم "گاردن پارتی ارواح" یکی از رول‌های اصلی را بازی کند و مجلات و روزنامه‌های سینمائی هرروزعکس (شرلی) رامنتشرمی‌کردند و بشارت می‌دادند، که در آسمان سینما، ستاره جدیـدی طلوع کرده است.

(راشل) بکلی بهبودی یافته بود و پدرش برخلاف گذشته، با مهر و محبت او را در خانه خود پذیرفت و کوشک مخصوصی را برای سکونت (راشل) تخصیص داد و در این کوشک، و (راشل) و (وینام) جوان اکثرساعات شب و روز خودرا بایکدیگرمی‌گذراندند و هردو فهمیدند که طبیعت آنها را برای این آفریده است که زن و شوهر بشوند.

(راشل) به (دیانا) می‌گفت (دیانای) عزیز، صحیح است‌که پزشکان مریضخانه مرا از چنگ مرگ جسمانی نجات دادند ولی تو مرا ازچنگ مرگ‌معنوی و روحانی نجات‌دادی، و دوستی با (وینام) بالاخره به‌من نشان داد که محبت واقعی چیست؟

(سامسون) که‌می‌دید دختراوخواهان (وینام) شده و (وینام)

جوان نیز فریفته اوست رسما " موافقت خود را با زناشوئی این دو نفر ابراز داشت زیرا برای‌همسری با دخترش چه‌کسی را می‌توانست پیداکندکه ازلحاظ خصائل فردی وخانوادگی برازنده‌تر از (وینام) جوان باشد .

باری ، صبح روزی که در شب بعد از آن باید فیلم "گاردن پارتی ارواح" برای آزمایش به‌معرض نمایش گذاشته شود (سامسون) یادداشت کوچک ذیل را نوشته و برای (دیانا) فرستاد :

" (دیانای)عزیز ، امشب‌فیلم ما برای‌آزمایش به‌معرض نمایش گذاشته خواهد شد و بالاخره نتیجه و ثمره مساعی شما ومن ، آشکار خواهدگردید و بعد از آن ، از نیمه شب ، من و شما زندگی جدیدی را آغاز خواهیم نمود که برای من حیاتی است . (سامسون) "

۲۲

نتیجهٔ معنوی

طرز نمایش فیلم‌ها ، برای اولین مرتبه ، و به‌عنوان آزمایش کرارا " ذکر شده و محتاج به‌توصیف نیست . در اینگونه مجلسها یک عده از صمیمی‌ترین دوستان و آشنایان و آرتیستها و نویسندگان و منتقدین دعوت‌می‌شوند وجدا از ورود خارجیهاجلوگیری می‌نمایند ، که مبادا شرکتهای رقیب در شب اول آن فیلم را به‌ببینند و بوسیله پروپاگاند منفی ، از موفقیت جلوگیری نمایند .

در یک‌گوشه از بالکون ، (راشل) و نامزد او (وینام)درحالی که دست یکدیگر را گرفته بودند ، منتظر ورود مادام (دیانا) و (سامسون) بودند چون می‌دانستند که تا آنها نیایند نمایش فیلم شروع نمی‌شود ولی این دو نامزد جوان ترجیح می‌دادند که نمایش

فیلم به‌تأخیربیفتدکه آنها بتوانند بازهم با یکدیگر صحبت‌کنند.

ساعت‌هفت‌وچهل وپنج دقیقه بعد ازظهر اتومبیل (سامسون) مقابل ویلای مادام (دیانا) توقف کرد چون قرار بودکه (سامسون) به‌منزل (دیانا) برود و متفقاً" وارد سالون نمایش فیلم "گاردن پارتی ارواح" شوند.

(سامسون) بسیار خرسند بود برای اینکه می‌دانست آن شب بعد از خاتمه نمایش فیلم رسماً" از (دیانا) خواستگاری خواهدکرد و (دیانای) عزیز و زیبا و اصیل زاده زوجه او خواهد شد.

بعداز ورود به‌منزل ،زن‌اطاقدار (دیانا) ،به‌استقبال(سامسون) آمد وکلاه و دستکش او را گرفت وگفت اگر برای دیدار خانم‌تشریف آورده‌اید خانم تشریف برده‌اند.

(سامسون) حیرت زده پرسید که کجا تشریف برده‌اند؟

زن اطاقدار گفت که ساعت شش بعد از ظهر بوسیله طیاره به نیویورک‌حرکت‌کردند وبعد پاکتی‌را از روی‌میزبرداشت‌وبه (سامسون) تقدیم کرد و گفت هنگامی که می‌خواستند حرکت کنند به‌من دستور دادند که این پاکت را به‌شما تقدیم کنم ، و خود من بعد از ترتیب دادن امور خانه فردا در نیویورک به‌ایشان ملحق گردم.

وقتی‌که (سامسون) پاکت را باز می‌کرد قطرات عرق سرد روی پیشانی اومجتمع شده بود ودستهایش مثل‌کسانی که مبتلا به‌بیماری قلب هستند ، می‌لرزید.

عنوان نامه (دیانا) بدین مضمون بود:

" (سام) عزیز من ، وقتی که شما مشغول خواندن این سطور هستید من درحال‌پروازخواهم بود ومی‌روم‌که در نیویورک به‌مادام (برندون) ، دوست عزیز خودمان ملحق شوم"

"این را بدانید که تصمیم من برای مفارقت از شما و عزیمت

ازهولیوود ، از روی مطالعه اتخاذگردید ، وفکرکردم که چون وظیفه وکار من درهولیوود تمام شد ، دیگر لزومی نداردکه در آنجا توقف کنم ، و اظهاوات محبت‌آمیز و نمکینی را که شما امشب می‌خواستید به‌من بکنید ، استماع نمایم ".

" شاید حیرت کنید که چرا من که می‌خواستم از شما مفارقت کنم ، در صدد خداحافظی برنیامدم ولی من نخواستم که هنگام خداحافظی باعث‌تأثر شما وخودم بشوم ، زیرابرای دوستان‌صمیمی، لحظات خداحافظی ، لحظه‌های تأثرآوری است ".

" من ازمحبتها ومیهمان‌نوازیهای‌شمانسبت‌به‌خود سپاسگذارم، واکنون‌که از هولیوود خارج می‌شوم ایمان دارم که رفتار شما نسبت به‌من ، به‌تمام معنی رفتار یک جنتلمن بوده است ".

" و امیدوارم‌که بگذارید همواره این‌خاطره خوش و تشکرآمیز ، از شما در قلب من باقی بماند ".

" یکی از بزرگترین مسرتهای قلبی من این است که می‌بینم بالاخره موجبات سعادت وخوشی (راشل) کوچک ما فراهم شد واگر من از دست شما بدر می‌روم ، در عوض (راشل) برای شما باقی می‌ماند ، و فیمابین رابطه‌پدری شما ، و رابطه همسری (وینام) ، مثل یک نوگل فصل بهار ، شگفته و شاداب زندگی خواهد کرد ".

" (سام) ، از شما خواهش می‌کنم که از من مکدر نشویدکه‌چرا نمی‌توانستم درخواست شما را برای رابطه همسری بپذیرم زیراقلب من برای همیشه به‌روی رابطه همسری بسته است اما در عوض برای همیشه به‌روی دوستی واقعی و صمیمی باز می‌باشد ".

" ما باز هم یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد ، اما باید مدتی بگذردکه ما دوباره‌یکدیگر راملاقات‌کنیم ، زیرازمان ،خوب می‌تواند

که امیدها و آرزوها و تمایلات ما را تسکین بدهد".

"روی بخاری دیواری اطاق من، یکدسته کوچک گل بنفشه هست، که من آنرا بیادگار شما آنجا گذاشته‌ام، و امیدوارم امشب هنگامی که برای تماشای فیلم ما می‌روید این دسته کوچک گل‌بنفشه را به‌یقه اسموکینک خود نصب نمائید". (دیانا)

(سامسون) کاغذ را به‌دست گرفت و مدتی مبهوت ماند وبعد به‌طرف بخاری دیواری رفت و دسته کوچک گل بنفشه را ازآنجا برداشت وبه‌یقه خود نصب نمود و سپس از زن اطاقدار خداحافظی کرده و از منزل خارج گردید و شوفر او درب اتومبیل را باز کرد و گفت آقا، آیا باید به‌سالون نمایش بروم؟

(سامسون) گفت شما امشب آزاد هستید و هرجا می‌خواهید بروید، و من پیاده به‌منزل مراجعت خواهم کرد، ولی قبل ازاینکه ماشین را به‌گاراژ ببرید به‌سالون نمایش بروید و بگوئید که برای نمایش دادن فیلم "گاردن پارتی ارواح" منتظر من نباشند چون من امشب برای نمایش حاضر نخواهم شد.

شوفر با قدری حیرت از ارباب خود خداحافظی کرده و (سامسون) پیاده در خیابانها به‌حرکت درآمد.

رانندگان اتومبیل هنگامی که از کنار این مرد می‌گذشتند با حیرت نظری به‌لباس اسموکینک و کلاه استوانه شکل او می‌انداختند ومتعجب بودندکه چرا این‌مرد که لباس شب‌نشینی دربردارد پیاده راه می‌رود.

(سامسون) واقعا" اراده واختیار خود را ازدست داده وبکلی مبهوت شده بود، زیرا در تمام مدت عمر، هیچوقت اتفاق نیفتاد که شالوده آرزو وآمالش اینطور یکمرتبه و بطرزی غیرمنتظره واژگون

گردد .

(سامسون) که در عمیق‌ترین و حساس‌ترین نقاط قلب خود ، دچار شدیدترین محرومیت‌ها و خفت و خواریها شده بود ، بدون اراده خیابانهای هولیوود را طی می‌کرد ومدتی پیاده راه‌پیمائی نمود.

یک وقت نظر به‌ساعت خود انداخت و دید که ساعت ۹ ونیم بعدازظهر است ، وبه‌فکر افتاد که قطعا " اکنون مشغول نمایش‌دادن فیلم "گاردن پارتی ارواح" هستند ، وبعد این فکر به‌خاطرش رسید که آیا این فیلم قرین موفقیت خواهد شد یا نه؟ امابلافاصله بخود گفت با این روحیه و وضعی که من دارم ، دیگر شکست و یا موفقیت چه تأثیری برای من خواهد داشت .

رشته فکر ، او را به‌زندگی خودش متوجه کرد ، و برای اولین مرتبه بعدازسالها فعالیت و جنب و جوش "که مجال فکر کردن به‌او نمی‌داد " این فکر بخاطرش رسیدکه او خیری از زندگی خود ندیده وهیچ اثری در این‌دنیا از خود باقی نگذاشته که بعد از وی ، ضامن حفظ نام او باشد .

اگر همین فردا (سامسون) فوت نماید گرچه روزنامه‌ها چند ستون راجع به‌مرگ او خواهند نوشت ، وگرچه حق الطبع مقالات مزبور ازمحل مخارج غیرمنتظره شرکت "استارفیلم " پرداخته‌خواهد شد ، و گرچه یک نویسنده اداره روزنامه ، در آخرین ساعات شب ، و در حالی‌که عجله دارد به‌خانه مراجعت کند ، یکی دو ستون‌کاغذ را برای او سیاه خواهد کرد و به‌چاپخانه خواهد فرستاد .

ولی ده روز دیگر ، (سامسون) بکلی فراموش می‌شود ، و تو گوئی که اصلا " این دیکتاتور فیلم‌برداری در دنیا نبوده ، وگوئی‌که اصلا " مادر او را نزائیده است .

این اولین مرتبه بود که (سامسون) فکر مرگ را می‌کرد، و تا آن موقع این‌فکر، که ممکن است وی بمیرد درمخیله‌اش خطورنکرده بود و در همین موقع یک تابلوی بزرگ اعلان که کنار خیابان زده بودند نظرش را جلب کرد و روی تابلوی مزبور این عبارت بنظر می‌رسید.

"به‌شما اطمینان‌می‌دهیم‌که با پنجاه‌دولار بطرزی فوق‌العاده رضایت‌بخش مراسم تدفین شما انجام خواهدگرفت، واز این فرصت منحصر بفرد استفاده کنید".

(سامسون) در حالی که عصای آبنوس خود را که قبه طلائی داشت به‌دست‌گرفته بود، مقابل اعلان‌ایستاده و آن را می‌نگریست و مبهوت این آگهی شده بود.

(سامسون) فکر می‌کردکه اکنون پنجاه سال از عمرش می‌گذرد وبیش از ده پانزده سال و حداکثر بیست سال دیگر زنده نیست، و روزی خواهد آمد که او نیز مثل دیگران باید از این‌دنیا برود، ولی در دنیاجزکارهای‌بیهوده وبی‌فایده "ازلحاظ حفظ‌نام و یادگارهای او" عمل دیگری انجام نداده است.

صحیح‌است‌که‌بعضی‌ازشبها، تاده‌هزار دولار در مهمانخانه‌ها صرف آشامیدنی و غذا کرده است.

ولی هرگز بخاطر نمی‌آورد که یک موجود ضعیف علیلی را مورداحسان وکرم قراربدهد، وهرگز یادش نمی‌آیدکه با یک‌مستحق و درمانده مساعدت کرده باشد.

بطوریکه اگر امشب بمیرد، فردا صبح در تمام شهر حتی یک نفر نیست که با احساسات تشکر و قدرشناسی باطنی و حقیقی از او یاد بکند.

چه‌فرصتهای بزرگی برای‌کارهای خیر واعمال نیک در دسترس او بوده و او از هیچ کدام استفاده نکرده است .

نصب شب گذشت و (سامسون) احساس خستگی کرد و وارد یکی از کافه‌ها شد که چیزی بیاشامد .

درآن‌کافه، بیش ازیک‌مشتری نبودکه با "بارمن" یعنی متصدی کافه صحبت می‌کرد و (سامسون) با قدری حیرت شنید که‌این‌شخص راجع به‌فیلم "گاردن‌پارتی‌ارواح" صحبت‌می‌کند به"بارمن" می‌گوید من خود این‌فیلم را ندیدم ولی تمام‌کسانی‌که امشب آن را دیدند به‌من گفتندکه یک‌فیلم جدید وعجیب می‌باشد ، و عجب آنکه خود (سامسون) رئیس شرکت "استار" هنگام‌نمایش حضور نداشت ، ولی عموم عقیده دارند که شرکت استار ، اقلا" یک میلیون دولار ازاین فیلم استفاده می‌کند .

دراین‌موقع (سامسون) که‌دستور داده‌بود یک "کرم‌شوکولات" به‌او بدهند در صحبت مداخله کرده و به‌آن مرد که تقریبا" هم‌سن و سال او بود گفت قطعا" شما راجع به‌فیلم "گاردن پارتی ارواح" صحبت می‌کنید آن‌مرد گفت بلی . (سامسون)گفت من شنیده بودم که این فیلم خیلی مهمل و مبتذل است .

آن مرد سرش را از روی تأثر تکان داده و گفت شرکت استار فیلم اگر مهمل‌ترین واحمقانه‌ترین فیلم‌ها را بیرون بدهد بازمردم فریاد می‌زنند که شاهکار است .

(سامسون) گفت من احساس می‌کنم که شما از شرکت "استار" دل خوشی ندارید ؟

آن‌مرد گفت من حق دارم‌که از این شرکت دل‌خوشی نداشته باشم ، زیرا چهار ماه است‌که مرا بیکارکرده‌اند و یگانه گناه من این

بوده که به‌مناسبت شب عروسی خواهرم ، در آن شب قدری زیادتر بیدار ماندم و روز دیگرکه مشغول فیلم برداری‌بودند ، من‌نتوانستم که در ساعت معین در استودیو حاضر شوم و رول خود را بازی کنم وبلافاصله مرا ازخدمت اخراج کردند و هیچ توجهی به‌وضع زندگی و زن و بچه من نکردند .

(سامسون) گفت اسم شما چیست ؟ و رئیس مستقیم شما در شرکت "استار" چه کسی بوده است ؟

آن‌مرد نظری به (سامسون) انداخته وگفت شما اسم مرا می‌خواهید چه بکنید ؟

(سامسون) گفت من می‌خواهم که خدمت کوچکی بشما بکنم‌و بعد "بارمن" رامخاطب‌ساخته وگفت اسم وآدرس این آقا رابنویسید و به‌من بدهید .

"بارمن" که خیال می‌کرد که باز هم در آخر شب با یکی از مشتریهای‌جاهل سروکار داردکه هزار نوع حرف می‌زنند وفردا صبح یکی ازآنها را بخاطر ندارند ، از روی بی‌علاقگی اسم وآدرس ونمره‌تلفون مشتری مزبور را نوشت وبه (سامسون) داد و (سامسون) به‌مشتری مزبور که بنام "فردریک" خوانده می‌شد گفت :

شما فردا در ساعت ده صبح ، کنار تلفون خود منتظر باشید، و یقین بدانیدکه از شرکت "استار فیلم " شما را احضار خواهندکرد و با دو برابر حقوقی که سابقا" به‌شما داده می‌شده شما را مجددا" استخدام خواهند نمود .

(فردریک) که‌مثل "بارمن" تصورمی‌کرد این‌مرد دروغگو است ویا می‌خواهد شوخی‌بکند پرسید مگرشما بارئیس شرکت "استارفیلم" مربوط هستید ؟

(سامسون) گفت بلی.

(فردریک) گفت ولی شما مرا نمی‌شناسید که می‌خواهید این خدمت را برای من انجام بدهید.

(سامسون) گفت من تصمیم گرفته‌ام که خدمتی درباره شما بکنم و بدانید که حتی در این دوره نیز ممکن است اعجاز روی بدهد و افراد بشر نسبت به‌یکدیگر خدمتگذار باشند.

بعد (سامسون) که (کرم شوکولات) خود را نوشیده بود ازجا برخاست و یک اسکناس ده دولاری که یکصد برابر قیمت آشامیدنی او بود روی میزانداخت وبه‌من وبه "بارمن "گفت که بقیه این پول هم انعام شماست.

وآنگاه ازکافه خارج‌گردید وهنگام خروج مجددا" به (فردریک) گفت که فردا ساعت ده صبح، کنار تلفون خود منتظر باشید و در حالی‌که آن‌دو نفر رادچارحیرت زیادکرد، راه‌خود راگرفته و رفت.

وقتی (سامسون) وارد منزل خود شد دو ساعت از نصف شب می‌گذشت ولی (راشل) و (وینام) هنوز نخوابیده و کنار چمن و در پرتو ماهتاب دست‌یکدیگر راگرفته و راجع به‌تشریفات جشن عروسی صحبت می‌کردند.

(سامسون) به‌اطاق خود رفت و دسته گل بنفشه را که یادگار (دیانا) بود از یقه خود باز کرد و درون یک گلدان کوچک مقابل عکس (دیانا) جای داده وگفت (دیانا)، تو قلب مرا شکستی ومرا ناامیدکردی، امامن تو را می‌بخشم زیرا اگرمرا ازرابطه و وصال خود محروم نمودی، در عوض از امشب هدف جدیدی در زندگی من پیدا شده که همانا خدمت به‌خلق و نیکوکاری است و امیدوارم بتوانم با خدمت به‌خلق، خود را از هجران تو تسکین بدهم.

پـــایـــان

یادبود:

ترجمه این کتاب را که اکنون به پایان رسیده‌است به‌روح پاک‌مادرم ربابه‌حکیم‌الهی منصوری، که در این دنیا یگانه غمخوار و دوست و رفیق من بود، و اینک مرا در دنیا تنها گذاشته است صمیمانه تقدیم می‌کنم.

مترجم